

telegram.me/libradl

دُغای ملام

آلیس مونرو
ترجمه‌ی ترانه علیدوستی



این کتاب ترجمه‌ای است از کتاب‌های زیر:

**Hateship, Friendship, Courtship,
Loveship, Marriage
The Love of a Good Woman
Too Much Happiness**

Alice Munro

رؤیای مادرم

آلیس مونرو

ترجمه از انگلیسی: ترانه علیدوستی

ویرایش: تحریریه‌ی نشر مرکز

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۹۰، شماره‌ی نشر ۸۷۵

چاپ چهارم ۱۳۹۱، ۱۲۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۹۹۷-۲

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر مرکز محفوظ است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر شیوه، از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Munro, Alice	سرشناسه:	مونرو، آلیس ۱۹۳۱-م
	عنوان و نام پدیدآور:	رؤیای مادرم / آلیس مونرو؛ ترجمه‌ی ترانه علیدوستی
	مشخصات ظاهری:	شش، ۲۵۰ ص.
	موضوع:	داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م.
	شناسه‌ی افزوده:	علیدوستی، ترانه، ۱۳۶۲ - مترجم
	رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ر ۲ م ۳ / ۳ / ۹۱۹۹ PR
	رده‌بندی دیویی:	۸۱۳ / ۵۴
	شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۲۲۲۴۰۰۸

فهرست

۱	درباره‌ی نویسنده
۱۷	رؤیای مادرم
۷۵	صورت
۱۰۳	کوئینی
۱۴۴	تیر و ستون
۱۸۳	نفرت، دوستی، خواستگاری، عشق، ازدواج

telegram.me/libradl

درباره‌ی نویسنده

از پاک کردن بوقلمون می‌نویسد و پرورش روباه، از درختان قطع‌شده‌ی دشت‌های اونتاریو، از مدارس خشن روستایی و بیماری‌های مزمن، از خشونت آشنا و شرم ناآشنا، و در رأس همه‌ی این‌ها، از زندگی دختران و زنان. گرچه همین چیزها باعث شده‌اند او کمتر از آنچه باید شناخته شده باشد، و نقدهای کلیشه‌ای تندی به سمتش هجوم آورند – که دغدغه‌های او خانوادگی، کوتاه‌بینانه، محلی و منسوخ شده‌اند، که او فقط داستان کوتاه می‌نویسد – داستان او غلبه کردن بر چنین فرض پیش‌پاافتاده‌ای است. آلیس مونرو مدت‌ها با چخوف مقایسه شده، جان آبدایک تولستوی را هم اضافه می‌کند، و ای.اس. بایات از گی دوموپاسان و فلوبر نام می‌برد. مونرو بارها به عنوان بهترین نویسنده‌ی داستان کوتاه در زبان انگلیسی شناخته شده – از عبارت «داستان کوتاه» بیشتر اوقات صرف‌نظر شده است.

مردم غالباً از این که خود مونرو زنی بسیار معمولی است متعجب می‌شوند. کلر تاملین، از داوران جایزه‌ی ادبی بوکر که در سال ۱۹۸۰

یک‌تنه برای انتخاب مونرو مبارزه کرد و ملاقاتش با او به همان زمان برمی‌گردد، می‌گوید: «بیشتر نویسندگان مایل اند به تصویر عمومی خاصی گرایش پیدا کنند، اما ظاهر او کمترین جلب توجه را می‌کند. در عوض در زندگی شخصی به ارزش‌های داستان‌هایش پایبند است – متعادل، باریک‌بین و بی‌ریاست و برای صراحت و صداقت ارزش قائل است. و خنده‌اش، همیشگی است و نشاط‌آور و مخرب.»

آلیس لیدلاو ۱۰ ژوئیه‌ی ۱۹۳۱ در حومه‌ی وینگهام در اونتاریو به دنیا آمد؛ این ده و اطرافش نقش ثابتی در کارهای او داشته (با نام جوبیلی یا شاید هانراتی). در معرفی کتاب *داستان‌های منتخب* (۱۹۹۶) می‌نویسد: «من سرمست این چشم‌اندازم، این زمین‌های اکثراً صاف، باتلاق‌ها، جنگل‌های چوب‌سخت، این آب و هوای قاره‌ای و زمستان‌های دست‌و‌دل‌باز. در کنار خانه‌های خشتی، اصطبل‌های در حال ویرانی، مزرعه‌های فصلی که استخر و طیاره دارند، پارکینگ‌های ماشین‌های سنگین، کلیساهای قدیمی دلگیر، فروشگاه‌های وال مارت، و کانیدین تایلر، خودم را در خانه‌ام حس می‌کنم. زبان این‌جا را می‌فهمم.» که البته برای او حکم چشم‌اندازی عاطفی هم داشته‌اند. می‌گوید: «من در واقع در قرن نوزدهم بزرگ شده‌ام. شکل زندگی‌ها و ارزش‌هایشان خیلی قرن نوزدهمی بود و مدت‌ها دستخوش تغییری نشده بود. بنابراین نوعی ثبات در آن زندگی وجود داشت، و چیزهایی که یک نویسنده به راحتی می‌توانست دست‌آویز قرار دهد.» اونتاریوی غربی، که تازه در سال‌های ۱۸۰۰ مسکونی شده بود، غرق در مذهب بود که مهاجران با خود آورده بودند: پرسبیتریانیسم اسکاتلندی، متودیسیم انگلیسی (که شهرتش بابت ترویج ممنوعیت الکل در روستاها بود)، انگلیکانیسم، کاتولیسیسم ایرلندی، یا مذهب‌هایی که بعدها از توسعه یافتن اتحادیه‌ها و شاخه‌هایی از

• مذاهب اصلی به وجود آمده بودند. ایمان تبدیل شده بود به اطاعت کورکورانه و کار سخت، شرافت نخ‌نماشده‌ی حاکی از بدگمانی. «فکرش را که می‌کنم فضا به شدت محافظه‌کارانه بود.»

پدر مونرو، رابرت لیدلاو - از بازماندگان نزدیک جیمز هاگ، نویسنده‌ی *خاطرات و اعترافات یک گناهکار محق* - شکارچی عزلت‌گزیده‌ای بود که در زمان تولد آلیس، اولین از سه فرزندش، روباه خاکستری پرورش می‌داد. اما خیلی دیر، و با سرمایه‌ای بسیار اندک شروع کرده بود و مزرعه در آن بحران با شکست مواجه شد.

مادرش، با اصلیت ایرلندی و اهل اونتاریوی شرقی، طور دیگری بود؛ اشراف‌منش بود و به لحاظ اجتماعی جاه‌طلب، اما ناآگاه از اختلاف طبقاتی و سطح ظالمانه‌ی انتظارات، آن هم وقتی دهی که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرد منطقه‌ای محروم به شمار می‌آمد. آلیس مونرو بعدها نوشت: «مانه توی ده زندگی می‌کردیم و نه بیرون از آن. در محله‌ای زندگی می‌کردیم که همه‌ی قاچاقچی‌ها و روسپی‌ها و مفت‌خورها در آن زندگی می‌کردند.» مونرو ناامید از این که هم‌رنگ جماعت بشود، از رفتار مادرش خجالت می‌کشید. «از وقتی که بچه‌ی کوچکی بودم با او خیلی اختلاف داشتم، چون تصویری آرمانی از رفتار خوب داشت. می‌خواست دخترهایش موفق باشند، و در عین حال از ما می‌خواست به لحاظ جنسی بسیار پاک‌دامن باشیم. و خانمانه؛ خانم بودن بسیار مهم بود. از من می‌خواست جلوه‌ای داشته باشم که برایم بیگانه بود.» آلیس ده سال داشت که مادرش مبتلا به نوعی پارکینسون نامتداول شد: «و قطعاً بعد از آن، کلنجار رفتن با او بسیار سخت شد، چون با شخص بیماری کلنجار می‌رفتی که برگ برنده از نظر احساسی دست او بود.»

اولین مفر آلیس کتاب خواندن بود. «کتاب برای من جادویی بود که دلم

می خواست دستی در آن داشته باشم.» کتاب‌های مورد علاقه‌اش را می خواند و دوباره می خواند، به خصوص بلندی‌های بادگیر. «بعد از چندین بار دیگر راضی نمی شدم، و شروع می کردم به ساختن داستانی که به شدت از آن کتاب تقلید شده بود و در کانادا می گذشت - کمی عجیب و غریب می شد، اما این مرا اذیت نمی کرد. واکنشی بود به این که قادر نبودم مستقیم وارد دنیای آن کتاب شوم. کتاب‌ها برایم خیلی اهمیت داشتند. اهمیت‌شان خیلی بیشتر از زندگی بود.» اما در وینگهام، این تمایلات «به نفع تصویر من به عنوان انسانی عادی یا زنی جذاب نبود. یاد گرفتم که سعی کنم و در ظاهر آدم دیگری باشم، هرچند بی فایده بود. مردم می فهمیدند که یک جای کار ایراد دارد.»

مفر بعدی دانشگاه اونتاریوی غربی بود؛ آنجا، به امید این که به هدف اصلی‌اش داستان‌نویسی نزدیک شود، به سمت ژورنالیزم رفت (هرچند با منتشر کردن اولین داستان کوتاه‌اش، «ابعاد یک سایه» انگیزه‌اش را لو داد). به عنوان دانشجوی بورسیه‌ای نهایت استفاده را از پولش کرد، خونش را فروخت، ساقه‌های تنباکو چید، در کتابخانه کار کرد، اما بعد از دو سال دیگر پولی در کار نبود و او ناگزیر به تصمیم بود: ازدواج کند - انتخابش دوست همکلاسی‌اش بود - یا کاری را انجام دهد که از او توقع می رفت: به خانه برگردد و از مادرش نگهداری کند. حفظ منافع شخصی بر او غلبه کرد، اما به قیمت احساس گناهی دائمی. «زندگی مادرم بسیار غم‌انگیز بود، و اگر آدم دیگری بودم می توانستم وضعش را کمی بهتر کنم. منظورم این است که همواره باید این را در ذهن داشته باشم. اگر زن دیگری بودم، با محبت بی چون و چرای بیشتری به جای این تب و تاب درونی، می توانستم به جای این که او را این قدر تنها بگذارم، کمک بزرگی به او باشم - نه در کارهای ظاهری، بلکه در ارتباط هر روزه.»

آلیس و جیم مونرو به ونکوور رفتند، جایی که کار جیم مدیریت مرکز تجاری ایتون بود، و آلیس تبدیل به یک زن خانه‌دار نمونه‌ی دهه‌ی پنجاهی شد، لاقلاً به قول خودش، در ظاهر. سه فرزند اول‌شان پشت سر هم به دنیا آمدند (دومی، کترین، که بدون کلیه به دنیا آمد دو سال بعد از تولدش مرد)؛ و دختر چهارم‌شان نه سال بعد متولد شد. بزرگترین‌شان، شیلا، می‌نویسد: «جنی یک هنرمند است و کوچک‌ترین خواهر، آندرئا، استاد یوگا است.» آلیس و جیم چهار نوه دارند. گسل‌های زندگی زناشویی از همان ابتدا وجود داشتند، و تا حدی در داستان‌های آلیس قابل ردیابی‌اند: بدل شخصیت جیم از خانواده‌ای مرفه، از خودراضی و نوکیسه می‌آید، ساز مخالف او را می‌زند، معقول است به شکلی که او نمی‌تواند باشد، سلطه‌جو است تا حدی که او تحملش را ندارد. اما در عین حال او را از عشق و حمایت کامل خود برخوردار می‌کند، چه مادی و چه معنوی؛ برای او پذیرفتن نقش‌های سنتی‌شان به این معنی بود: «بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود چون لازم نبود پول درآورم.»

و او کتاب می‌خواند، «هرآن چه را که درباره‌اش می‌شنیدم. تقریباً تمام آن کتاب‌های بزرگ قرن بیستم.» ویلیام مکسول، کارسون مک کالرز، فلانری اوکانر، اودورا ولتی، شرود اندرسون، اتل ویلسون، ویلا کاتر را کشف می‌کرد: «به گمانم وقتی خواندن داستان‌های آمریکایی را شروع کردم، بانوعی صراحت در بیان آشنا شدم.» اما مرعوب هم شده بود. «نوشته‌هایم عذاب می‌دادند، آن قدر که بد بودند.» از فشار مادر بودن می‌ترسید و به چیزی پناه می‌برد که خودش آن را «زندگی پنهانی» می‌نامید – یادداشت‌های عجولانه‌اش وقتی بچه‌ها خواب بودند؛ کوتاه نگه داشتن قطعه‌ها چرا که تمرکز طولانی سخت بود؛ احساس گناهش از این که زمانی که صرف نوشتنش می‌شود زمانی است که از خانواده‌اش

دریغ کرده و از حومه‌ی ونکوور، جایی که خود را از جریان روز نویسنده‌گی دور می‌دید، منزجر بود.

در حالی که آن روزها در کانادا، به هر حال چنین جریانی وجود نداشت؛ آن‌هایی که مایل به نوشتن بودند - میویس گالانت، موردکای ریچلر، مارگارت لارنس - رفته بودند: «نمی‌توانید تصور کنید تا چه حد برهوت بود، چقدر سخت بود.» این را مارگارت اتوود، دوستی قدیمی می‌گوید. «البته همه‌ی ما، با خواندن داستان‌هایمان در برنامه‌ی رادیویی آنتولوژی، که رابرت ویوور پایه‌گذارش بود، شروع کردیم.» مونرو از ویوور به عنوان مهره‌ی حیاتی زندگیش یاد می‌کند، که زمانی که ممکن بوده تسلیم شود باعث شده تا ادامه دهد، با نامه‌های تشویق‌آمیزش حتی وقتی آلیس چیزی برای فرستادن نداشت، و با مهمانی‌هایی که او را می‌برد، جایی که به گفته‌ی ویوور، «او زیاد مورد لطف و ستایش نبود»، به خصوص از طرف نویسندگان زن. او از شرق کانادا می‌آمد (که سابقه‌ی مورد بغض قرار گرفتن از طرف غرب را داشت)، زیبا بود و البته با استعداد. «فکر می‌کنم به او جسادت می‌کردند.» با شنیدن این جمله پنجاه سال بعد، مونرو موزیانه می‌خندد: «خوبه!»

مشکل دیگر، میزان جاه‌طلبی‌اش بود. «سالی را از سر گذراندم - فکر کنم وقتی بیست و نه ساله بودم - که در آن حتی جمله‌ای را نمی‌توانستم به پایان برسانم. دوره‌ی افسردگی شدیدی بود که در آن، آن چه از دستم برمی‌آمد با آن چه دلم می‌خواست انجام بدهم منافات داشت.» و آن چه او می‌خواست انجام بدهد نوشتن یک رمان عالی بود، شاهکاری که با قلب شکارچی‌تنهایی است و پسران و عشاق رقابت کند. «هنوز نمی‌توانم، و باور کنید، همیشه دارم تلاش می‌کنم. بین هر کتابم...» - ۱۰ مجموعه‌ی داستان کوتاه، که به علاوه‌ی داستان‌های منتخب و یک کتاب از گزیده‌ها که

سال ۲۰۰۳ در کانادا منتشر شده، می‌شود ۱۲ تا - «... فکر می‌کنم، خوب، دیگر زمان آن رسیده که کار جدی‌تری انجام دهم. بعضی اوقات به زمان‌ها نگاه می‌کنم و می‌بینم دیگران می‌توانند چقدر کوتاه بنویسندشان. اگر من توانسته‌ام داستانی را به شصت صفحه برسانم («عشق یک زن خوب»، ۱۹۹۸) پس مطمئناً نباید آن قدرها هم سخت باشد، اما نمی‌شود.» این یک نکته‌ی حساس است، و مدیر برنامه و ویراستارهایش به آن اشاره نمی‌کنند.

و اما، در ۱۹۵۹، مادرش از دنیا رفت. مونرو داستانی نوشت به نام «صلح او ترخت»، درباره‌ی زنی که پس از مرگ مادرش بر اثر یک بیماری شبه-پارکینسون به خانه برمی‌گردد، و گناهکار و سرکش با خواهرش رودرو می‌شود که پیش مادر مانده بوده (در واقعیت خواهر مونرو هم خانه را برای دانشکده‌ی هنر ترک کرده است). این یک نقطه عطف بود: مواجهه با این واقعیت که مادرش باعث گرایش او به روایت اتوبیوگرافیک (یا به قول خودش «داستان‌های شخصی»)، و به لحن و اصالت منحصر به فردش شده است. البته این او را از فکر مادرش، که حضور ناخوشایندش باقی مانده بود، رها نکرد. بیش از یک دهه‌ی بعد، در *اوتوا و ولی* نوشت: «مشکل، تنها مشکل، مادرم است. و او مسلماً تنها کسی است که سعی در به دست آوردنش دارم؛ برای رسیدن به او است که تمام این سفر شروع شد. به چه هدفی؟ برای پرداختن به او، تعریف کردنش، حل کردن معمایش، تکریم کردنش، خلاص شدن از او؛ که بی‌فایده است، چرا که سایه‌ی شبح‌وارش، زیادی نزدیک است، همان‌طور که همیشه بود.» (در سال ۲۰۰۱، دخترش، شیلا، شبه‌خاطرات / زندگی‌نامه‌ی محترمانه و پر محبتی به نام *زندگی مادران و دختران* منتشر کرد؛ اما آن هم حاوی همان طغیان‌های عجیب بود. او نوشت: «در این که آلیس مونرو مادرت باشد

چیز جالبی وجود دارد، [او] یک الگو است... با یک الگو چه می شود کرد به جز ستایشش، یا نادیده گرفتنش، یا خرد کردنش؟»

در سال ۱۹۶۳ جیم از مدیریت استعفا داد و آن‌ها به شهر ساحلی کوچک‌تر و زیباتری در ویکتوریا نقل مکان کردند؛ در بریتیش کلمبیا، جایی که او یک کتاب‌فروشی تأسیس کرد: مونرو بوکز. حالا مونرو بوکز، واقع در ساختمان موروثی زیبا و دلبازی در مرکز شهر تبدیل به یک نماد ادبی کانادایی شده، که شهرتش بابت کیفیت و ثباتش است در برابر کتاب‌فروشی‌های بزرگ زنجیره‌ای. آلیس در فروشگاه کار می‌کرد، و بیرون از خانه و در اجتماع بودن تا حدی کمکش کرد. در ۱۹۶۸ مجموعه‌ای منتشر کرد، حاوی «صلح او ترخت» که ارزش جبران آن پانزده سال را داشت. اتوود، که کتاب را به محض انتشارش خرید، داستان اول را به خاطر می‌آورد: «رقص سایه‌های شاد» به گریه‌ام انداخت. بس که خوب نوشته شده بود.» آن کتاب بالاترین جایزه‌ی کانادا را گرفت. جایزه‌ی گاورنر جنرال اوارد.

جیم مونرو که بابت صبوری‌اش خود را در معرض تشویق دیگران می‌دید، می‌گوید: «وقتی برنده شد او را "نویسنده‌ی خانه‌دار محجوب" نامیدند. خیلی عصبانی شد. فکر می‌کنم از آن روز سعی دارد خلاف این را ثابت کند.» او به زودی فهمید که تنها در وینگهام نیست که به موفقیت و کتاب‌خوان بودن با سوءظن نگاه می‌شود. اتوود می‌گوید: «نویسنده‌ی زن بودن هنوز هم چیز عجیب و غریبی بود.» اما مونرو همیشه سرسختانه به زنانگی‌اش پایبند ماند، همین‌طور به جاه‌طلبی‌اش.

کتاب بعدی مونرو، *زندگی دختران و زنان* (۱۹۷۱)، رمان نامیده می‌شود، اما رمان نیست؛ کتاب به عنوان داستانی با موضوع بلوغ و با روایت خطی آغاز شد، اما با وجود تمام کوشش مونرو، «زنده نبود، قوی

نبود، چیزی در آن سست بود.» پس آن را تقسیم کرد به داستان‌های مرتبط به هم، در مورد دختری به نام «دل»، که در دهی به نام جوبیلی بزرگ می‌شود. اتوود می‌گوید: «کتاب را کندوکاوی میان مرزهای خیال و واقعیت دیدم. چراکه در تمام داستان‌ها دختر جوان تحت تأثیر تخیل یا داستان خاصی است – بعضی وقت‌ها کتابی است که از کتابخانه می‌گیرد، بعضی وقت‌ها روزنامه‌های زرد، در یکی از داستان‌ها خویشاوندی هست که تاریخچه‌ی بی‌پایان آن ناحیه را می‌نویسد. او هر یک از این دیدگاه‌ها به زندگی را با آن‌چه خودش مشاهده و تجربه کرده مقایسه می‌کند و سعی دارد آن‌ها را با هم تطبیق دهد – بدون موفقیت – بالأخره نزدیک به آخر، نوبت به تلاش او می‌رسد برای نوشتن. این پرورش یافتن یک هنرمند است – تصویر نویسنده‌ی داستان کوتاه در نوجوانی.»

این بخش آخر هم چیزی مانند یک مانیفست است – یا نزدیک‌ترین چیزی که مونرو، نویسنده‌ای کاملاً غیرمتعصب، می‌تواند در قالب یک مانیفست داشته باشد. «زندگی مردم، در جوبیلی هم مانند هر جای دیگر، ملال‌آور، ساده، حیرت‌انگیز و مرموز بود. قفس‌های عمیقی که با لینولثوم آشپزخانه فرش شده‌اند. در مخیله‌ام نمی‌گنجید که روزی چنین شیفته‌ی جوبیلی خواهم شد... خواهان همه‌چیز آن جا بودم، هر مفهومی در کلام و فکر، هر لکه‌ی آفتابی روی پوسته‌ی درختان یا دیوارهای خشتی، هر بو، چاله‌ی راه، درد، شکست، توهم، راکد مانده و کنار هم مانده، با طراوت، ابدی.» سوژه‌هایش – یا آن‌ها که فکر می‌کردند سوژه‌های او هستند، اهالی وینگهام – از او ممنون نبودند. آن‌ها مقاله‌های اعتراض‌آمیز و نامه‌های خشمگین می‌نوشتند، با این نیت که از دانشکده‌ها بیرونش کنند؛ حتی یک بار تهدید به مرگ شد.

اما در نهایت کارهایش چاپ شدند، و او در کانادا تبدیل شد به

نویسنده‌ای ستایش شده. خانواده نقل مکان کرده بود، به «آخرین و بزرگ‌ترین خانه، که با پیش آگاهی از فاجعه وارد آن شدم»، آن طور که مونرو در چیزی که می‌خواستم به تو بگویم (۱۹۷۴) شرح می‌دهد؛ مجموعه‌ای که درباره‌اش به شیلا گفته «به مقوله‌ی سطحی‌تری می‌پرداخت». مونرو بی‌تاب بود. و بی‌تابیش وسعت بیشتری به خود می‌گرفت؛ امید به آزادی زنان؛ گفته‌های او مدام برمی‌گردد به انتخاب‌هایی که زنان دارند، سختی‌های وفق دادن مادری با بلندپروازی، ازدواج با استقلال، آنچه به دست آمده و آنچه نه. با حسرت می‌گوید: «هیچ کدام این وضعیت‌ها به تنهایی ارضاکننده نیستند، اما روزگاری در اواسط دهه‌ی هفتاد بر این باور بودیم که با حسن‌نیت از طرف مردان و استقامت درونی خودمان، از عهده برمی‌آییم. می‌توانیم هر دو دنیا را داشته باشیم.» او و دخترهایش شروع کردند به «مرد خوک‌صفت متعصب» خطاب کردن جیم (که خودخوری می‌کرد)؛ دامن کوتاه می‌پوشیدند، سیگاری می‌کشیدند؛ و در سال ۱۹۷۳ زناشویی ۲۲ ساله‌ی او هم یکی از وصلت‌های بی‌شمار دهه‌ی پنجاه بود که به پایان رسید، و خبر از پنج سال تغییرات سرنوشت‌ساز داد.

اولین و فوری‌ترین پیامد، از نظر رابرت تاکر، استاد دانشگاه آمریکایی تبار که زندگی‌نامه‌ی مونرو را می‌نویسد این بود: «استفاده از نویسندگی به عنوان کاری درآمدزا ضروری‌تر شده بود.» مونرو در بریتیش کلمبیا و بعد باز در اونتاریو کار تدریس «نوشتار خلاق» را پیش گرفت. آن جا با مردی ملاقات کرد که از زمان دانشکده می‌شناخت، جری فرملین، یک جغرافی‌دان. و پس از یک قرار دوفرهه – اینطور که خودشان ادعا می‌کنند – تصمیم گرفتند که با هم بمانند. مادر جری بیمار بود و نیاز به پرستاری داشت، بنابراین آن‌ها رفتند به کلیتون، اونتاریو، در نزدیکی وینگهام.

هرگز قصد بازگشت نداشت. وینگهام، با ۲۶۰۰ مایل و ۲۲ سال فاصله، به خاطراتش شفافیتی زاهدانه بخشیده بود. و «در موردش نوشته‌ام و مصرفش کرده‌ام». این را در داستان منتشر نشده‌ی «خانه» (۱۹۷۳) می‌نویسد. «همه‌ی آن بانک‌ها و سلمانی‌ها و برج سالن اجتماعات ده هنوز هستند، اما رمز و رازشان، مفاهیم فراوانشان، از بین رفته.» تا کر معتقد است بازگشت او باعث پیوند دوباره‌ای شد بین آن مکان و زن بالغی که او حالا بود. در یکی از نامه‌های خشمگین وینگهام آمده بود: «فکر می‌کنی کی هستی؟» و داستان‌های پی‌درپی او، غیرمستقیم به این سؤال پاسخ می‌دهند. (با این که این تکنیک رایج او نیست، فکر می‌کنی کی هستی؟ (۱۹۷۸) هم، مثل زندگی دختران و زنان مجموعه‌ای از داستان‌هایی است که از طریق یک شخصیت محوری با هم در ارتباط‌اند.)

اتوود می‌گوید: «[رز] هنرپیشه است. به این شکل وارد دنیای هنر شده. و مونرو او را هم تا سن خاصی پیش می‌برد. او بزرگ می‌شود و ازدواج می‌کند و بعد به بن بست می‌خورد، و همه‌ی این‌ها به شخصیت فلو برمی‌گردد، که نگاهی به شدت بدبینانه و متناقض و روستایی به او و به زندگی و به همه چیز دارد. "پس داستان تلاشی است برای ارزیابی تمایل به شکوفایی در برابر تمایل به میانه‌روی". برای مثال در داستان "تنبیه باشکوه"، رز شکوفاشونده است و فلو میانه‌رو.»

«تنبیه باشکوه» هم، که در آن تنش بین دختر (رز) و نامادری (فلو)، وقتی پدر رز را به خاطر گستاخی‌اش کتک می‌زند خاتمه می‌یابد، قدمی رو به جلو بود. از کتک‌هایی که او از پدرش خورده ملهم بود و تنها پس از مرگ او نوشته شد، و نقطه عطفی در مسیر او ایجاد کرد. یک مدیر برنامه‌ی آمریکایی، ویرجینیا باربر، کارهای او را بر عهده گرفت، و «تنبیه باشکوه» به نشریه‌ی نیویورکر فروخته شد. ویلیام مکسول، که سابقه‌ی

چهل سال ویرایش داستان را داشت، تازه از آن جا رفته بود و نیویورکر دنبال نیروهای جوان‌تر و تازه نفس‌تر می‌گشت. چارلز مک گرت، که آن زمان ویراستار جوان آن مجله بود و حالا ویراستار نیویورک تایمز بوک ریویو است، می‌گوید: «می‌خواستیم مطمئن باشیم که گیر نخواهیم کرد، و مونرو بی‌شک شروع خوبی بود. او در چنان سطح بکر و بی‌واسطه‌ای با عواطف سر و کار داشت که به نظرم پیش از این ندیده بودیم.»

از آن زمان مونرو داستان‌های بلندتر و پیچیده‌تر بسیاری در نیویورکر، و نشریات دیگر، و هر سه یا چهار سال یک مجموعه چاپ کرد. مک گرات می‌گوید: «فکر می‌کنم او تبدیل به نویسنده‌ی بسیار جذاب‌تری شده. فکر می‌کنم کارهای اخیرش - و منظورم به شکل احمقانه و پست‌مدرنش نیست - بیشتر درباره‌ی نفس داستان‌گویی است.» دنیل مناگر، که جای مک گرات را به عنوان ویراستار نیویورکر گرفت و حالا دبیر تحریریه‌ی راندوم هاوس یو.اس. است، تأیید می‌کند: «او نویسنده‌ای مدرن و تجربه‌گرا در قامت یک نویسنده‌ی کلاسیک است. مثل ویلیام ترور، او شیوه‌های مختلف روایت را، بعضی اوقات دقیقاً با موضوعات و اتفاقات واحد کشف می‌کند، و پرده‌ها را کنار می‌زند تا به جان‌مایه‌ی کارش پی ببرید. این حس را به شما می‌دهد که تلاشش کمک به شما است برای رسیدن به یک بینش صادقانه‌ی عاطفی - فلسفی، و این معمولاً شکل نوعی تسلیم فلسفی به خود می‌گیرد در برابر ناخودآگاهی انگیزه‌ها و شخصیت‌های انسان‌ها. یک تردید پنهان اگزستانسیال، نسبت به رفتار انسان‌ها. و این، به نظر من، بسیار مهم و بسیار انتزاعی است. اما حق مطلب را در زمینه‌ی زنده و غنی بودن شخصیت‌های او ادا نمی‌کند.»

در «بچه‌ها می‌مانند» (عشق یک زن خوب، ۱۹۹۸) زنی یک زندگی باثبات، اگرچه کسالت‌بار را به خاطر یک کارگردان تئاتر پرشر و شور ترک

می‌کند. فکر می‌کند «زندگیش به این شکل به پیش می‌رود. دارد تبدیل به یکی از آن آدم‌هایی می‌شود که فرار می‌کنند. زنی که در کمال حیرت و غیرقابل درک بودن دست از همه چیز می‌کشد. مردم با طعنه خواهند گفت، برای عشق. که یعنی از سر سیری.»

اودری توماس، نویسنده و دوستی نزدیک می‌گوید: «آلیس تنها نویسنده‌ای است که می‌شناسم، که واقعاً و حقیقتاً، تمایلات جنسی زنان را مورد بررسی قرار می‌دهد. و این یکی از توانایی‌های بزرگ او است. فکر نکنم زیاد به چنین چیزی بربخورید.» شیدایی جنسی، به طور خاص، به گفته‌ی تاملین «موضوع بسیار دشواری است. او در این زمینه افراط نمی‌کند. فقط می‌نویسدشان. به نظرم هر زنی که داستان‌هایی را می‌خواند که با این‌ها سر و کار دارند، آن‌ها را صادقانه خواهد یافت.» توماس اضافه می‌کند که مونرو سرمستی و از خود بی‌خودی، ترس و ارضای ملکوتی، و نیاز را با دقت و صراحت منتقل می‌کند. «ممکن است این شبیه تعریفی سنتی، یا غیرفمینیستی به نظر بیاید – اما فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. به نظر من همه نیاز به رابطه دارند. مردان و زنان با هم به توافق می‌رسند.»

مک‌گرات می‌گوید: «شاید خواندن مونرو برای همه‌ی مردان لازم باشد»، اما بلافاصله اضافه می‌کند «فکر می‌کنم می‌شود در موضع جنسیتی غلو کرد. حاضرم سر این بحث کنم که او درباره‌ی خانواده، و روابط هم، بسیار خوب می‌نویسد و تا وقتی این کار را می‌کند پای مردان هم در میان است. جاهای مختلفی از دنیای مونرو، مردان ظالم‌اند، یا سعی داشته‌اند زنان را عقب نگه دارند – این را به وضوح می‌توان دید. اما او نویسنده‌ای متعصب نیست، و موضع‌گیری ندارد.»

مونرو گفته که زنان روایت متفاوت‌تری از زندگی دارند تا مردان، و ای. اس. بایات اظهار داشته که داستان‌های او نمایانگر تحولات و

بحران‌ها، پیچ‌ها و الهامات ناگهانی خاطره هستند. ترودی، شخصیت اصلی «چرخه‌ی دعا» (۱۹۸۵) فکر می‌کند: «لحظاتی که در زندگی برجسته می‌شوند، فصل‌های شفاف زندگی چه هستند؟ چه نقشی دارند؟ جایی برای نفس تازه کردن. همین؟» ترودی به دو نکته فکر می‌کند: ماه عسلش، و صبحی که شوهرش ترکش کرد؛ لحظه‌های این‌چنینی – مثل ترک کردن، همان‌طور که مونرو کرد، از روی بی‌وفایی، از روی انتخابی نهایی – تکرار می‌شوند و کلیدی اند. برای مثال در «آنچه به یاد می‌ماند» (۲۰۰۱)، زنی خیانت می‌کند، اما تصمیم به ماندن می‌گیرد، تا از آن چه تجربه کرده نه به عنوان عامل مخرب، یا چیزی احساس برانگیز، بلکه – چنان که مونرو در «اه، چه سختی‌ها» (۱۹۹۰) می‌گوید – به عنوان «رازی نگه‌دارنده»، راهی برای دوام آوردن استفاده کند. و مسلماً آن راز در عین حال، واقعیت دشوار و شکننده و شدیداً حفظ شده‌ی هنرمند بودن است.

با این که در سال‌های اخیر مونرو و فرملین زمستان‌هایشان را در کوموکس، در بریتیش کلمبیا (جایی که فرملین اسکی می‌کند) گذرانده‌اند، مونرو حالا نزدیک به سی سال است که در کلینتون، در خانه‌ای ساده با حیاط خلوتی وسیع که تاریل راه‌آهن سرازیر شده زندگی می‌کند، و هرروز صبح پیش از این که «زندگی روزمره مرا با خود ببرد» دو یا سه ساعت می‌نویسد. او و فرملین مسافت زیادی را بین بیسه‌های اونتاریو – که مونرو با تمام وجود دلش می‌خواهد در برابر توسعه‌ی زمین‌های زراعی مصون بمانند – راه می‌روند، اما در عین حال بسیار اجتماعی است (اتوود می‌گوید: «وقتی شام می‌رویم بیرون از فرط خنده جیغ می‌کشیم، همیشه مزاحم مردم‌ایم.») توماس می‌گوید: «یکی از چیزهایی که در آلیس همیشه دوست داشته‌ام این است که عوض نمی‌شود. تغییر رویه نمی‌دهد.»

اما مونرو روز به روز از پیشروی زوال آگاه‌تر می‌شود. در اکتبر ۲۰۰۱ یک عمل جراحی قلب را از سر گذراند (پدرش در سال ۱۹۷۶، بعد از یک جراحی قلب مرد)، و وقتی لبخند نمی‌زند، پیرتر و خسته‌تر از آنچه انتظار می‌رود به نظر می‌رسد. «نوعی تحلیل رفتن نیرو در خودم حس می‌کنم. اما مطمئن نیستم. شاید به این خاطر است که چند سال گذشته مریض بوده‌ام. شاید هم حقیقت دارد. می‌توان جبران کرد، اگر احساس ضعف می‌کنی، می‌شود به شکلی جبران‌ش کرد.»

«بعد از نوشتن آخرین کتابم، فکر کردم دیگر نخواهم نوشت، چون تصورم این بود که بالأخره قرار است تبدیل به یک زن واقعی شوم.» به چه معنی؟ دوباره می‌خندد و جواب می‌دهد: «یک عالمه مهمان برای شام دعوت کنم. یک آدم معمولی خوب باشم. اولین کاری که کردم تغییر دکور خانهای بود که در آن زندگی می‌کنیم، و واقعاً از این کار لذت بردم. اما حالا دوباره افتاده‌ام به چیز نوشتن، و سؤال این است که آیا برای سن و سال من این کار درست است؟»

مدیر برنامه و ناشرهایش به او فشار می‌آورند، اما «تصمیم گرفته‌ام کتاب دیگری در کار نباشد. فکر می‌کنم برای بعد از مرگم چیزهایی بماند، اما مطمئن نیستم که خودم دوباره چیزی به چاپ برسانم. قبل از عمل قلبم هرچه را که چاپ نشده بود بازنویسی کردم، تا نسخه‌ی بهتری از آنها موجود باشد. حالا هم بعضی‌هاشان را دوباره بازنویسی کردم. در واقع دارم روی این کار می‌کنم که وقتی خودم نیستم چه چیزی به جا مانده است؟ چقدر هم که مهم است!... اما هست. تا حدودی هست.»

در آخر داستان «خانه»، او تصویری دوست‌داشتنی از پدرش ترسیم می‌کند در حال دوشیدن یک گاو، نشسته در یک لکه‌ی نور در حالی که «دایره‌ی سیاه شب‌های روستایی او را در برگرفته... می‌توانی این صحنه را

تجسم کنی، مگر نه؟ می‌توانی تجسمش کنی، خلق شدنش در سکوت، جادو و امنیت پیش‌پاافتاده‌اش که به سادگی برای ما حفظ شده، دور و دورتر شدن دوربین، کوچک‌تر شدن آن لکه، تاریکی. بله. تأثیرگذار است. اگر بگویم دلم دیگر نمی‌خواهد تأثیری بگذارم دروغ گفته‌ام. و نمی‌دانم که دلم چه می‌خواهد. می‌خواهم این کار را با احترام انجام دهم، اگر بتوانم.»

به نقل از: گاردین، ۲۰۰۳

کتاب‌شناسی آلیس مونرو

رقص سایه‌های شاد ۱۹۶۸، زندگی دختران و زنان ۱۹۷۱، چیزی که می‌خواستم به تو بگویم ۱۹۷۴، فکر می‌کنی کی هستی؟ ۱۹۷۸، قمرهای ژوپیتتر ۱۹۸۳، سفر عشق ۱۹۸۶، دوست نوجوانی‌ام ۱۹۹۰، رازهای برملا ۱۹۹۴، داستان‌های منتخب ۱۹۹۶، عشق یک زن خوب ۱۹۹۸، نفرت، دوستی، خواستگاری، عشق، ازدواج ۲۰۰۱، فراری ۲۰۰۴، چشم‌انداز گسل راک ۲۰۰۷، خوشبختی زیادی ۲۰۰۹.

رؤیای مادرم

در طول شب – یا در طول مدتی که خواب بود – برف سنگینی باریده بود. مادرم از یک پنجره‌ی هلالی بزرگ، شبیه به آن‌هایی که در عمارت‌ها یا ساختمان‌های دولتی قدیمی می‌بینی، به بیرون نگاه می‌کرد. به چمن‌ها و درختچه‌ها، شمشادها، باغچه‌های گل، درخت‌ها، که همه پوشیده از برفی بودند که کپه کپه روی هم تلنبار شده بود و باد نه صافش کرده بود و نه شکلش را برهم زده بود. سفیدی برف چشم را، آن‌طور که زیر آفتاب می‌آزارد، آزار نمی‌داد. سفیدی آن، سفیدی برفی بود زیر آسمان صاف پیش از سپیده‌دم. همه چیز ساکن بود؛ مانند ترانه‌ی «شهر کوچک بیت‌الحم» بود با این تفاوت که ستاره‌ای در آسمان نبود.

اما یک چیز ایراد داشت. اشتباهی در این منظره وجود داشت. همه‌ی درخت‌ها، همه‌ی درختچه‌ها و گیاه‌ها، پر از برگ‌های شکفته‌ی تابستانی بودند. لکه‌های چمنی که زیر آن‌ها از برف در امان مانده بود، تازه بود و سبز. برف، شبانه، روی ناز و نعمت تابستان جا خوش کرده بود. تغییر فصل امری غیرقابل توضیح و دور از انتظار بود. همچنین، همه از این جا رفته

بودند – البته او به یاد نمی‌آورد که «همه» چه کسانی بودند – و مادر من در آن خانه‌ی بزرگ و درندشت بین درخت‌ها و باغچه‌های آراسته‌اش تنها بود. فکر می‌کرد هرچه پیش آمده به زودی برای او آشکار خواهد شد. با این حال، هیچ کس نیامد. زنگ تلفن به صدا درنیامد؛ کلون دروازه‌ی باغ از جا تکان نخورد. نمی‌توانست صدای عبور و مرور ماشینی را بشنود، و حتی نمی‌دانست که خیابان – یا در صورتی که بیرون از شهر است، جاده – کدام طرف است. باید از خانه که هوایش آن چنان سنگین و راکد بود، بیرون می‌رفت.

بیرون که رسید یادش آمد. یادش آمد که پیش از باریدن برف، نوزادی را جایی آن بیرون رها کرده است. مدتی پیش از باریدن برف. این خاطره، این اطمینان خاطر، همراه با وحشت به سراغش آمد. انگار که در حال بیدار شدن از رؤیایی باشد. در رؤیایش از رؤیایی بیدار شد و متوجه مسئولیت و اشتباه خود شد. او نوزادش را تمام شب بیرون رها کرده بود، آن را از یاد برده بود. آن را جایی بی‌پناه رها کرده بود، مثل عروسکی که از آن خسته شده باشد. و شاید نه دیشب، که هفته‌ی پیش یا ماه پیش بوده که این کار را کرده. سراسر یک فصل یا چندین و چند فصل نوزادش را بیرون رها کرده. درگیر چیزهای دیگری بوده. حتی شاید از این جا سفر کرده بوده و همین حالا برگشته، و حالا فراموش کرده که برای چه برگشته. شروع کرد به گشتن زیر شمشادها و گیاه‌های پهن‌برگ. می‌توانست تجسم کند که نوزاد چگونه در خود جمع شده خواهد بود. مرده، چروک، و قهوه‌ای، سرش شبیه یک فندق، و روی صورت خاموش کوچکش حالتی نه از محنت که از عزا، یک سوگِ صبورانه‌ی قدیمی خواهد بود. هیچ شکایتی از او، از مادرش، نخواهد داشت – تنها آن نگاه شکیبیا و درمانده، که با آن چشم به راه نجات یا سرنوشتش بوده است.

اندوهی که سراغ مادرم آمد اندوه انتظار کشیدن نوزاد بود، بدون این که بداند منتظر او است، منتظر تنها امیدش، در حالی که او نوزاد را سراسر از یاد برده بود. نوزادی آنقدر کوچک و نورس که حتی نمی توانست رویش را از برف برگرداند. نفس مادرم از غصه بریده بود. دیگر هرگز در درونش جا برای چیز دیگری نخواهد ماند. جا برای هیچ چیز جز درک آن چه مرتکب شده است.

و آن وقت، چه بخشایشی بود که نوزادش را خوابیده در گهواره اش بیاید. خوابیده روی شکم، سرش به یک طرف چرخیده، پوستش به روشنی و شیرینی دانه های برف و موهای پشت سرش سرخ مثل شفق. موهایی قرمز مثل مال خودش، روی سر نوزادی که به تمامی و بی تردید در امان بود. شادی این که خود را بخشوده می دید.

برف و باغچه های پربرگ و خانه ی عجیب همه محو شده بودند. تنها بازمانده ی آن سفیدی، لحاف توی گهواره بود. یک لحاف پشمی سفید و سبک، که تا نیمه ی پشت نوزاد جمع شده بود. در آن گرما، گرمای واقعی تابستان، نوزاد تنها یک پوشک به پا و شلوارکی پلاستیکی برای خشک نگه داشتن ملافه داشت. شلوارک نقشی پر از پروانه داشت.

مادرم، که بی شک هنوز به برف و سرماییه که معمولاً با برف همراه است فکر می کند، لحاف را بالا می کشد، تا پشت و شانه های لخت نوزاد، تا سرِ قرمزش را بپوشاند.

در دنیای واقعی، صبح زود است که این اتفاق می افتد. دنیای ژوئیه ی ۱۹۴۵. نوزاد در ساعتی که در هر صبح دیگری باید اولین وعده ی غذایی را طلب کند، به خوابش ادامه می دهد. مادر، با این که روی پاهایش ایستاده و چشمانش باز اند، هنوز در ذهن خود بیش از این ها در عمق

خواب است که متوجه این موضوع شود. نوزاد و مادر از نبردی طولانی فرسوده شده‌اند، و مادر در این لحظه حتی این را هم فراموش کرده است. چندین مدار ذهنی بسته شده‌اند؛ سکوت بی‌امانی روی مغز او و نوزادش نشسته. مادر - مادر من - چیزی از نور روز، که هر لحظه بیشتر می‌شود، نمی‌فهمد. سر پا ایستاده و نمی‌فهمد که خورشید دارد طلوع می‌کند. هیچ خاطره‌ای از روز قبل، یا اتفاقی که نیمه‌های شب افتاده، در ذهنش زنده نمی‌شود تا او را به خود بیاورد. لحاف را روی سر نوزادش می‌کشد، روی نیمرخ لطیف، راضی، و خفته‌اش. پاورچین به اتاق خودش می‌رود، روی تخت می‌افتد و در جا، دوباره بیهوش می‌شود.

خانه‌ای که این اتفاق در آن می‌افتد شباهتی به خانه‌ی رؤیا ندارد. یک خانه دو طبقه با نمای چوبی سفید، کم‌جا اما آبرومند، با ایوانی که تا یک متری پیاده‌رو پیش آمده، و یک شاه‌نشین در اتاق غذاخوری که پنجره‌اش رو به حیاط کوچک پرچین‌داری باز می‌شود. در کوچه‌ای از شهر کوچکی است که - به چشم یک غریبه - از بسیاری از شهرهای دیگری که، هر ده بیست کیلومتر در زمین‌های زراعی سابقاً پرجمعیت نزدیک دریاچه‌ی هیوران پیدا می‌شوند، قابل تمیز نیست. پدرم و خواهرهایش در این خانه بزرگ شده‌اند، و خواهرها و مادرش هنوز این جا زندگی می‌کردند که مادر من - به همراه من، درشت و سرحال در بطن او - بعد از این که پدرم در آخرین هفته‌های جنگ اروپا کشته شد، به آن‌ها پیوست.

مادرم - جیل - در روشنایی عصرگاه کنار میز اتاق غذاخوری ایستاده. خانه پر از آدم‌هایی است که بعد از مراسم یادبود کلیسا به آن جا دعوت شده‌اند. چای و قهوه می‌نوشند و ساندویچ‌های کوچک، یا برش‌های شیرینی موزی، نان فندقی، و کیک را میان انگستان‌شان نگه داشته‌اند.

تارت‌های کرم‌دار و کشمشی با نان‌های تُردشان را باید با چنگال شیرینی‌خوری از روی بشقاب‌های چینی کوچکی بردارند که مادر شوهر جیل زمان عروسی‌اش روی آن‌ها گل بنفشه نقاشی کرده است. جیل همه چیز را با انگشتانش برمی‌دارد. خرده‌های شیرینی ریخته‌اند، یک کشمش افتاده و مالیده شده روی مخمل سبز پیراهنش. برای چنین روزی، پیرهن بسیار گرمی است که اصلاً پیراهن حاملگی نیست بلکه نوعی ردای گشاد است که برای تک‌نوازی‌هایش دوخته شده، مواقعی که در حضور جمع ویولون می‌نوازد. من باعث می‌شوم که لبه‌ی آن جلو بایستد. اما این تنها لباسی است که به حد کافی بزرگ و به حد کافی برای پوشیدن در مراسم ختم شوهرش مناسب است.

این همه خوردن برای چیست؟ مردم ناخواسته توجه‌شان جلب می‌شود. «به جای دو نفر می‌خوره.»

این را السا به گروهی از مهمانانش می‌گوید، تا روی آن‌ها با حرف‌هایی که در مورد زن برادرش می‌گویند یا نمی‌گویند زیاد نشود.

جیل تمام روز حالت تهوع داشته، تا این که ناگهان توی کلیسا، وقتی داشته فکر می‌کرده که آرگ چقدر بد نواخته می‌شود، متوجه می‌شود که به گرسنگی یک گری است. در حین آواز «آه، قلب‌های دلیر» در فکر همبرگری گنده است که از آن آب گوشت و مایونز شل شده می‌چکد، و حالا سعی می‌کند بفهمد ملغمه‌ای از گردو و کشمش و شکر قهوه‌ای، شیرینی دندان‌گیر کرم نارگیل یا لقمه‌ی آرام‌بخشی از نان موزی یا یک کرم خامه‌ای، به عنوان جایگزین چه اثری خواهد داشت. مسلماً اثری نخواهد داشت، اما او به خوردن ادامه می‌دهد. گرسنگی واقعی‌اش که ارضا می‌شود گرسنگی خیالی‌اش هنوز کار خودش را می‌کند، و حتی بیش از آن، عصبیتی که دیگر به دلهره پهلو می‌زند، دلهره‌ای که وادارش می‌کند

چیزی را توی دهانش بچپاند که دیگر به زحمت مزه‌اش را تحمل می‌کند. نمی‌تواند عصبیت خود را شرح دهد، جز این که بگوید چیزی است مربوط به پشمالویی و تنگی. شمشاد هرس شده‌ی بیرون پنجره که انبوه و سیخ زیر آفتاب ایستاده، حس لباس مخمل که به زیربغل‌های مرطوبش چسبیده، دسته‌های موی مجعد - هم‌رنگ کشمش‌های توی تارت - که روی سر خواهر شوهرش، السا، جمع شده، حتی بنفشه‌های نقاشی شده که شبیه زخم خشک شده‌اند که می‌توانی آن‌ها را از روی بشقاب بکنی، همه‌ی این چیزها برایش ترسناک و خفقان‌آور اند. با این که می‌داند کاملاً عادی هستند به نظر می‌رسد حاوی پیامی در مورد زندگی جدید و دور از انتظار او باشند.

چرا دور از انتظار؟ مدتی می‌شود که از وجود من باخبر است و می‌دانسته که جورج کرکام ممکن است کشته شود. هرچه باشد او در نیروی هوایی بوده. (و امروز بعد از ظهر در خانه‌ی کرکام‌ها، مردم دوروبر او می‌گویند - البته نه به او که بیوه‌اش است و نه به خواهرهایش - که جورج از آن‌ها بوده که می‌دانسته‌اند کشته خواهد شد. چون که خوش قیافه و قیاق و مایه‌ی افتخار خانواده‌اش بوده، و آن کسی بوده که همه‌ی امیدها به او بسته شده بود.) جیل این را می‌دانست، اما به زندگی روزمره‌اش ادامه داده بود. به خرکش کردن و یولونش توی اتوبوس در صبح‌های تاریک زمستان، رفتن به کنسرواتوار، به ساعت‌ها تنها در میان سروصدای دیگران در اتاق تنگی با همراهی هیاهوی رادیاتور تمرین کردن، اول لک شدن دست‌هایش از سرمای بیرون، و بعداً پوسته پوسته شدنشان از گرمای خشک داخل. به زندگی در یک اتاق اجاره‌ای با پنجره‌ای بدقواره که تابستان‌ها مگس‌ها را راه می‌داد و زمستان‌ها باریکه‌ای از برف هره‌اش را می‌پوشاند ادامه داده بود، و - وقت‌هایی که

مریض نبود - رؤیای سوسیسی و پیراشکی گوشت و تخته‌های سیاه شکلات می‌دید. در کنسرواتوار، آدم‌ها طوری ملاحظه‌ی بارداریش را می‌کردند که انگار یک غده باشد. البته که تا مدت زیادی چیزی پیدا نبود، همان‌طور که بارداری‌های اول کلاً خودشان را در دختری درشت بالگنی پهن کمتر نشان می‌دهند. حتی وقتی در شکمش معلق می‌زدم هم به نواختن برای حضار ادامه می‌داد. در حالی که به طرز باشکوهی چاق شده بود، با انبوه موهای بلند قرمزی که دور شانه‌هایش را گرفته بودند، صورتی درشت و درخشان، حالتی سرشار از تمرکزی عبوسانه، در مهم‌ترین رسیتالش تا آن زمان تک‌نوازی کرد. ویولون کنسرتوی مندلسون. به دنیا بی‌توجه نبود - می‌دانست که جنگ رو به پایان است. فکر می‌کرد که جورج ممکن است کمی پس از تولد من برگردد. می‌دانست که در این صورت نخواهد توانست به زندگی کردن در اتاقش ادامه دهد - باید جایی همراه او زندگی کند. و می‌دانست که من هم آن‌جا خواهم بود، اما تولد من برایش بیشتر حکم به انتها رساندن چیزی را داشت تا شروع کردن آن. به انتها رساندن لگدهایی که حواله‌ی نقطه‌ی همیشه دردناک یک‌طرف شکمش می‌شد و درد مثانه‌اش هنگامی که می‌ایستاد و خون به شکمش هجوم می‌آورد (انگار کیسه‌ی آب داغی روی آن گذاشته باشد). بالاتنه‌اش دیگر سنگین نخواهد بود، و لازم نیست هرروز صبح پیش از بیرون آمدن از رخت‌خواب دور رگ‌های متورم پاهایش را باندپیچی کند. لازم نیست هر نیم ساعت یک بار به دستشویی برود، و پاهایش دوباره کوچک می‌شوند تا توی کفش‌های همیشگی‌اش جا شوند. فکر می‌کرد وقتی که آن بیرون باشم این همه دردسر برایش نخواهم داشت.

بعد از این که فهمید جورج برنخواهد گشت به فکر افتاد که مدتی مرا در همان اتاق نگه دارد. کتابی در مورد نوزادان تهیه کرد. وسایل اولیه‌ای را

که فکر می‌کرد به آن‌ها نیاز دارم خرید. پیرزنی در همان ساختمان زندگی می‌کرد که می‌توانست مواقع تمرین کردن مادرم، مراقب من باشد. فکر می‌کرد مستمری بیوه‌های جنگی را دریافت خواهد کرد و در عرض شش ماه از کنسرواتوار فارغ‌التحصیل خواهد شد.

بعد السا با قطار از راه رسید تا او را ببرد. السا گفت: «نمی‌تونستیم تو رو اینجا به حال خودت ول کنیم. همه می‌پرسن تو چرا همون وقتی که جورج سفر کرد، نیومدی. حالا دیگه وقتشه که بیای.»

«خونواده‌ی من مشنگ ان.» این را جورج به جیل گفته بود. «ایونایه آش و لاش عصبیه و السا هم باید سرگروهان می‌شد. مادرم هم خرفته.» همین‌طور گفت: «بین ما السا هوش رو به ارث برده، ولی وقتی بابام مرد مجبور شد ترک تحصیل کنه و توی اداره‌ی پست کار کنه. من قیافه رو به ارث بردم و برای ایونای بیچاره چیزی نموند جز پوست بد و اعصاب خراب.»

جیل اولین بار وقتی خواهرهای او را دید که برای بدرقه کردن جورج به تورنتو آمده بودند. آن‌ها در مراسم عروسی، که دو هفته پیش از آن برگزار شده بود حضور نداشتند. هیچ‌کس آن‌ها نبود به جز جورج و جیل و کشیش و همسر کشیش و همسایه‌ای که از او دعوت شده بود تا شاهد دوم عقد باشد. بعد از مراسم، جورج اصرار کرد که او و جیل در یکی از این باجه‌های خودکار، از خودشان چند عکس باوقار بگیرند. دچار سرخوشی بی‌پایانی بود. وقتی به عکس‌ها نگاه کرد گفت: «این دخل‌شون رو می‌آره.» جیل به فکر افتاد که آیا شخص خاصی هست که او قصد داشته دخلش را بیاورد. السا؟ یا آن دخترهای خوشگل، آن دخترهای بانمک و پررو، که دنبال او می‌افتادند، برایش نامه‌های احساساتی

می نوشتند و جوراب‌های طرح اسکاچ می‌بافتند؟ او جوراب‌ها را هر وقت می‌توانست می‌پوشید، هدیه‌ها را به جیب می‌زد، و نامه‌ها را وقتی به کافه می‌رفتند، به مسخره برای همه می‌خواند.

جیل قبل از عروسی صبحانه‌ای نخورده بود، و وسط مراسم داشت به پن‌کیک و بیکن فکر می‌کرد.

دو خواهر سر و وضع‌شان معمولی‌تر از آن بود که انتظار داشت. با این حال، راست بود که قیافه را جورج به ارث برده بود. موجی نرم روی موهای بور تیره‌اش داشت و برق تنیدی از شادی توی چشمانش، و اندامی ورزیده و حسرت‌برانگیز. تنها ایرادش این بود که قدش خیلی بلند نبود – فقط در حدی که توی چشم جیل نگاه کند، و خلبان نیروی هوایی باشد. می‌گفت: «برای خلبانی آدمای قدبلند نمی‌خوان. از همه‌شون جلو می‌افتم. از اون لندهورای لعنتی. خیلی از مردهای توی فیلم‌ها هم کوتاه‌ان. برای بوس کردن روی جعبه می‌ایستن.»

(توی سینما، جورج ممکن بود شلوغ کند. ممکن بود صحنه‌های بوسه را «هو» کند. توی زندگی واقعی هم خیلی اهلش نبود. می‌گفت، برویم سرِ اصل مطلب.)

خواهرها هم قد کوتاه بودند. نام‌هایشان را از مکان‌هایی در اسکاتلند گرفته بودند، جاهایی که پدر و مادرشان، قبل از این که خانواده ورشکست شود، برای ماه عسل رفته بودند. السادوازده سال از جورج بزرگ‌تر بود و ایونائُه سال. توی شلوغی ایستگاه یونیون به نظر خپل و گیج می‌آمدند. هردوشان کلاه‌ها و لباس‌های نو به تن داشتند، انگار آن‌ها بودند که تازه ازدواج کرده بودند. و هردو ناراحت بودند از این که ایونا دست‌کش‌های خوبش را توی قطار جا گذاشته بود. این که پوست ایونا

بد بود واقعیت داشت، با این حال در آن لحظه ناصاف نبود و شاید روزهای جوش زدنش به سر رسیده بود. پوستش از زخم‌های کهنه لک بود و زیر پودر صورتی‌رنگش چرک به نظر می‌رسید. موهایش به شکل لوله‌لوله از زیر کلاهش آویزان بود و چشم‌هایش خیس بودند، یا به خاطر تشرهای السا یا به این خاطر که برادرش داشت به جنگ می‌رفت. موهای السا به شکل دسته‌هایی از جعدهای ریز دائمی آراسته شده بود که کلاهش بر فراز آن‌ها سوار بود. پشت قاب براق عینکش چشم‌های روشن و زیرکی داشت، و گونه‌های گرد صورتی، و چانه‌ای چال‌دار. هم او و هم ایونا اندام سلامتی داشتند. اما در مورد ایونا این اندام شبیه چیزی به نظر می‌رسید که اشتباهاً انتخابش کرده و با قوز کردن و دست به سینه ایستادن سعی در پنهان کردنش دارد. اما السا رفتاری قرص و محکم داشت و نه اغواگرانه، انگار که از نوعی سرامیک سخت ساخته شده باشد. و هر جفت‌شان رنگ‌وروی بور تیره‌ی جورج را داشتند اما بدون این که مثل او بدرخشند. و به نظر نمی‌رسید از شوخ‌طبعی او هم نصیبی برده باشند.

جورج گفت: «خُب، من رفتم. رفتم تا قهرمانانه در میدان نبرد پاسچندال بمیرم.» و ایونا گفت: «اوه، نگو. این جوروی حرف نزن.» السا لب‌های ارغوانی‌اش را جمع کرد.

گفت: «از این جا دارم صندوق اشیای گمشده رو می‌بینم، ولی نمی‌دونم که فقط مخصوص چیزهاییه که توی ایستگاه گم می‌کنی، یا مال چیزهاییه که توی ترن‌ها پیدا می‌کنن؟ پاسچندال مال جنگ جهانی اول بود.»

جورج در حالی که دستش را به سینه می‌کوبید گفت: «واقعاً؟ مطمئن ای؟ یعنی من دیر رسیدم؟»

و چند ماه بعد، در یک پرواز تمرینی بر فراز دریای بالتیک در آتش سوخت.

السا تمام مدت لبخند می‌زند. می‌گوید: «خب، معلومه که افتخار می‌کنم. ولی من تنها آدمی نیستم که کسی رو از دست داده. جورج کاری رو کرد که باید می‌کرد.» بعضی از آدم‌ها از صراحت‌اش حیرت می‌کنند. اما بقیه می‌گویند: «بیچاره السا.» آن همه توجه به جورج، و پس‌انداز برای فرستادن او به دانشکده‌ی حقوق، و آخر هم او نادیده‌اش گرفت – نام‌نویسی کرد؛ رفت و خودش را به کشتن داد. نتوانست صبر کند.

خواهرهایش تحصیلات خودشان را فدا کرده بودند. حتی درست کردن دندان‌هایشان را – این را هم فدا کرده بودند. ایونا به دانشکده‌ی پرستاری رفته بود، اما ظاهراً درست کردن دندان شاید بیشتر به دردش می‌خورد. حالا چیزی که او و السا برایشان مانده یک قهرمان است. همه این را باور دارند – یک قهرمان. جوان‌ترهای حاضر در جمع فکر می‌کنند داشتن یک قهرمان در یک خانواده کم‌چیزی نیست. فکر می‌کنند که اهمیت این لحظه دوام خواهد یافت، که تا ابد با السا و ایونا خواهد ماند. «آه، قلب‌های دلیر» برای همیشه پیرامون آن‌ها طنین خواهد داشت. مسن‌ترها، آن‌هایی که جنگ پیشین را به خاطر دارند، می‌دانند که تنها چیزی که برای آن‌ها مانده نامی است روی یک بنای یادبود. چون آن بیوه است که کمک‌خرج را می‌گیرد، همانی که دائم در حال لمباندن است.

السا برافروخته و پریشان‌حال است، کمابیش به این دلیل که دو شب پشت سر هم بیدار بوده و نظافت می‌کرده. نه این که خانه پیش از آن به حد مناسبی تمیز نبوده باشد. با این حال، او این نیاز را احساس کرد که هر ظرف، تابه، و شیء زینتی را بشوید، شیشه‌ی هر قاب عکس را برق

بیاندازد، یخچال را جلو بکشد و پشت آن را بساید، پله‌های زیرزمین را آب بکشد و توی سطل آشغال آب ژاول بریزد. تمام قطعات چراغ سقفی بالای سر، بالای میز غذاخوری، باید از هم باز می‌شد، توی آب و صابون فرو می‌رفت، آب کشیده می‌شد، خشک می‌شد و باز سر هم می‌شد. و به خاطر کارش در اداره‌ی پست، السا تا بعد از شام نمی‌توانست کار را شروع کند. او حالا رئیس پست‌خانه است و می‌توانست به خودش یک روز مرخصی بدهد، اما او السا بود و بنابراین هرگز چنین کاری نمی‌کرد.

حالا گونه‌هایش زیر سرخاب گر گرفته‌اند، در لباس سورمه‌ای با یقه‌ی توردوزی کرپاش، مضطرب است. نمی‌تواند آرام بگیرد. بشقاب‌های پذیرایی را از نو پر می‌کند و دست به دست می‌دهد، از این که چای مردم ممکن است سرد شده باشد نگران است، و برای دم کردن یک قوری تازه عجله می‌کند. در حالی که مراقب آسایش مهمانان است، جویای وضع رماتیسم یا ناخوشی‌های ناچیزشان می‌شود، در برابر فاجعه‌ای که به سرش آمده لبخند می‌زند، دائماً تکرار می‌کند که درد او دردی است که خیلی‌ها کشیده‌اند، که وقتی این همه آدم دیگر در همین وضعیت هستند نباید شکوه کند، که جورج اگر بود نمی‌خواست دوستانش عزاداری کنند، بلکه می‌خواست از این که نهایتاً جنگ را به پایان رسانده‌ایم شکرگزار باشیم. همه‌ی این‌ها با همان صدای سرزنش‌آمیز بلند، قاطع، و سرزننده‌ای که مردم در اداره‌ی پست به آن عادت کرده‌اند. طوری که با این حس مبهم که شاید حرف اشتباهی زده‌اند برجا می‌مانند، همان‌طور که در اداره‌ی پست ممکن است به آن‌ها تفهیم شود که دست‌خطشان چیزی جز دردسر به همراه ندارد یا که پاکت‌هایشان با شلختگی بسته‌بندی شده‌اند.

السا متوجه است که صدایش زیادی بلند است و دارد زیادی لبخند می‌زند و برای کسانی چای ریخته که گفته‌اند دیگر میل ندارند. توی

آشپزخانه، در حال دم کردن چای می‌گوید: «نمی‌دونم چه‌ام شده. حسابی به هم ریخته‌ام.»

کسی که السا این را به او می‌گوید دکتر شانترز است، همسایه‌ی آن طرف حیاط پشتی. دکتر می‌گوید: «به زودی تموم می‌شه. یه آرام‌بخش می‌خوای؟»

صدایش وقتی در اتاق غذاخوری باز می‌شود، تغییر می‌کند. واژه‌ی «آرام‌بخش» خشک و رسمی بیان می‌شود.

لحن السا هم عوض می‌شود، از بی‌پناه به بی‌باک. می‌گوید: «اوه، نه ممنون. سعی‌ام رو می‌کنم و خودم باهاش کنار می‌آم.»

قرار است نقش ایونا مراقبت از مادرشان باشد، تا چایش را سرریز نکند – کاری که او نه از روی بی‌دست‌و‌پایی، که از روی حواس‌پرتی می‌کند – و اگر شروع به فین‌فین و گریه کرد، ببردش بیرون. اما در حقیقت رفتار خانم کرکام اغلب اوقات سنجیده است و آسان‌تر از السا به آدم‌ها احساس راحتی می‌دهد. هر ربع ساعت یک‌بار متوجه شرایط می‌شود – یا این‌طور به نظر می‌آید – و شجاعانه و قانع‌کننده در این‌باره صحبت می‌کند که همیشه دلش برای پسرش تنگ خواهد شد. اما قدردان است که هنوز دخترهایش را دارد: السا که این‌قدر باکفایت و قابل‌اتکا است، و مثل همیشه باعث شگفتی، و ایونا، که مظهر مهربانی است. حتی یادش می‌ماند که از عروس جدیدش صحبت کند، اما شاید رگه‌ای از بی‌مبالاتی از خود بروز می‌دهد و به چیزی اشاره می‌کند که بیشتر زنان هم‌سن‌وسال او در یک جمع عمومی، و با شنوندگان مرد به آن اشاره نمی‌کنند. با نگاهی به جیل و من، می‌گوید: «و همه‌ی ما تسکینی در راه داریم.»

بعد در گذر از این اتاق به آن اتاق یا از این مهمان به آن مهمان، کلاً همه چیز را فراموش می‌کند، دورتادور خانه‌ی خودش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما چرا این جاییم؟ چقدر آدم این جا است؟ چی رو داریم جشن می‌گیریم؟» و با توجه به این واقعیت که همه‌ی این‌ها به جورج مربوط می‌شود، می‌گوید: «عروسی جورج‌جه؟» در کنار اطلاعات کنونی‌اش، بخشی از ملاحظه‌اش را هم از دست داده است. «عروسی تو که نیست. هست؟» این را به ایونا می‌گوید: «نه. فکر نمی‌کنم. تو هیچ وقت دوست پسری نداشتی، داشتی؟» لحن «بیا روراست باشیم»، و «گور بابای مردم» به صدایش اضافه شده است. چشمش که به جیل می‌افتد می‌خندد.

«این که عروس نیست، هست؟ او، او، حالا متوجه شدم.»

اما واقعیت به همان سرعتی که از یاد رفته بود، به یادش می‌آید.

می‌گوید: «خبر جدیدی هست؟ خبری در مورد جورج؟» و همان وقت است که شیونی که السا از آن می‌ترسید آغاز می‌شود.

السا گفته بود: «اگه باز شلوغش کرد، برش بیرون.»

ایونا توانایی این را ندارد که مادرش را ببرد بیرون – هرگز در زندگی‌اش توانایی جذبه نشان دادن به هیچ‌کس را نداشته – اما خانم دکتر شانتز بازوی پیرزن را می‌گیرد. خانم کرکام وحشت‌زده می‌گوید: «جورج مرده؟» و خانم شانتز می‌گوید: «بله مرده. اما تو می‌دونی که زنش داره بچه‌دار می‌شه.»

خانم کرکام به او تکیه می‌دهد؛ قوز می‌کند و به نرمی می‌گوید: «چایم رو می‌دی؟»

مادرم، در آن خانه، به هر طرف که رو می‌کند عکسی از پدرم می‌بیند. آخرین و رسمی‌ترین عکس، از او با اونیفورمش، روی پارچه‌ی

دست دوزی شده‌ای است که روی جعبه‌ی چرخ خیاطی، مقابل پنجره‌ی شاه‌نشین اتاق غذاخوری پهن شده. ایونا دوروبر آن گل گذاشت، اما السا آن‌ها را برداشت. گفت باعث می‌شوند جورج زیادی شبیه قدیس‌های کاتولیک به نظر بیاید. بالای پله‌ها، عکسی از شش سالگی او آویخته شده، در پیاده‌رو است و زانویش را در گاری‌اش گذاشته. و در اتاقی که جیل در آن می‌خوابد عکسی از او گذاشته‌اند که با کیفی پر از روزنامه‌های فری پرس کنار دو چرخه‌اش ایستاده. در اتاق خانم کرکام عکسی از او آویخته شده که در آن لباس مخصوص اپرت کلاس هشتم را به تن دارد، با تاج مقواییِ طلایی‌رنگی روی سرش. او از خواندن هر آوایی ناتوان بود و بنابراین نمی‌توانسته نقشی محوری داشته باشد، اما البته برای بهترین نقش پس‌زمینه انتخاب شده بود، نقش پادشاه.

عکس استودیویی رنگ‌شده‌ی روی بوفه او را در سه سالگی نشان می‌دهد، طفل موبور محوی که عروسکی دست‌دوز را از یک پایش می‌کشد. السا در فکر برداشتن آن بود، چون ممکن بود به نظر اشک‌آور بیاید، اما ترجیح داد آن را همان بالا نگه دارد تا لکه‌ی دوده‌زده‌ی روی کاغذ دیواری پنهان بماند و هیچ‌کس چیزی در مورد آن نگفت مگر خانم شانتز، که مکثی کرد و چیزی گفت که پیش از این هم بعضی اوقات گفته بود، نه با بغض بلکه با تحسینی مبهم و رضایت‌بخش.

«آه - کریستوفر رابین.»

مردم عادت داشتند به آن چه خانم شانتز می‌گوید توجه زیادی نشان ندهند.

جورج در تمام عکس‌هایش تیزهوش و زرنگ به نظر می‌رسد. همیشه کاکل زرینی روی پیشانی دارد، مگر این که کلاه خدمت یا تاجش روی سرش باشد. و حتی جایی که چیزی بیشتر از یک نوزاد نیست به نظر

می‌آید می‌داند که از آن پسرهای بازیگوش، حساب‌گر، و جذاب خواهد شد. از آن‌ها که دست از سر آدم‌ها بر نمی‌دارند، که آن‌ها را وادار می‌کنند که بخندند. بسته به شرایط به خودش می‌خندید، ولی اغلب به دیگران. جیل وقتی به او نگاه می‌کند به یاد می‌آورد که او چطور هیچ‌وقت با کسی صمیمی نمی‌شد و چطور مدام خود را مشغول صمیمیت نشان دادن با دیگران می‌کرد تا ترس‌هایشان، تردیدهایشان، بکارت‌شان یا دوباره بودن‌شان را پیش او اعتراف کنند، و بعداً این‌ها را به جوک‌ها یا لقب‌های شرم‌آوری تبدیل می‌کرد که قربانیانش وانمود به لذت بردن از آن‌ها می‌کردند. چون او لشکری از پیروان و دوستان داشت که شاید از ترس‌شان دور او را گرفته بودند – یا شاید فقط به این خاطر که، آن‌طور که همیشه درباره‌اش گفته می‌شد، به همه چیز شور و حال می‌داد. هر جا که او بود مرکز اتاق بود، و جو پیرامونش پر از همهمه‌ی هیجان و شادی بود.

جیل می‌خواست با چنین معشوقی چه کند؟ وقتی با او آشنا شد نوزده ساله بود و تا آن روز هرگز کسی او را نخواسته بود. نمی‌توانست بفهمد چه چیزی او جورج را جذب کرده، و می‌دید که هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند بفهمد. او برای اکثر هم‌سن‌وسال‌هایش یک معما بود، اما معمایی کسالت‌بار. دختری که زندگیش وقف یاد گرفتن ویولون شده و علایق دیگری ندارد. این خیلی هم واقعیت نداشت. جیل هم مرد زندگی‌اش را تخیل می‌کرد اما آن مرد هرگز لوده‌ی خوش‌قیافه‌ای مثل جورج نبود. پسری خونگرم و پشمالو می‌دید، یا موسیقیدانی ده سال بزرگ‌تر از خودش که همان موقع هم محبوب بود، و سخت قدرتمند. تصویری که از عشق داشت، اپرایی بود – با این که اپرا موسیقی مورد علاقه او نبود. اما جورج در لحظه‌ی محبت شوخی می‌کرد؛ دور اتاق و رجه‌ورجه می‌کرد؛ از

خودش صداهای بی‌ادبانه و کودکانه در می‌آورد. محبت کردنش با آنچه او همیشه تخیل می‌کرد تفاوت داشت، اما دلسردهم نمی‌شد.

احساسش بیشتر «گیجی» از سرعت اتفاقات بود. و وقتی افکارش با واقعیت‌های اجتماع روبه‌رو می‌شد، انتظار خوشبختی، رضایت و خوشبختی. توجه جورج، و ازدواجش – همه‌ی این‌ها در زندگی او گشایشی بودند. اتاق‌های روشنی پر از شکوه بهت‌آور که در هایشان به روی او باز شده بود. بعد سروکله‌ی آن بمب یا آن توفان شدید پیدا شد، ضربه‌ای نه چندان دور از ذهن، ضربه‌ی فاجعه، که تمام آن گشایش را نیست کرد. دود کرد و به هوا برد، و او را در همان محدوده و با همان انتخاب‌هایی که قبلاً داشت رها کرد. بی‌شک چیزی را از دست داده بود. اما نه چیزی که واقعاً به دست آورده یا بیش از طرحی فرضی از آینده، درکش کرده باشد.

حالا دیگر به اندازه‌ی کافی خورده است. پاهایش از این همه ایستادن درد می‌کند. خانم شانترز کنار او است، می‌گوید: «تونستی با رفقای هم‌محلی جورج آشنا بشی؟»

منظورش جوانان توی راهروی ورودی‌اند که با دیگران قاطی نمی‌شوند. چند دختر خوش‌قیافه، مرد جوانی که هنوز اونیفورم ملوانی به تن دارد، و بقیه. با نگاهی به آن‌ها، به وضوح می‌بیند که هیچکس واقعاً متأسف نیست. السا شاید، اما السا دلایل خودش را دارد. هیچکس واقعاً متأسف نیست که جورج مرده است. حتی آن دختری که توی کلیسا گریه می‌کرد و به نظر می‌رسد بیش از این هم گریه خواهد کرد. حالا آن دختر می‌تواند به یاد بیاورد که عاشق جورج بوده و فکر کند که جورج هم عاشق او بوده – علی‌رغم همه‌چیز – و هرگز از آن چه جورج ممکن بود بکند یا بگوید که خلاف این را ثابت کند، نترسد. و هیچ‌کدام لازم نیست وقتی

جماعت دور جورج زیر خنده می‌زنند، نگران باشد که آن‌ها به چه کسی دارند می‌خندند و جورج دارد به‌شان چه می‌گوید. دیگر کسی نیاز ندارد به خاطر حفظ دوستی‌اش با او خودش را به آب و آتش بزند یا کشف کند که چطور رفتارش مورد تأیید او خواهد بود. به ذهنش خطور نمی‌کند که جورج، در صورت زنده ماندنش، ممکن بود تبدیل به آدم متفاوتی بشود، چون فکر نمی‌کند خودش هم هرگز آدم متفاوتی بشود.

می‌گوید: «نه.» با بی‌علاقگی‌ای که باعث می‌شود خانم شانتز بگوید: «می‌دونم. آشنا شدن با آدم‌های جدید سخته. به‌خصوص که... اگه جای تو بودم، می‌رفتم و دراز می‌کشیدم.» جیل تقریباً مطمئن بود که او خواهد گفت: «می‌رفتم و چیزی می‌خوردم» اما این‌جا چیزی پیدا نمی‌شود جز چای و قهوه. البته جیل احساس می‌کند که بوی دیگری از دهان خانم شانتز حس کرده است.

خانم شانتز می‌گوید: «چرا این کار رو نمی‌کنی؟ این چیزها فشار زیادی به آدم می‌آرن. من به‌السا می‌گم. برو.»

خانم شانتز زن کوتاه‌قدی است با موهای خاکستری نازک، چشمان روشن، و صورت چین‌داری با چانه‌ی ریز. هر زمستان، به تنهایی یک ماه را در فلوریدا می‌گذرانند. پول دارد. خانه‌ای که او و شوهرش پشت خانه‌ی کرکام‌ها برای خودشان ساخته‌اند، بزرگ و کم‌ارتفاع و به طرز کورکننده‌ای سفید است، با گوشه‌های منحنی و سطوحی از بلوک‌های شیشه‌ای. دکتر شانتز بیست و پنج سال از او جوان‌تر است – مرد چارشانه، شاداب، و دلنشینی با پیشانی صاف و بلند و موهای مجعد روشن. بچه ندارند. مردم گمان می‌کنند که زن از ازدواج اولش بچه‌هایی دارد، اما آن‌ها به دیدن او نمی‌آیند. در واقع، داستان این است که دکتر شانتز همکلاسی

پسر او بوده که از دانشکده به خانهای آنها آورده شده، عاشق مادر دوستش شده، و مادر عاشق همکلاسی پسرش، طلاق صورت گرفته، و حالا آنها ازدواج کرده‌اند، و در غربتی پرتجمل و بی حرف و حدیث زندگی می‌کنند.

خانم شانتز اغلب با همه خودمانی است.

این خودمانی بودن باعث نمی‌شود او بلند بخندد یا دست دور گردن دیگران بیندازد یا دعوا راه بیندازد. شاید بشود گفت او با همه به یک نسبت راحت است اما زیاده از حد صمیمی نیست. بوی دهانش را هم خیلی‌ها به حساب دارویی که باید مصرف کند و یا حتی پمادی که به گلویش می‌مالد می‌گذارند. بسیار هم شمرده حرف می‌زند... طوری که انگار به هر واژه مجال کافی می‌دهد. البته چیزهایی می‌گوید که زنی که این جا بار آمده باشد نمی‌گوید. خودش را لو می‌دهد. در این باره که هر از چندی او را به جای مادر شوهرش اشتباه می‌گیرند حرف می‌زند. می‌گوید بیشتر آدم‌ها وقتی متوجه اشتباه‌شان می‌شوند آب می‌شوند و می‌روند توی زمین، بس که خجالت می‌کشند. اما بعضی زن‌ها - شاید پیشخدمت یک رستوران - نگاه غضبناکی به خانم شانتز می‌اندازند، انگار که بگویند «چرا اون عمر خودش رو پای تو تلف می‌کنه؟»

و خانم شانتز فقط به آنها می‌گوید: «می‌دونم. عادلانه نیست. اما زندگی عادلانه نیست و بهتره که تو هم به این موضوع عادت کنی.»

وقتی نزدیک‌های غروب، کمی بعد از ناپدید شدن جیل به دستشویی طبقه بالا می‌رود، می‌بیند که در حمام قفل است. به ذهنش می‌رسد که وارد یکی از اتاق خواب‌ها شود، در این فکر است که کدام یک خالی است و کدام یک را جیل اشغال کرده. بعد صدای جیل را از توی حمام می‌شنود

که می‌گوید: «یک دقیقه صبر کنید»، یا چنین چیزی. چیزی کمابیش عادی، اما آهنگ صدایش مشوش و ترسیده است.

خانم شانتز بهانه‌ی این وضع فوری را مغتنم می‌شمرد.

«جیل؟ حالات خوبه؟ می‌تونی بذاری پیام تو؟»

جیل چهار دست‌وپا است، و سعی می‌کند مایعی را که کف حمام جمع شده پاک کند. در مورد پاره شدن کیسه آب چیزهایی خوانده - همان‌طور که در مورد انقباض‌ها، ترشحات خونی، چهار درد و جفت چیزهایی خوانده - اما با این حال سرریز شدن ناگهانی مایع گرم غافلگیرش کرده است. باید از دستمال توال استفاده کند، چون السا همه‌ی حوله‌های معمولی را برداشته و جای آن‌ها برش‌هایی از کتان نرم گلدوزی شده گذاشته که اسمشان حوله‌ی مهمان است. دستش را به لبه‌ی لگن توال می‌گیرد تا خود را بالا بکشد. قفل در را باز می‌کند و این جا است که نخستین درد می‌خکوبش می‌کند. قرار نیست حتی یک درد ملایم، یا یک نشانه‌ی نویدبخش، یا اولین مرحله‌ی متداول زایمان به سراغش بیاید؛ تنها حمله‌ای بی‌رحمانه و وضع حملی وحشیانه و بی‌امان.

خانم شانتز تا جایی که می‌تواند به او دلگرمی می‌دهد، می‌گوید:

«یواش، فقط بگو اتاق تو کدومه، می‌خوابونیم ات روی تخت.»

قبل از این که حتی به تخت برسند انگستان جیل به بازوی لاغر خانم

شانتز چنگ می‌اندازند و سیاه و کبودش می‌کنند.

خانم شانتز می‌گوید: «اوه، خیلی سریعه. برای بچه‌ی اول داره زیادی

شلوغش می‌کنه. می‌رم شوهرم رو بیارم.»

به این ترتیب، من همان‌جا توی خانه به دنیا آمدم، ده روز زودتر از

موعد. اگر بشود به حساب و کتاب جیل اعتماد کرد. السا به زحمت

توانست پیش از این که سروصدای جیل، ضجه‌های ناباورانه‌اش و

نالهای بی حیای بلندی که به دنبال می آمد خانه را بگیرد، جماعت را راهی کند.

در آن دوران حتی اگر مادری غافلگیر می شد و در خانه زایمان می کرد، رایج بود که او را بعداً به بیمارستان ببرند. اما نوعی ویروس سرماخوردگی به شهر آمده بود و بیمارستان با وخیم ترین موارد پر شده بود، بنابراین دکتر شانتز تشخیص داد که جای جیل و من در خانه بهتر است. هرچه بود ایونا هم بخشی از تمرینات پرستاری اش را تمام کرده بود، و حالا می توانست از تعطیلات دو هفته ای خود استفاده کند تا مراقب ما باشد.

جیل واقعاً چیزی از زندگی کردن در یک خانواده نمی دانست. در یتیم خانه بزرگ شده بود. از شش تا شانزده سالگی در خوابگاه خوابیده بود. چراغها سر ساعت معینی روشن و خاموش می شدند، بخاری هرگز قبل یا بعد از تاریخ معینی به راه نمی افتاد. میز بلندی با رومیزی پلاستیکی داشتند که پشت آن غذا می خوردند و تکالیفشان را انجام می دادند، و کارخانه ای آن طرف خیابان بود. جورج از شنیدن اینها خوشش آمده بود. می گفت، اینها دختر را پوست کلفت می کنند. او را خویشتن دار، سخت گیر، و خودساخته می کنند. باعث می شوند از آنهایی بشود که چرندیات رمانتیک توی کتشان نمی رود. اما آن جا آن قدرها هم که او فکر می کرد سنگدلانه اداره نمی شد، و کسانی که اداره اش می کردند تنگ نظر نبودند. جیل وقتی دوازده ساله بود، همراه با چند نفر دیگر به کنسرتی برده شده بود، و آن جا بود که برایش مسجل شد باید ویولون زدن را یاد بگیرد. قبلاً هم توی یتیم خانه با پیانو ور رفته بود. کسی داوطلب شد تا برایش یک ویولون دست دوم و خیلی کهنه، و چند جلسه

آموزش جور کند، و در نهایت این منجر به دریافت بورسیه‌ای از کنسرواتوار شد. رسیتالی برگزار شد برای خیرین و مدیران، مهمانی‌ای با بهترین لباس‌ها، پانچ میوه، سخنرانی و کیک. جیل باید سخنرانی کوتاهی از طرف خودش آماده می‌کرد، تا قدردانی‌اش را نشان دهد، اما حقیقت این بود که او همه‌ی این‌ها را کمابیش مسلم فرض می‌کرد. اطمینان داشت که سرنوشت او و ویولون ذاتاً به هم گره خورده بودند، و بدون کمک دیگران هم به هم می‌رسیدند.

در خوابگاه دوستانی داشت، اما همه‌شان خیلی زود برای کار در کارخانه‌ها و شرکت‌ها از آن جا رفتند، و او هم فراموش‌شان کرد. در دبیرستانی که یتیمان به آن فرستاده می‌شدند، معلمی با او به صحبت نشست. در آن گفت‌وگو کلماتی به کار رفتند مثل «طبیعی» و «باکمالات». گویا آن معلم فکر می‌کرد که موسیقی مفزّی از چیزی یا جایگزینی برای چیزی است. برای خواهر و برادر و دوست و محبوب. پیشنهاد کرد که جیل جای این که روی یک چیز تمرکز کند، نیرویش را صرف چیزهای مختلف کند. و بدهد، والیبال بازی کند، اگر به موسیقی علاقه دارد به ارکستر مدرسه ملحق شود.

از آن به بعد، جیل از رودرو شدن با آن معلم پرهیز کرد، پله‌ها را بالا می‌رفت یا ساختمان را دور می‌زد تا مجبور نباشد با او حرف بزند. همان‌طور که از خواندن هر صفحه‌ای که لغت‌های «باکمالات» و «مردمی» از آن به سمتش هجوم می‌آورد دست می‌کشید.

در کنسرواتوار راحت‌تر بود. آن جا با افرادی آشنا شد که همان‌قدر بی‌کمالات و همان‌قدر سخت‌کوش بودند که او. چند دوست سربه‌هوا و جاه‌طلب پیدا کرد. یکی از دوستانش برادر بزرگ‌تری داشت که عضو نیروی هوایی بود، و این برادر یکی از قربانیان و ستایش‌گران جورج

کرکام از آب درآمد. او همراه جورج سری به جمع خانوادگی ای زدند که جیل مهمانش بود. داشتند از آن جا می رفتند به مهمانی دیگری. و این گونه بود که جورج جیل را دید. پدرم مادرم را دید.

یک نفر باید همیشه خانه می ماند تا حواسش به خانم کرکام باشد. بنابراین، ایونا در شیفت شبانه ی شیرینی پزی کار می کرد. کیک تزئین می کرد - حتی کیک های عروسی آن چنانی - و ساعت پنج صبح اولین سری قرص های نان را می چید توی اجاق. دست هایش، که با چنان شدتی می لرزیدند که نمی توانست یک فنجان چای جلوی کسی بگذارد، در هر کار تک نفره، قوی و هوشمند و صبور و حتی خلاق بودند.

یک روز صبح بعد از رفتن السا به سر کارش - در همان مدت کمی که جیل پیش از به دنیا آمدن من در آن خانه بود - ایونا که دید جیل دارد رد می شود، از توی اتاق خوابش برای او سوت کشید. انگار که رازی در کار باشد. اما مگر چه کسی توی خانه بود که رازی را از او پنهان کنند؟ مسلماً خانم کرکام که نبود.

ایونا باید تقلا می کرد تا کشوی گیرکرده ی گنجه اش را باز کند. گفت: «گند»، و خندید: «گندش بززن. ایناهاش.»

کشو پر از لباس های بچه بود - نه بلوزها و لباس خواب های ساده ی ضروری، مثل آن هایی که جیل از فروشگاهی در تورنتو خریده بود که دست دوم ها و مرجوعی های کارخانه ها را می فروخت. بلکه بافتنی هایی مثل کلاه، پولور و جوراب و شلوارک، پیراهن های دست دوز کوچک. در همه ی رنگ های ملایم ممکن، یا ترکیبی از رنگ های مختلف - فارغ از سنت صورتی یا آبی - با حاشیه های قلاب بافی شده و گلدوزی های ظریفی از گل و پرنده و بره. از آن جور چیزهایی که جیل اصلاً نمی دانست

وجود دارند. اگر جستجوی دقیقی در فروشگاه‌های لوازم کودک کرده بود، یا به داخل کالسکه‌های نوزادان سرک کشیده بود می‌دانست، اما نکرده بود و نکشیده بود.

ایونا گفت: «البته من نمی‌دونم تو چی داری. شاید تا حالا خیلی چیزها گرفته باشی، شاید هم چیزهای خونگی دوست نداشته باشی. نمی‌دونم...» خندیدنش یک نوع نقطه‌گذاری برای حرف‌هایش بود و همچنین اغراق در لحن عذرخواهانه‌اش. هرچه می‌گفت، هر نگاه و هر حرکتش، به نظر انباشته و مالا مال از عسل چسبناک یا خلط فروخورده‌ای از عذرخواهی بود، و جیل نمی‌دانست چطور با آن کنار بیاید.

رک و راست گفت: «واقعاً قشنگ ان.»

«اوه نه، من حتی نمی‌دونستم اونارو می‌خوای یا نه. نمی‌دونستم اصلاً از شون خوشت می‌آد یا نه.»

«خوشگل ان.»

«همه‌اش کار خودم نیست. بعضی‌هاش رو خریدم. رفتم بازار کلیسا و تعاونی بیمارستان، بازار اون‌ها، فکر کردم فکر خوبیه، ولی اگه دوست شون نداری یا شاید لازم شون نداری می‌تونم بدمشون به خیریه‌ی مبلغان مذهبی.»

جیل گفت: «لازم شون دارم. اصلاً چیزی مثل این‌ها ندارم.»

«واقعاً نداری؟ اون‌هایی که من درست کردم خیلی خوب نیستن، ولی شاید اونایی که خانم‌های کلیسا درست کردن یا تعاونی، شاید از اون‌ها بدت نیاد.»

آیا منظور جورج از این که ایونا یک آش‌ولاش عصبی است همین بود؟ (به گفته‌ی السا، حمله‌ی عصبی‌اش در دانشکده‌ی پرستاری به دلیل نازک نارنجی بودن او بود، و این که بازرس آن جا زیادی به او سخت گرفته بود.)

ممکن بود فکر کنی برای قوت قلب گرفتن دست و پا می‌زند، اما هرگونه قوت قلبی که به او می‌دادی به نظر نمی‌آمد کافی باشد، یا در او کارگر بیافتد. جیل حس می‌کرد کلمات و خنده‌ها و فین‌فین‌ها و نگاه‌های نمودار ایونا (شکی نبود که دست‌های نموداری هم داشت) چیزهایی بودند که روی او می‌خزیدند - روی جیل - شپش‌هایی که سعی می‌کردند به زیر پوست او راه پیدا کنند.

اما این چیزی بود که به مرور به آن عادت کرد. یا که ایونا تعدیلش کرد. هم او و هم ایونا - وقتی که صبح‌ها، در خانه پشت سرالسا بسته می‌شد احساس آسایش می‌کردند - درست مثل این که معلمی از کلاس خارج شده باشد در حالی که خانم کرکام داشت ظرف‌ها را می‌شست، هوس می‌کردند یک فنجان دیگر قهوه بخورند. او این کار را به‌کندی - با نگاه به اطراف به دنبال کثوها یا قفسه‌هایی که هر ظرف باید در آن جا می‌گرفت - و با خطاهایی انجام می‌داد. البته آدابی هم داشت که هرگز از قلم نمی‌انداخت، مثل پاشیدن تفاله‌های قهوه روی بوته‌ای که بیرون در آشپزخانه بود.

ایونا می‌گفت: «فکر می‌کنه قهوه به رشدش کمک می‌کنه. حتی اگه قهوه رو بپاشه روی برگ‌ها و نه روی خاک. هرروز باید شلنگ رو برداریم و آب بکشیمش.»

به نظر جیل که ایونا مثل دخترهایی حرف می‌زد که توی یتیم‌خانه بیشتر از بقیه به‌شان پيله می‌شد. آن‌ها همیشه مشتاق بودند که به کس دیگری پيله کنند. اما وقتی موفق می‌شدی که ایونا را وراي عذرخواهی‌های زنجیروار یا جبهه‌گیری‌ها یا اتهامات فروتنانه‌اش ببینی («البته که من توی فروشگاه آخرین کسی هستم که راجع به چیزی باهاش مشورت می‌کنم»، «البته که السا به حرف‌های من گوش نمی‌ده»، «البته که

جورج هیچ وقت کتمان نکرد که چقدر از من بدش می‌آد»، ممکن بود او را به صحبت درباره‌ی چیزهای جالبی ترغیب کنی. برای جیل از خانه‌ای گفت که مال پدر بزرگ‌شان بوده و حالا بال مرکزی بیمارستان است، از معاملات مشکوکی که پدرشان به خاطر آن‌ها شغلش را از دست داده بود، از حرف‌هایی که پشت سر دو تا از کارکنان شیرینی‌پزی می‌زدند. همین‌طور به گذشته‌ی فرضی شانتزها اشاره کرد، و حتی این واقعیت که السا از دکتر شانتز خوشش می‌آید. به نظر می‌رسید که شاید شوک درمانی‌ای که ایونا بعد از حمله‌ی افسردگی‌اش دریافت کرده بود حفره‌ای در قوه‌ی تشخیص او ایجاد کرده، و صدایی که از درون حفره می‌آمد – وقتی همه‌ی آن چرندیات پنهان‌کارانه از میان می‌رفتند – شوم و موزیانه بود.

و جیل هم حق داشت که وقتش را صرف گفت‌وگو کند – انگشتانش حالا برای نواختن ویولون زیادی متورم بودند.

و بعد من به دنیا آمدم و همه چیز عوض شد، خصوصاً برای ایونا.

جیل باید یک هفته در بستر می‌ماند، و حتی بعد از این که از جا برخاست مانند پیرزنی با بدن خشک حرکت می‌کرد و هر بار که خودش را روی صندلی می‌انداخت نفس‌هایش به شماره می‌افتاد. همه‌جایش به شکل دردناکی بنخیه خورده بود و شکم و سینه‌هایش مثل یک مومیایی محکم بسته شده بودند – آن وقت‌ها رسمش این بود. شیرش به حد وفور وارد سینه‌ها می‌شد؛ از لای باندها روی ملافه‌ها ترشح می‌کرد. ایونا باندها را باز می‌کرد و سعی می‌کرد سینه را به دهان من بگذارد. اما من حاضر نبودم آن را بگیرم. از گرفتن سینه‌ی مادرم سر باز می‌زدم. جیغ بنفش می‌کشیدم. بعید نبود آن سینه‌ی بزرگ سفت هیولای پوزه‌داری باشد که صورتم را بو می‌کشید. ایونا بغلم می‌کرد، کمی آب جوشانده‌ی

گرم به من می داد و من ساکت می شدم. البته داشتم وزن کم می کردم. نمی توانستم با آب زندگی کنم. پس ایونا شیر خشک درست می کرد و وقتی بدنم را سفت می کردم و نعره می کشیدم مرا از آغوش جیل بیرون می آورد. ایونا تابم می داد و آرامم می کرد و با پستانک سر شیشه به لُپم می زد، و معلوم می شد این چیزی است که برایم ترجیح دارد. شیر خشک را با اشتها می خوردم و آرام می ماندم. آغوش ایونا و پستانکی که باعث بانی اش او بود به خانه ی برگزیده ی من تبدیل شدند. سینه های جیل باید حتی محکم تر بسته می شد، و او باید از نوشیدن مایعات پرهیز می کرد (یادتان باشد، هوا داغ بود) و درد را تا وقتی که شیرش خشک شود تحمل می کرد.

«چه میمونی، چه میمونی.» ایونا زمزمه می کرد: «تو به میمون ای، شیر خوب مامانت رو نمی خوای.»

خیلی زود چاق تر و قوی تر شدم. می توانستم بلندتر گریه کنم. اگر هرکسی غیر از ایونا سعی می کرد بغلم کند گریه می کردم. السارا و دکتر شانتر را که دست های گرم و پر محبتی داشت پس می زدم، اما مسلماً جبهه ام در برابر جیل بود که بیشترین توجه را به خود جلب می کرد. به محض این که جیل از خواب بیدار می شد ایونا او را روی همان صندلی که خودش معمولاً برای غذا دادن به من می نشست می نشاند؛ بلوز خودش را دور شانه ی جیل می انداخت و بطری را به دست جیل می داد.

بی فایده بود، گول نمی خوردم. صورتم را به بطری می کوبیدم و پاهایم را صاف می کردم و شکمم را به سفتی یک توپ. حاضر نبودم این جایگزینی را بپذیرم. گریه می کردم. تسلیم نمی شدم.

گریه هایم هنوز گریه های ریز نوزاد تازه به دنیا آمده بود، اما توی خانه مایه ی مزاحمت بود و ایونا تنها کسی بود که می توانست بندش بیاورد. تا

یک «غیرایونا» لمس می‌کرد یا هم صحبت می‌شد، گریه می‌کردم. اگر خوابانده می‌شدم، بی آن که ایونا تابم بدهد، آن قدر گریه می‌کردم که از حال بروم و ده دقیقه می‌خوابیدم و آماده‌ی از سر گرفتنش بیدار می‌شدم. وقت‌های خوش اخلاقی و وقت‌های بد اخلاقی نداشتم. وقت‌های ایونایی داشتم و وقت‌های بی‌ایونایی، که می‌توانست تبدیل شود به - اوه، بدتر و بدتر - وقت‌های بقیه‌ای، اکثراً وقت‌های جیلی.

پس ایونا چطور می‌توانست بعد از دو هفته تعطیلاتش، برگردد سر کار؟ نمی‌توانست. ردخور نداشت. شیرینی‌پزی باید کس دیگری را استخدام می‌کرد. ایونا از حقیرترین فرد خانه به مهم‌ترین فرد تبدیل شده بود؛ او کسی بود که بین کسانی که آن‌جا زندگی می‌کردند و من، که مخالفی مداوم و شکایتی توجیه‌ناپذیر داشتم تعادل برقرار می‌کرد. باید در تمام ساعات بیدار می‌ماند تا آرامش اعضای خانه را به هر شکل تأمین کند. دکتر شانترز نگران بود، حتی السا نگران بود. «ایونا، این قدر خودتو خسته نکن.»

و حالا تغییر درخشانی رخ داده بود. ایونا رنگش پریده بود اما پوستش برق می‌زد، انگار که بالأخره نوجوانی را پشت سر گذاشته باشد. می‌توانست توی چشم همه نگاه کند. و دیگر لرزشی در کار نبود، به ندرت خنده‌های عصبی می‌کرد، و دیگر خودداری موزیانه‌ای در صدایش، که به اندازه‌ی السا رئیس مآب شده بود و شادمانه‌تر، شنیده نمی‌شد. (هرگز شادمانه‌تر از وقتی نبود که مرا بابت رفتارم با جیل ملامت می‌کرد.)

«ایونا توی آسمون هفتمه - اون بچه رو می‌پرسته.» این را السا به مردم می‌گفت. اما رفتار ایونا تند و تیزتر از پرستش بود. برایش مهم نبود که موقع سروکله زدن با من چقدر سر و صدا می‌کند. پله‌ها را بالا می‌دوید، در حالی که یک نفس داد می‌زد: «اومدم، اومدم. بس کن.» در حالی که به شانهاش آویزان بودم این طرف و آن طرف می‌رفت، با یک دست مرا

می‌گرفت و دست دیگرش وظیفه‌ای مربوط به رسیدگی به من را انجام می‌داد. توی آشپزخانه فرمان‌روایی می‌کرد، اجاق را برای جوشاندن، میز را برای مخلوط کردن شیر خشک، ظرف‌شویی را برای شست‌وشوی بچه اشغال می‌کرد. وقتی چیزی را گم می‌کرد یا چیزی را به زمین می‌ریخت، سرخوشانه بدهنی می‌کرد، حتی در حضور السا.

خودش را تنها کسی می‌دید که وقتی من اولین ضجه‌ی هشداردهنده‌ام را زدم مو بر اندامش راست نشد، و خطر دوردست نابودی را حس نکرد. در عوض، او کسی بود که در پوست خود نمی‌گنجید، که حس پر کشیدن داشت، فقط از احساس قدرتی که می‌کرد، و از سر حق‌شناسی.

جیل به محض این که باندهایش را باز کرد و صافی شکمش را دید، نگاهی به دستانش انداخت. به نظر می‌رسید ورم آن‌ها کاملاً از بین رفته باشد. به طبقه‌ی پایین رفت، و یولون را از توی اتاقک انباری بیرون آورد و روکشش را درآورد. آماده بود که چند گام را امتحان کند. بعد از ظهر یکشنبه بود. ایونا مثل همیشه گوش به زنگ صدای گریه‌ی من دراز کشیده بود تا چرتی بزند، و خانم کرکام هم خوابیده بود. السا توی آشپزخانه داشت به ناخن‌هایش لاک می‌زد. جیل شروع کرد به نواختن و یولون.

پدرم و خانواده‌ی پدریم علاقه‌ی چندانی به موسیقی نداشتند. زیاد از این موضوع آگاه نبودند. فکر می‌کردند تعصب و دافعه‌ای که در برابر نوع خاصی از موسیقی بروز می‌دهند (این حتی خودش را در نحوه‌ای که لغت «کلاسیک» را تلفظ می‌کردند نشان می‌داد) تنها بر مبنای شخصیتی قوی است، نوعی ثبات و عزمی برای گول نخوردن. انگار نوایی که از یک نت ساده برمی‌خواست سعی داشت سر کسی را شیره بمالد، و همه‌ته دل‌شان این فکر را می‌کردند، اما بعضی — با این ادعا، که طرفدار سادگی و صداقت هستند — هرگز این را نمی‌پذیرفتند. و از این تصنع و

انعطاف‌پذیری بزدلانه بود که تمام دنیای ارکستر سمفونی‌ها، اپراها، و باله‌ها به وجود می‌آمد. کنسرت‌هایی که مردم را به خواب می‌برد.

بیشتر اهالی همین حس را داشتند. اما جیل چون این جا بزرگ نشده بود، عمق این حس را نمی‌فهمید، این که این حس تا چه اندازه مسلم است. پدرم هیچ‌وقت این را به رخ نکشیده بود، یا از آن فضیلتی نساخته بود، چون دنبال فضیلت‌ها نبود. او از فکر موسیقیدان بودن جیل خوشش می‌آمد - نه به خاطر موسیقی، به این خاطر که موسیقی او را تبدیل به انتخابی خاص می‌کرد، همان‌طور که لباس‌هایش، شیوه‌ی زندگیش و موهای وحشی‌اش. با انتخاب او، جورج به مردم نشان می‌داد که راجع به آن‌ها چه فکری می‌کند. به دخترهایی که از او خوششان می‌آمد. به السا.

جیل درهای شیشه‌ای پرده‌زده‌ی نشیمن را بست و به نرمی شروع کرد. شاید صدایی بیرون نرفت. یا اگر السا توی آشپزخانه چیزی شنیده، ممکن بود فکر کرده باشد که صدا از بیرون می‌آید، رادیویی در همسایگی.

حالا جیل شروع کرد به نواختن گام‌هایش. درست بود که انگشتانش دیگر پف نداشتند، اما خشک بودند. تمام بدنش خشک بود، طرز ایستادنش خیلی طبیعی نبود، حس می‌کرد که ساز با بی‌اعتمادی به او چسبیده است. اما مشکلی نداشت، حواسش را جمع گام‌ها کرد. مطمئن بود که قبلاً هم این حس را داشته، بعد از سرماخوردگی، یا وقتی که خیلی خسته بود، در تمرین کردن به خود زیادی فشار آورده بود، یا حتی بی‌هیچ دلیلی.

بدون ناله‌ای از روی نارضایتی بیدار شدم. بدون هشدار، بدون آماده‌سازی. فقط یک جیغ، سیلی از جیغ که بر سر خانه آوار می‌شد، گریه‌ای که شبیه به هیچ کدام از زاری‌هایی که قبلاً ترتیب داده بودم نبود. رها کردن دریای عذاب مسلم، شیونی که دنیا را با امواج سهمگینش

مجازات می‌کرد، رگبار نکبتی که از پنجره‌های شکنجه‌گاه سرازیر می‌شد. ایونا ناگهان بیدار شده بود، در حالی که برای اولین بار از صدایی که از من در می‌آمد ترسیده بود، می‌نالید: «چی شده؟ چی شده؟»

و السا که سرآسیمه به اطراف می‌دوید تا پنجره‌ها را ببندد، فریاد می‌زد: «ویولونه است. ویولونه است.» درهای اتاق نشیمن را با شدت باز کرد.

«جیل. جیل. وحشتناکه. واقعاً وحشتناکه. صدای بچه‌ات رو نمی‌شنوی؟»

باید توری زیر پنجره‌ی نشیمن را می‌گرفت و می‌کشید تا بتواند آن را پایین بیاورد. وقت درست کردن ناخن‌هایش با کیمونو نشسته بود، و حالا پسری که با دو چرخه رد می‌شد به داخل نگاه می‌کرد و از لای کیمونوی باز او زیر شلواری‌اش را می‌دید.

گفت: «خدای من.» به ندرت تا این اندازه اختیار خود را از دست می‌داد. «می‌شه اون ماسک رو بذاری کنار؟»

جیل ویولون را پایین آورد.

السا دوید به راهرو و خطاب به ایونا داد زد: «یکشنبه است. نمی‌تونی جلوشو بگیری؟»

جیل مبهوت و آرام رفت به سمت آشپزخانه. خانم کرکام با پاهای جوراب‌پوش‌اش، به پیشخوان تکیه داده بود.

گفت: «السا چه‌اش شده؟ ایونا چه کار کرده؟»

جیل بیرون رفت و نشست روی پله‌ی پشتی. به دیوار آفتاب‌خورده‌ی خانه‌ی سفید‌شانته‌ها که چشم را می‌زد نگاه کرد. دورتادور، حیاط خلوت‌های داغ‌دیگر بودند و دیوارهای داغ‌خانه‌های دیگر. داخل‌شان آدم‌هایی که چهره و نام و تاریخچه‌شان برای هم آشنا بود. و اگر سه خیابان

به شرق یا چهار خیابان به غرب، شش خیابان به جنوب یا ده خیابان به شمال می رفتی، به دیواره‌هایی از محصولات کشاورزی تابستانی می رسیدی که دیگر از دل زمین قد برافراشته بودند، مزرعه‌های حصارکشیده‌ی یونجه و گندم و ذرت. جمیع دهات. بوی گند گندم‌هایی که در باد موج می خوردند و طویله‌ها و حیواناتی که درهم می لولیدند و نشخوار می کردند و جایی برای نفس کشیدن نبود. بیشه‌ها از دور مانند سرابی از آرامش و امنیت تو را به خود فرا می خواندند، اما در واقع فوج حشرات در آن‌ها موج می زد.

چطور می توانم توضیح دهم که موسیقی برای جیل چیست؟ منظره‌ها و دیدگاه‌ها و مکالمه‌ها به کنار. به نظر من، بیشتر مثل مسأله‌ای است که او باید با سرسختی و جسارت حلش کند، و چیزی که به عنوان مسئولیتش در زندگی به عهده گرفته. پس گویا ابزاری که برای حل این مشکل به کارش می آید از او گرفته شده. مشکل هنوز به قوت خود باقی است و دیگران روی آن کار می کنند، اما این موقعیت از او گرفته شده. برای او، فقط پله‌ی پستی مانده و دیوار زننده و گریه‌ی من. گریه‌ی من چاقویی است برای بریدن هرچه در زندگی او به درد نمی خورد. از دید من.

«بیا تو.» این را السا از پشت در توری می گوید.

«بیا تو. نباید سرت داد می زدم. بیا تو، مردم می بینند.»

غروب که شد، از تمام آن التهاب می توانست به آرامی یاد شود. السا به شانتزها گفت: «حتماً ضجه و مویه‌های امروز رو شنیدین.» از او دعوت کرده بودند تا، در حالی که ایونا مرا برای خوابیدن آماده می کرد، با آن‌ها روی ایوان‌شان بنشینند.

«این جور که معلومه نی نی طرفدار ویولون نیست. به مامانش نرفته.»

حتی خانم شانتز هم خندید.

«سلیقه‌ی خاصی می‌خواد.»

جیل صدایشان را شنید. لااقل صدای خندیدن‌شان را شنید و حدس زد برای چیست. روی تختش دراز کشیده بود و پل سان لوئیس ری را می‌خواند، که سرخود از توی کتاب‌خانه برداشته بود، بدون این که بفهمد باید از السا اجازه بگیرد. هرازگاهی فکرش از داستان منحرف می‌شد و صداهای خندان حیاط خانه‌ی شانتزها را می‌شنید، بعد از اتاق بغلی، بلبل‌زبانی ایونا را در قربان‌صدقه رفتن، و عرق سنگینی به تنش می‌نشست. اگر در یک قصه‌ی خیالی بود با نیرویی غول‌آسا از تخت برمی‌خواست و دور خانه می‌گشت و اثاث خانه و گردن ساکنانش را می‌شکست.

نزدیک شش هفته‌ام بود، و السا و ایونا قرار بود مادرشان را برای یک دیدار سالانه‌ی یک‌شبه به گوئلف ببرند، تا با فامیل‌هایش باشد. ایونا می‌خواست مرا همراه‌شان ببرد، اما السا دکتر شانتز را آورد تا او را قانع کند که بردن بچه‌ای کوچک به چنین سفری در هوای داغ فکر خوبی نیست. ایونا گفت که در خانه می‌ماند.

السا گفت: «من نمی‌تونم هم رانندگی کنم و هم مراقب مادر باشم.»

گفت که ایونا دارد زیادی به من وابسته می‌شود، و برای جیل نباید یک روز و نیم نگه‌داری از بچه‌ی خودش کار سختی باشد.

«هست، جیل؟»

جیل گفت، نه.

ایونا سعی داشت وانمود کند که مسأله این نیست که می‌خواهد کنار من بماند. گفت که رانندگی در روزهای گرم حالش را بد می‌کند.

السا گفت: «تو رانندگی نمی‌کنی، فقط می‌گیری می‌نشینی. خود من

چی؟ برای تفریح نیست که این کار رو می‌کنم. برای این می‌کنم که از مون توقع دارن.»

ایونا باید روی صندلی عقب می‌نشست، که به گفته‌ی خودش حالش را بدتر می‌کرد. السا گفت صورت خوشی ندارد که مادرشان را عقب بنشانند. خانم کرکام گفت که برایش مسأله‌ای نیست. السا گفت نه. ایونا وقتی السا ماشین را روشن می‌کرد شیشه را پایین کشید. نگاهش را دوخت به پنجره‌ی اتاق طبقه‌ی بالا، جایی که مرا بعد از حمام و غذای صبحم گذاشته بود تا بخوابم. السا برای جیل، که دم در ورودی ایستاده بود دست تکان داد. با صدایی سرخوش و رجزخوان که یک جورهایی جیل را یاد جورج می‌انداخت، داد زد: «خدا حافظ مامان کوچولو.» به نظر می‌رسید تصور دور شدن از آن خانه و خطر جدید آشوبی که در آن لانه کرده، السا را سرحال آورده بود. و همچنین شاید حس خوبی – حس دلگرم‌کننده‌ای – داشت از این که ایونا را دوباره سر جای مناسبش نشانده است.

ساعت حدود ده صبح بود که آن‌ها رفتند، روزی که پیش رو بود، بنا بود طولانی‌ترین و بدترین روزی باشد که جیل تجربه کرده. حتی روز تولد من، زایمان کابوس‌وار او هم نمی‌توانست با آن برابری کند. قبل از این که ماشین توانسته باشد به شهر بعدی برسد، مصیبت‌زده بیدار شدم، انگار که دور شدن ایونا را از خودم حس می‌کردم. ایونا غذایم را تازه داده بود و جیل فکر نمی‌کرد ممکن است گرسنه باشم. اما متوجه شد که زیرم خیس است و با این که جایی خوانده بود که لازم نیست زیر نوزادان را هر بار که خودشان را خیس می‌کنند عوض کرد و این معمولاً آن چیزی نیست که آن‌ها را به گریه می‌اندازد، تصمیم گرفت عوض کند. اولین باری نبود که این کار می‌کرد، اما هرگز راحت انجامش نداده بود، و در واقع ایونا بیشتر

اوقات وارد عمل می‌شد و کار را تمام می‌کرد. تا آن جا که می‌توانستم سختش کردم - دست و پا زدم، پشتم را خم کردم، تمام تلاشم را کردم که غلت بزنم، و البته صدایم را بالا نگه داشتم. دست‌های جیل می‌لرزیدند، فرو کردن سنجاق‌ها توی کهنه برایش مشکل بود. وانمود کرد که خونسرد است، سعی کرد باهام حرف بزند، سعی کرد ادای بچگانه حرف زدن ایونا و چرب‌زبانی‌های عاشقانه‌اش را درآورد، اما فایده‌ای نداشت، چنین ریاکاری پرلکنتی بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. کهنه‌ام را که سنجاق زد بلندم کرد، سعی کرد مرا به سینه و شانهاش بچسباند، اما چنان خودم را راست می‌کردم که انگار بدنش از سوزن‌های سرخ و داغ ساخته شده. نشست، تابم داد. بلند شد، بالا و پایینم برد. واژه‌های دلنشین لالایی‌ای را خواند که از برانگیختگی‌اش، خشمش، و چیزی که به راحتی می‌شد نفرت نامیدش، سرشار بود و می‌لرزید.

ما به چشم هم دو هیولا بودیم. جیل و من.

در نهایت مرا، آرام‌تر از آنچه دلش می‌خواست به زمین گذاشت، و من ساکت شدم، در این خیال خوش که از دستش خلاص شده‌ام. او پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت. و چیزی نگذشت که دوباره شروع کردم.

همین شکلی ادامه دادم. یک‌سره گریه نمی‌کردم. استراحت‌های دو یا پنج یا ده یا بیست دقیقه‌ای به خودم می‌دادم. وقتش که رسید که شیشه‌ام را بدهد آن را قبول کردم، خشک و سخت توی بغلش دراز شدم و همین‌طور که می‌نوشتیدم فین‌فین‌های تهدیدآمیز می‌کردم. به محض این که شیر به نصفه رسید یورش را از سر گرفتم. آخر سر بطری را، با حواس پرتی بین مویه‌هایم تمام کردم. از فرط خواب غش کردم و او مرا زمین گذاشت. از پله‌ها پایین خزید؛ جوری توی راهرو ایستاد که انگار باید راه امنی برای

رفتن برمی‌گزید. از این تجربه‌ی دشوار و از گرمای روز عرق می‌ریخت. در حین این سکوت شکننده‌ی گران‌بها به آشپزخانه رفت و جرأت کرد قهوه‌جوش را روی اجاق بگذارد.

قبل از این که قهوه دم بکشد گریه‌ی ساتورمانندی را به فرق سرش کوبیدم. فهمید که چیزی را فراموش کرده. بعد از خوراندن بطری به من، صبر نکرده بود تا باد گلو کنم. مصمم بالا آمد و بلندم کرد و در حالی که پشت عصبی‌ام را می‌مالید و به آن ضربه می‌زد راهم برد، و من بعد از مدتی باد گلو کردم، اما دست از گریه کردن برنداشتم و او تسلیم شد؛ مرا زمین گذاشت.

در گریه‌ی نوزاد چیست که این قدر قدرتمندش می‌کند، تا بتواند نظمی را که به آن نیاز داری، درون و بیرون خودت بشکند؟ مثل یک توفان – سرسخت، غلوآمیز و در عین حال به شکلی ناب و بدون برنامه‌ریزی – بیش از این که ملتمسانه باشد ملامت‌بار است – از خشمی می‌آید که نمی‌شود با آن در افتاد، خشمی حق‌به‌جانب، بدون عشق و ترحم، آماده‌ی خرد کردن مغزت درون جمجمه‌ات.

تنها کاری که جیل می‌تواند بکند این است که راه برود. از این سر تا آن سر قالی اتاق نشیمن، دورتادور میز غذاخوری به سمت آشپزخانه، جایی که ساعت به او می‌فهماند که زمان چقدر کند، چقدر کند می‌گذرد. نمی‌تواند آرام بایستد تا بیش از یک جرعه از قهوه‌اش بنوشد. گرسنه که می‌شود نمی‌تواند برای درست کردن یک ساندویچ توقف کند. مشت‌مشت برشتوک می‌خورد، و خرده‌هایش را در تمام خانه بر جا می‌گذارد. خوردن و نوشیدن، انجام دادن هر کار روزمره‌ای، همان اندازه خطرناک می‌نماید که این کارها را در قایق کوچکی وسط گرداب بکنی یا در خانه‌ای که ستون‌هایش در اثر باد وحشتناکی می‌لرزند. نمی‌توانی

حواست را از گرداب پرت کنی و گرنه آخرین جلوه‌ی مقاومت را محو می‌کند. عقل سلیم به تو می‌گوید سعی کنی روی یکی از جزئیات آرام اطرافت متمرکز شوی، اما ناله‌های باد - ناله‌های من - قادر اند در یک کوسن یا شمایل روی قالی یا موج کوچکی روی شیشه‌ی پنجره حلول کنند. من اجازه‌ی رهایی نمی‌دهم.

خانه مثل یک جعبه‌ی دربسته است. قدری از حس شرمساری السا به جیل سرایت کرده، یا این که او توانسته قدری شرمساری در خودش پدید آورد. مادری که نمی‌تواند بچه‌ی خودش را تسکین دهد - چه چیزی شرم‌آورتر از این؟ درها و پنجره‌ها را بسته نگه می‌دارد. پنکه را روشن نمی‌کند چون در واقع آن را از یاد برده. دیگر به فکر آسایش عملی خودش نیست. فکر نمی‌کند که این یکشنبه یکی از داغ‌ترین روزهای تابستان است و شاید درد من همین است. یک مادر با تجربه یا باغریزه به جای این که مرا به افسون شیطان حواله دهد حتماً مرا باد می‌زد. چیزی که به ذهنش خطور می‌کرد عرق سوز شدن من بود و نه استیصال مطلق.

بعد از ظهر، یک آن، جیل تصمیمی احمقانه یا صرفاً سرکشانه می‌گیرد. از خانه بیرون نمی‌رود که رهایم کند. اسیر در زندانی که من برایش ساختم، به فکر فضایی برای خودش می‌افتد، فراری در درون. ویولونش را، که از همان روز گام‌ها به آن دست نزده، بیرون می‌آورد. تلاشی که السا و ایونا از آن یک شوخی خانوادگی ساخته بودند. نواختنش نمی‌تواند مرا بیدار کند چون همان وقت هم کاملاً بیدار ام، چطور ممکن است مرا خشمگین‌تر از آنی که هستم بکند؟

یک جورهایی به من لطف می‌کند. دیگر نه تسکینی قلبی در کار است، نه لالایی، نه نگرانی جعلی برای دل‌درد، نه عروسک‌بازی. در عوض، ویولون کنسرتوی مندلسون را می‌زند، قطعه‌ای که برای رسیدن

زده و باید دوباره برای امتحانش بزند تا مدرک فارغ‌التحصیلی‌اش را بگیرد.

مندلسون را خودش انتخاب کرده - آن را به ویولون کنسرتوی بتهوون که عاشقانه تحسینش می‌کند ترجیح داده - چون اعتقاد دارد مندلسون برایش نمره‌ی بالاتری می‌آورد. فکر می‌کند در آن می‌تواند تبحر بیشتری به دست آورد - آورده است؛ مطمئن است که می‌تواند فخر بفروشد و ممتحن‌ها را بدون کمترین ترسی از خراب‌کاری تحت تأثیر قرار بدهد. این کاری نیست که یک عمر او را به زحمت بیاندازد، تصمیمش را گرفته؛ این چیزی نیست که برایش جان بکند و برای همیشه سعی کند خودش را ثابت کند.

فقط آن را خواهد نواخت.

ساز را کوک می‌کند، چند گام می‌نوازد، قصد می‌کند صدای مرا از قوه‌ی شنوایی‌اش براند. می‌داند که دستش سرد است، اما این بار آمادگی‌اش را دارد. انتظار دارد موسیقی را که شروع می‌کند، مشکلاتش کمتر شوند.

شروع می‌کند به نواختنش، به نواختن ادامه می‌دهد، همین‌طور ادامه می‌دهد، تا آخرش می‌نوازد. و نواختنش افتضاح است. مایه‌ی عذاب است. دست بر نمی‌دارد، فکر می‌کند که این باید عوض شود، می‌تواند عوضش کند، اما نمی‌تواند. همه‌چیز از بین رفته، همان‌قدر بد می‌نوازد که جک بنی در یکی از هجویه‌های همیشگی‌اش. ویولون نفرین‌شده از او متنفر است. در ازای هرچه او می‌خواهد اعوجاجی سرکشانه به او تحویل می‌دهد. هیچ‌چیز نمی‌توانست از این بدتر باشد - بدتر از این که توی آینه نگاه کند و صورت قابل‌تصورش را فرو ریخته، بیمار و در حال شکلک درآوردن ببیند. کلکی خورده بود که باورش نمی‌کرد، و سعی می‌کرد با

چشم از آن برداشتن و دوباره نگاه کردنش، چشم برداشتن و نگاه کردن دوباره و دوباره، انکارش کند. این است که به نواختن ادامه می‌دهد، با تلاش برای از بین بردن کلک. اما بدون موفقیت. بدتر و بدتر می‌شود؛ عرق از صورت و بازوان و دو طرف بدنش سرازیر است، و دستش لیز می‌خورد - به سادگی، نقطه‌ی پایانی بر این که چقدر بد می‌تواند بنوازد وجود ندارد.

تباه. او به کل تباه شده است. قطعه‌ای که ماه‌ها پیش در آن استاد شده و بعد از آن تکمیلش کرده، طوری که هیچ چیز هولناک یا حتی پیچیده‌ای در آن نمانده بود، به کلی مغلوبش کرده است. او را مانند آدمی تهی شده، ویران شده، به خودش نمایانده است. کسی که شبانه مورد دستبرد قرار گرفته است.

تسلیم نمی‌شود. بدترین کار را می‌کند. در این مرحله از درماندگی از نو شروع می‌کند؛ بتهوون را امتحان می‌کند. و البته که فایده‌ای ندارد، بدتر و بدتر است، و او انگار که در درون زار می‌زند و ناله می‌کند. آرشه و ویولون را می‌گذارد روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن، بعد برشان می‌دارد و آن‌ها را هل می‌دهد زیر کاناپه تا جلوی چشمش نباشند، چون تصویری از خودش دارد که در نمایشی جانانه و رعب‌آور آن‌ها را به پشتی صندلی می‌کوبد و خرد و خمیر می‌کند.

در تمام این مدت من تسلیم نشده‌ام. طبیعتاً در چنین رقابتی کوتاه نمی‌آیم.

جیل روی کاناپه‌ی گلدوزی‌شده‌ی آبی آسمانی سفت که هیچ‌کس هرگز روی آن دراز نمی‌کشد و حتی نمی‌نشیند، مگر این که مهمان آمده باشد، دراز می‌کشد و اتفاقاً به خواب می‌رود. خدا می‌داند بعد از چه مدت بیدار می‌شود در حالی که صورت داغش به گلدوزی‌ها فشرده

شده، طرح‌شان روی گونه‌اش جا انداخته، آب دهانش سرازیر شده و پارچه‌ی آبی آسمانی را لک کرده. عربده‌ی من هنوز، یا باز با فراز و فرودهایش، مانند سردردی چکش‌وار ادامه دارد. و او هم سردرد دارد. بلند می‌شود. در میان هوای داغ، پا کشان – این حسی است که دارد – به سمت کابینت آشپزخانه می‌رود که السا قرص‌های مسکنش را آن جا نگه می‌دارد. سنگینی هوا او را یاد فاضلاب می‌اندازد. و چرا که نه؟ هنگامی که خواب بوده من کهنه‌ام را کثیف کرده‌ام، و به اندازه‌ی کافی وقت بوده تا بوی تندش همه‌ی خانه را بگیرد.

قرص مسکن. بطری دیگری گرم کن. پله‌ها را بالا برو. کهنه‌ی کثیف را بدون این که مرا از گهواره بیرون بیاورد عوض می‌کند. ملافه هم مثل کهنه وضع کثافتی دارد. قرص‌های مسکن هنوز اثر نکرده‌اند و سردرد او هنگام خم شدن با بی‌رحمی شدیدتر می‌شود. کثافت‌ها را جمع کن، سوختگی‌های پوستم را بشوی، کهنه‌ی تازه‌ای سنجاق کن، و کهنه و ملافه‌ی کثیف را به حمام ببر تا شسته شوند. آن‌ها را توی لگن حاوی ماده‌ی ضد عفونی‌کننده بگذار که همین حالا هم تالبه پر است چون شست‌وشوی معمول و ساییل بچه امروز انجام نشده. بعد با بطری به سراغ من بیا. من باز هم آن قدر ساکت می‌شوم که مک بزnm. عجیب است که برای این کار هنوز قدرتی دارم، اما دارم. تغذیه‌ام بیشتر از یک ساعت تأخیر دارد، و حس گرسنگی راستینی برای اضافه کردن به – و شاید هم سرکوب کردن – اندوخته‌ی گلایه‌هایم دارم. مک می‌زنم، بطری را تمام می‌کنم، و خسته و کوفته به خواب می‌روم، و این بار اتفاقاً خواب می‌مانم.

سردرد جیل بهتر می‌شود. بی‌رمق، کهنه‌ها و بلوزها و پیرهن‌ها و ملافه‌هایم را می‌شوید. آن‌ها را چنگ می‌زند و آب می‌کشد و حتی کهنه‌ها را می‌جوشاند تا از حساسیت پوستی‌ای که سابقه‌اش را دارم جلوگیری

کند. همه‌ی آن‌ها را با دست می‌چلانند. آن‌ها را داخل خانه پهن می‌کند چون فردا یکشنبه است، و السا که برگردد، دوست ندارد ببیند که یکشنبه‌ها رختی بیرون پهن شده باشد. جیل هم به این زودی‌ها خود را بیرون آفتابی نخواهد کرد، به‌خصوص حالا که هوارو به تاریکی می‌رود و مردم بیرون خانه‌هایشان نشسته‌اند و از خنکا استفاده می‌کنند. از این که همسایه‌ها او را ببینند – یا حتی شانتزهای مهربان به او سلام کنند – واهمه دارد: غوغای امروز حتماً به گوش آن‌ها رسیده است.

و چه زمان درازی می‌گذرد تا امروز تمام شود. تا اشعه‌ی بلند آفتاب و سایه‌های کشیده‌ی ته بکشند و کمر گرما بشکنند، و نسیم‌های دلنشین و خنک جای آن را بگیرد. بعد، ناگهان ستاره‌ها دسته‌دسته بیرون می‌آیند و درختان خودشان را مثل ابر می‌گسترانند و آرامش می‌بارند. اما نه برای مدتی طولانی، و نه برای جیل. شاید پیش از نیمه‌شب گریه‌ی ضعیفی بلند می‌شود – نمی‌شد اسمش را موقت گذاشت، اما لااقل ضعیف بود، آزمایشی، درست مثل این که با وجود تمرینات آن روز فوت‌وفن کار را فراموش کرده باشم. یا مثل این که واقعاً دارم فکر می‌کنم ارزشش را دارد یا نه. بعد استراحتی کوتاه، وقفه یا تسلیمی قلبی. اما بعد از آن شروع دوباره‌ای موبه‌مو، دردناک، و بدون بخشش. درست وقتی که جیل برای تسکین ته‌مانده‌ی سردردش شروع کرده بود به درست کردن قهوه، در این فکر که این بار می‌نشیند پشت میز و آن را می‌نوشد.

حالا است که او شعله را خاموش می‌کند.

تقریباً وقت آخرین بطری روز است. اگر تغذیه‌ی قبلی تأخیر نداشت حالا حتماً آماده بودم. شاید هم آماده هستم؟ در حالی که شیرم در حال گرم شدن است، جیل فکر می‌کند که بهتر است دو تا مسکن دیگر بالا بیاندازد. بعد فکر می‌کند که شاید بی‌اثر باشد؛ به چیز قوی‌تری نیاز دارد.

در کمد حمام فقط شربت آرام‌بخش معده، داروی ملین، پودر پا، و نسخه‌هایی پیدا می‌کند که به‌شان دست نخواهد زد. اما می‌داند که السا برای دل‌دردهای ماهانه‌اش چیزی مصرف می‌کند، و می‌رود به اتاق السا و کتوهایش را می‌گردد تا این که یک قوطی مسکن پیدا می‌کند. این‌ها هم قرص‌های نسخه‌ای هستند، اما برچسب‌شان به‌دقت می‌گوید که چه کار می‌کنند. دو تا از آن‌ها را برمی‌دارد و به آشپزخانه برمی‌گردد و می‌بیند که آب قابلمه‌ای که بطری توی آن بوده دارد می‌جوشد و شیر زیادی داغ شده است.

بطری را می‌گیرد زیر شیر آب تا خنکش کند - گریه‌های من مانند جیغ پرندگان شکاری بر فراز رودی خروشان بر سر او فرود می‌آیند - و او به قرص‌ها که روی پیشخوان انتظارش را می‌کشند نگاه می‌کند و فکر می‌کند، بله. چاقویی درمی‌آورد و کمی از گرد یکی از قرص‌ها را می‌تراشد، سر بطری را باز می‌کند، گرد را با لبه‌ی چاقو برمی‌دارد، و می‌تکاندش - فقط یک تکان گرد سفید - روی شیر. بعد یک قرص و هفت هشتم یا یازده دوازدهم یا پانزده شانزدهم قرص دیگر را خودش می‌خورد، و بطری را می‌برد بالا. بدن بلافاصله سخت‌شده‌ی مرا بلند می‌کند و پستانک سر شیشه را توی دهان گلایه‌مندم می‌گذارد. شیر هنوز هم برای زبان من کمی زیادی گرم است و اول آن را روی او تف می‌کنم. بعد از مدتی به این نتیجه می‌رسم که قابل خوردن است، و همه‌ی آن را می‌بلعم.

ایونا دارد جیغ می‌کشد. جیل در خانه‌ای آکنده از آفتاب تند و جیغ‌های ایونا بیدار می‌شود. قرار بوده که السا و ایونا و مادرشان تا بعد از ظهر پیش فامیل‌هایشان در گوئلف بمانند، تا از رانندگی در بخش داغ روز

پرهیز کنند. اما بعد از صبحانه ایونا شروع کرده به بی تابی. می خواسته برگردد خانه پیش بچه، می گفته تمام شب را از فرط نگرانی درست نخوابیده. جروبحث کردن با او در مقابل اعضای فامیل زشت بوده، بنابراین السازیر بار رفته و آن‌ها قبل از ظهر رسیده و در خانه‌ی ساکت را باز کرده‌اند.

السا گفت: «پیف. نکنه این جا همیشه این بو رو می ده، فقط ما عادت کردیم و نمی فهمیم؟»

ایونا او را دور زد و از پله بالا دوید.

حالا دارد جیغ می کشد.

مرده. مرده. قاتل.

او چیزی از قرص‌ها نمی داند. پس چرا جیغ می کشد «قاتل؟» پتورا می گوید. پتورا می بیند که تا روی سر من بالا کشیده شده. خفگی. نه مسمومیت. برایش رسیدن از «مرده» به «قاتل» زمانی نبرده، حتی نیم ثانیه. این جهشی ناگهانی است. مرادر حالی که پتوی مرگ دور بدنم پیچیده شده از توی گهواره می قاپد، و همان طور که بقچه‌ی پتوپیچ را به بدنش فشار می دهد جیغ کشان از اتاق بیرون می دود و وارد اتاق جیل می شود.

جیل به سختی بعد از دوازده یا سیزده ساعت خواب، دارد با گیجی بیدار می شود.

«تو بچه‌ی منو کشتی.» ایونا دارد سرش جیغ می کشد.

جیل حرفش را تصحیح نمی کند - نمی گوید، بچه‌ی خودم. ایونا با حالتی محکوم کننده مرا جلوی رویش نگه می دارد تا به جیل نشان دهد، اما پیش از آن که جیل بتواند نگاهی به من بیاندازد، عقب کشیده شده‌ام. ایونا طوری ناله می کند و در خود می پیچد که انگار به شکمش شلیک

کرده‌اند. در حالی که هنوز مرا در بغل دارد سکندری خوران از پله پایین می‌رود و با السا که در حال بالا آمدن است برخورد می‌کند. السا تقریباً با زانو خورده زمین؛ به نرده آویزان می‌شود و ایونا نمی‌فهمد؛ انگار دارد سعی می‌کند که من بقیچه پیچ را توی حفره‌ی جدید هولناکی در وسط بدنش فرو کند. کلماتش از میان ناله‌های تازه‌ای که حاصل تشخیص هستند بیرون می‌آیند.

بچه. عشق من. عزیزم. اووه. آه. بیارین. خفه شده. پتو. پلیس.

جیل بدون این که چیزی روی خودش بیاندازد یا لباس خواب بپوشد خوابیده بوده است. هنوز شلواری و رکابی دیروز را به تن دارد، و نمی‌داند که از خواب شبانه بیدار شده یا از چرت روزانه. نمی‌داند کجا است و چه روزی است. و ایونا چه گفت؟ همان‌طور که کورمال کورمال راه بیرون آمدن از منبع پارچه‌های گرم پشمی را پیدا می‌کند، بیشتر از این که صدای گریه‌ی ایونا را بشنود آن را می‌بیند، که مانند خطوطی قرمز، رگ‌هایی داغ توی کاسه‌ی چشمانش است. به این آسایش که نیاز ندارد چیزی را بفهمد دل‌خوش می‌کند، اما بعد می‌فهمد که فهمیده است. می‌فهمد که مسأله درباره‌ی من است.

اما جیل فکر می‌کند که ایونا اشتباه کرده است. ایونا وارد بخش بد رؤیا شده است. آن بخش کاملاً از بین رفته است.

حال نوزاد خوب است. جیل به نوزاد رسید. رفت بیرون و نوزاد را پیدا کرد و رویش را پوشاند. خوب است.

در راهروی طبقه‌ی پایین، ایونا همت می‌کند و چندین کلمه را پشت هم فریاد می‌زند. «پتو رو تا آخر کشیده روی سرش، خفه‌اش کرده.»

السا همان‌طور آویزان از نرده از پله پایین می‌آید.

می‌گوید: «بذارش زمین. بذارش زمین.»

ایونا مرا می فشارد و ناله می کند. بعد مرا مقابل چشم السا می گیرد و می گوید: «نگاه کن. نگاه کن.»

السا سرش را برمی گرداند. می گوید: «نمی کنم. نگاه نمی کنم.» ایونا نزدیک می شود تا مرا جلوی صورت او بگیرد - من هنوز هم کاملاً پیچیده لای پتویم هستم، اما السا این را نمی داند و ایونا متوجه نیست یا اهمیتی نمی دهد.

حالا السا است که جیغ می زند. می دود به آن طرف میز غذاخوری و جیغ می زند: «بذارش زمین. بذارش زمین. نمی خوام به یه جسد نگاه کنم.»

خانم کرکام از راه آشپزخانه وارد می شود، می گوید: «دخترها. او، دخترها. دعواتون سر چیه؟ می دونین که من اعصاب شو ندارم.»

ایونا می گوید: «ببین.» السا را فراموش می کند و میز را دور می زند تا مرا به مادرش نشان بدهد.

السا خود را به تلفن راهرو می رساند و شماره‌ی شانتزها را به اپراتور می دهد.

خانم کرکام می گوید: «او، یه بچه.» و پتو را کنار می زند.

ایونا می گوید: «خفه اش کرده.»

خانم کرکام می گوید: «او، نه.»

السا دارد پای تلفن با دکتر شانتز حرف می زند، و با صدایی لرزان به او می گوید که بلافاصله به این جا بیاید. از تلفن رو برمی گرداند و به ایونا نگاه می کند، آب دهانش را قورت می دهد تا خودش را جمع و جور کند، و می گوید: «خیلی خب تو هم. بیتر صداتو.»

ایونا جیغ گوش خراش جسورانه‌ای می کشد و از دست او فرار می کند، از راهرو می گذرد و به نشیمن می رود. هنوز مرا در بغل دارد.

جیل آمده بالای پله‌ها. السا می‌بیندش.

می‌گوید: «بیا پایین بینم.»

نمی‌داند وقتی جیل می‌رسد پایین می‌خواهد با او چه کند، یا به او چه بگوید. به نظر می‌رسد می‌خواهد به او سیلی بزند. می‌گوید: «الان هیستریک شدن هیچ خوب نیست.»

رکابی جیل دور بدنش تا نیمه چرخیده، جوری که بخشی از بدنش پیداست.

السا می‌گوید: «خودتو درست کن، با لباس خوابیدی؟ به نظر منگ می‌آی.»

جیل هنوز به نظرش می‌آید که در نور برفی رؤیایش قدم برمی‌دارد. اما رؤیایش مورد تجاوز این آدم‌های برافروخته قرار گرفته است.

حالا السا می‌تواند به بعضی از کارهایی که باید انجام شوند فکر کند. هر اتفاقی که افتاده باشد، نباید حرفی از چیزی مثل قتل زده شود. شده که نوزادها، بی‌هیچ دلیلی در خواب بمیرند. او در این باره شنیده است. حرفی از پلیس زده نخواهد شد. کالبدشکافی‌ای در کار نیست – یک تشییع جنازه‌ی غم‌انگیز کوچک. تنها مانع این کار ایونا است. دکتر شانترز الان می‌تواند آمپولی به ایونا بزند؛ آمپول او را به خواب خواهد برد. اما نمی‌تواند که هرروز به او آمپول بزند.

کار درست بردن ایونا به موریسویل است. بیمارستانی است برای دیوانه‌ها که پیش‌تر نامش تیمارستان بود و در آینده نامش آسایشگاه روانی، و بعد مرکز اعصاب و روان خواهد شد. اما بیشتر مردم آن را به نام روستایی در آن نزدیکی، موریسویل، می‌خوانند.

می‌گویند، می‌رود موریسویل. انداختندش موریسویل. همین‌طور ادامه بده تا سر از موریسویل درآوری.

ایونا قبلاً آن جا بوده و می‌تواند دوباره به آن جا برود. دکتر شانتز می‌تواند او را ببرد و آن جا نگه دارد تا وقتی تشخیص داده شود که برای بیرون آمدن آماده است. تحت تأثیر مرگ نوزاد. توهمات. تا این که مسلم شود که او دیگر مشکلی ایجاد نخواهد کرد. هیچ کس توجهی به حرف‌های او نخواهد کرد. یک فروپاشی روانی را از سر خواهد گذراند. در واقع، به نظر می‌رسد که انگار این حقیقت دارد - به نظر می‌رسد که انگار او همین حالا هم نیمی از راه تا فروپاشی روانی را پیموده، با این جیغ‌ها و دویدن‌ها. شاید این ماندگار باشد. اما شاید هم نه. امروزه همه نوع درمانی وجود دارد. داروهایی برای آرام کردن او، و شوک، اگر بهتر است خاطراتی پاک شوند، و عملی که اگر لازم باشد، روی کسانی که همچنان پریشان و درمانده‌اند انجام می‌دهند. این کار را در موریسویل نمی‌کنند - باید بفرستندت به شهرهای بزرگ.

به خاطر همه‌ی این‌ها - که در چشم‌به‌هم‌زدنی از ذهن او گذشته‌اند - السا ناچار خواهد بود که روی دکتر شانتز حساب کند. نوعی عدم کنجکاوی خادمانه در رفتارش وجود دارد و تمایلی برای این که همه چیز را از دید او ببیند. اما برای هر کس که بداند السا چه کشیده، این نباید کار سختی باشد. بهایی که برای آبرومندی این خانواده پرداخت و ضربه‌هایی که خورد، از زندگی حرفه‌ای ناجوانمردانه‌ی پدرش، حواس مغشوش مادرش تا شکست خوردن ایونا در دانشکده‌ی پرستاری و عزیمت و کشته شدن جورج. آیا السا علاوه بر همه‌ی این‌ها نیاز به یک رسوایی در ملاً عام هم دارد - داستانی در روزنامه‌ها، محاکمه، یا شاید حتی زن برادری در زندان؟

دکتر شانتز این‌طور فکر نمی‌کند. نه فقط چون می‌تواند این دلایل را طبق آنچه در نقش همسایه‌ای مهربان دریافت کرده کنار هم بچیند. نه

فقط چون می داند کسانی که از آبرویشان صرف نظر می کنند، دیر یا زود طعم تنهایی را خواهند چشید.

دلایلی که برای کمک به السا دارد، حالا که دوان دوان از در پشتی وارد آشپزخانه می شود و نام او را صدا می زند، همه توی صدایش هستند.

جیل همین حالا بالای پله ها گفته: «حال بچه خوبه.»

و السا گفته: «تو یکی ساکت می شی تا وقتی من بهات بگم چی بگی.»

خانم کرکام توی درگاهی بین آشپزخانه و راهرو ایستاده، و راه دکتر شانتز را بسته است.

می گوید: «خوشحال ام که می بینم تون. السا و ایونا از دست هم

دلخوران. ایونا پشت در یه بچه پیدا کرده و حالا می گه که اون مرده.»

دکتر شانتز خانم کرکام را از جا بلند می کند و کنار می گذارد. دوباره

می گوید: «السا؟» و دست هایش را به سمت او دراز می کند، اما نهایتاً فقط

آنها را محکم روی شانه های او فرود می آورد.

ایونا دست خالی از توی نشیمن بیرون می آید.

جیل می گوید: «با بچه چی کار کردی؟»

ایونا با وقاحت می گوید: «قایمش کردم.» و ادایی برای او درمی آورد –

ادایی که شخصی که تا سر حد مرگ ترسیده درمی آورد، تا وانمود کند که

خطرناک است.

السا می گوید: «دکتر شانتز می خواد بهات یه آمپول بزنه. این حالات

رو جامی آره.»

حالا صحنه ی مضحکی شروع می شود، اینور و آنور دویدن ایونا،

کوبیدن خودش به در ورودی – السا می پرد تا جلوی او را بگیرد – و بعد

دکتر شانتز که روی پله ها او را گیر می اندازد و در حالی که بازوهای او را به

هم قلاب می کند و می گوید: «خب. خب. خب. ایونا. آروم باش. یک

دقیقه‌ی دیگه خوب می‌شی.» روی او می‌نشیند. و ایونا داد می‌زند و مویه می‌کند و از رمق می‌افتد. صداهایی که در می‌آورد، دست‌وپازدانش، و تلاشش برای فرار، همه مثل نقش بازی کردن‌اند. درست انگار – با این که به معنای واقعی کلمه عقلش به جایی قد نمی‌دهد – آن قدر مقاومت در برابر السا و دکتر شانتز را ناممکن می‌داند که فقط سعی دارد با چنین عملی ادای آن را درآورد. که ثابت می‌کند – و شاید نیت واقعی او همین است – که او در برابر آن‌ها نه در حال ایستادگی، که در حال خرد شدن است. خردشدنی به غایت شرم‌آور و ناخوشایند، وقتی السا سرش داد می‌زند: «باید حالات از خودت به هم بخوره.»

دکتر شانتز در حال تزریق آمپول می‌گوید: «چه... دختریه... ایونا. خیلی خب.»

سر بر می‌گرداند و به السا می‌گوید: «به مادرت برس. کاری کن بنشینه.»

خانم کرکام دارد با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. به السا می‌گوید: «من خوب ام عزیزم، فقط آرزومه که شما دخترا با هم دعوا نکنین. باید به من می‌گفتین که ایونا یه بچه داره. باید می‌داشتین نگاهش داره.»

خانم شانتز که روی پیژامه‌اش، یک کیمونوی ژاپنی به تن دارد، از در آشپزخانه وارد خانه می‌شود.

بلند می‌گوید: «همه حال شون خوبه؟»

چاقویی را که روی پیشخوان قرار دارد می‌بیند و به نظرش عاقلانه‌تر است که برش دارد و بگذاردش توی کشو. وقتی آدم‌ها دارند الم‌شنگه به پا می‌کنند، آخرین چیزی که می‌خواهند این است که چاقویی دم دست باشد.

در این میان جیل فکر می‌کند که صدای گریه‌ی ضعیفی شنیده است.

ناشیانه خود را به آن طرف نرده‌ها رسانده تا ایونا و دکتر شانتز را دور بزنند — وقتی ایونا دوان دوان به آن سمت می‌آمد، او دوباره پله‌ها را تا نیمه بالا دویده بود — و خم شده است تا نزدیک زمین. از درِ دولته می‌گذرد و وارد نشیمن می‌شود، جایی که ابتدا اثری از من نمی‌بیند. اما ناله‌ی ضعیف دوباره بلند می‌شود و او آن را تا کاناپه دنبال و زیر آن را نگاه می‌کند.

من آن جا هستم، هل داده‌شده کنار و یولون.

در مسیر کوتاه بین راهرو و نشیمن، جیل همه‌چیز را به یاد آورده، و انگار نفسش دارد بند می‌آید و لبانش از وحشت می‌لرزد، بعد پرتوی از شادی زندگی‌اش را باز به جریان می‌اندازد، وقتی که درست مثل رؤیایش با نوزادی زنده روبه‌رو می‌شود، نه یک جسد خشک‌شده‌ی کله‌فندق‌ی کوچک. مرا بغل می‌کند. من خودم را سفت نمی‌کنم و لگد نمی‌زنم و پشتم را گرد نمی‌کنم. هنوز هم از اثر آرام‌بخش توی شیرم خواب‌آلودام، که یک شب و نصف روز ضربه‌فنی‌ام کرده و، اگر بیشتر بود — شاید نه خیلی بیشتر از این — واقعاً دخلم را آورده بود.

مسأله اصلاً پتو نبود. هرکس نگاه دقیقی به آن می‌انداخت می‌توانست بفهمد که آن قدر سبک و درشت‌بافت است که نمی‌توانست باعث شود هوایی که به آن نیاز دارم به من نرسد. زیر آن همان قدر آسان می‌شد نفس کشید که زیر یک تور ماهی‌گیری.

خستگی می‌توانست تأثیری داشته باشد. شاید یک روز کامل ضجه زدن، چنان شاهکار دیوانه‌واری در خودنمایی، مرا از پا انداخته باشد. این، به همراه گرد سفیدی که روی شیرم ریخته شده بود، مرا به خوابی عمیق و قوی با تنفسی بسیار سبک فرو برده بود که ایونا نتوانسته بود تشخیصش

بدهد. شاید فکر کنید که باید متوجه می‌شد که بدن من سرد نیست و شاید فکر کنید که تمام آن ضجه‌ها و گریه‌ها و به اطراف دویدن‌ها باید به سرعت مرا به هوش می‌آورد. نمی‌دانم این اتفاق چرا نیافتاد. فکر می‌کنم، دلیل متوجه نشدن او دلهره‌اش بود و وضعی که حتی پیش از پیدا کردن من داشت، اما نمی‌دانم که من چرا زودتر گریه نکردم. یا شاید هم کردم و در آن هیاهو کسی صدایم را نشنید. یا شاید ایونا صدایم را شنید و نگاهم کرد و مرا فرو کرد زیر کاناپه چون فکر کرده بود کار از کار گذشته است.

در آن لحظه جیل شنید. جیل آن کسی بود که شنید.

ایونا را بردند طرف همان کاناپه. السا کفش‌هایش را کند تا به گلدوزی‌ها آسیب نزنند، و خانم شانتز رفت بالا تا لحاف سبکی پیدا کند که بکشند روی او.

گفت: «می‌دونم که نیازی به گرما نداره، ولی فکر می‌کنم وقتی بیدار بشه اگر لحاف روش باشه حالش بهتر می‌شه.»

قبل از این، واضح است که همه حلقه زده بودند که زنده بودن مرا ببینند. السا خودش را سرزنش می‌کرد که چرا بلافاصله متوجه نشده است. از این که اعتراف کند از نگاه کردن به یک بچه‌ی مرده می‌ترسیده متنفر بود.

گفت: «مرض اعصاب ایونا حتماً مسریه. من باید دقیقاً می‌فهمیدم.»

طوری به جیل نگاه کرد که انگار می‌خواست به او بگوید بلوزی روی رکابی‌اش بپوشد. بعد به یاد آورد که چه خشن با او حرف زده، و آن‌طور که معلوم شد بی‌دلیل، پس چیزی به او نگفت. حتی دیگر سعی نکرد مادرش را قانع کند که ایونا بچه‌دار نشده، با این حال با صدایی آهسته به خانم شانتز گفت: «این می‌تونه بزرگ‌ترین جنجال قرن رو راه بندازه.»

خانم کرکام گفت: «خوشحال‌ام که اتفاق بدی نیفتاده. یک لحظه فکر

کردم ایونا خودشو از شر اون راحت کرده. السا، تو نباید خواهرتو سرزنش کنی.»

السا گفت: «نه مامان، بیا بریم توی آشپزخونه بشینیم.»

یک بطری آماده‌ی شیر خشک بود که من باید صبح، خواسته و خورده باشم. جیل آن را، در حالی که تمام مدت مرا روی ساعد دستش نگه داشته بود، گذاشت تا گرم شود.

به محض ورود به آشپزخانه دنبال چاقو گشته بود، و در کمال شگفتی دیده بود که سر جایش نیست. اما می‌شد - یا فکر می‌کرد می‌شود - گرد کم‌رنگی روی پیشخوان تشخیص داد. قبل از این که شیر را باز کند تا برای گرم کردن بطری‌ام آب پر کند، با دست آزادش آن را پاک کرد.

خانم شانتز سرش را گرم قهوه درست کردن کرد. حین دم کشیدن آن، ظرف ضد عفونی‌کننده را روی اجاق گذاشت و بطری‌های روز قبل من را شست. سعی داشت رفتارش سنجیده و مسلط باشد، تا بتواند پنهان کند که در تمام این اغتشاش و آشفتگی احساسی، چیزی هست که مایه‌ی آرامش او است.

گفت: «به نظرم ایونا زیادی روی این بچه وسواس داشت. معلوم بود همچین اتفاقی می‌افته.»

وقتی نگاه از اجاق می‌گرفت تا آخرین کلمات را خطاب به شوهرش و السا بگوید، وقتی دید که دکتر شانتز روبروی السا ایستاده و به چشمان او خیره شده. و به سرعت و مجرمانه از او فاصله گرفت. اگر این کار را نمی‌کرد، کارش می‌توانست شبیه تسکین دادنی عادی باشد. وظیفه‌ای که به عنوان یک پزشک مطمئناً داشت.

خانم شانتز در حال فکر و بدون درنگ گفت: «می‌دونی السا، فکر

می‌کنم مادرت هم بهتره بره استراحت کنه، فکر کنم بهتره برم و متقاعدش کنم. اگه بتونه بخوابه ممکنه همه چیز از ذهنش پاک بشه. از ذهن ایونا هم همین طور، اگه شانس بیاریم.»

خانم کرکام تقریباً به محض ورود به آشپزخانه، از آن بیرون رفته بود. خانم شانتز او را توی نشیمن در حال نگاه کردن به ایونا یافت، و صاف کردن لحاف برای این که مطمئن شود روی او خوب پوشانده شده. خانم کرکام واقعاً دلش نمی‌خواست دراز بکشد. می‌خواست همه چیز را برایش توضیح بدهند – می‌دانست که برداشت‌های خودش یک جورهایی قابل قبول نیستند. و می‌خواست که دیگران مثل گذشته با او حرف بزنند، نه به شیوه‌ی غیرعادی و از خودراضی‌ای که حالا می‌زدند. اما به خاطر نزاکت معمولش و آگاهی به این که نفوذ ناچیزی بر اهل خانه دارد، به خانم شانتز اجازه داد که او را ببرد بالا.

جیل داشت دستور درست کردن غذای بچه را که روی قوطی شربت گندم چاپ شده بود می‌خواند. وقتی صدای بالا رفتن قدم‌ها را از پله‌ها شنید فکر کرد کاری هست که بهتر است تا فرصتش را دارد انجامش دهد. مرا برد به اتاق نشیمن و خواباند روی یک صندلی.

با اطمینان نجوا کرد: «خیلی خب، تکنون نمی‌خوری.»

زانو زد روی زمین و به آرامی ویولون را از مخفیگاهش بیرون کشید. روکش و جعبه‌اش را پیدا کرد و آن را به شکل مناسب آن‌طور که باید سر جایش گذاشت. من تکان نخوردم – هنوز خوب نمی‌توانستم غلت بزنم – و ساکت ماندم.

ایونا اعتراف کرد که دست نبرده تا ضربان قلبم را حس کند. و هرگز ادعا نکرد که بدنم سرد بوده. گفت که خشک بوده‌ام. بعد هم گفت که خشک نه، بلکه سنگین. گفت، آن قدر سنگین که در لحظه فکر کرده ممکن نیست زنده باشم. یک لش، یک وزن مرده.

من فکر می‌کنم پر بی‌راه نمی‌گویند. باور ندارم که مرده بودم، یا که از مرگ برگشته‌ام، اما فکر می‌کنم در فاصله‌ی دوری بوده‌ام، که می‌شد از آن برگشت یا برنگشت. فکر می‌کنم عاقبت کار معلوم نبوده و اراده در آن دخیل بوده است. منظورم این است که انتخاب با من بوده که کدام راه را پیش بگیرم.

و عشق ایونا، که به حتم خالصانه‌ترین عشقی است که در تمام عمر نصیبم شده، نبود که برم گرداند. گریه‌هایش و فشردن من به بدنش اثر نکردند، نهایتاً قانع‌کننده نبودند. چون این ایونا نبود که باید به حضورش تن می‌دادم. (آیا می‌توانستم این را بدانم – آیا حتی می‌توانستم بدانم که در نهایت، ایونا نیست که بیشترین فایده را برایم دارد؟) جیل بود. باید به جیل و آن چه می‌توانستم از او بگیرم راضی می‌شدم، حتی اگر به نظر ناکافی می‌آمد.

به نظر من، درست همان موقع بود که به جنس زن درآمدم. می‌دانم که این موضوع مدت‌ها پیش از تولد من تعیین شده بود و برای هرکس دیگری از ابتدای زندگی‌ام روشن بوده، اما باور دارم این اتفاق درست همان زمانی افتاده که تصمیم گرفتم برگردم، که دست از جنگیدن علیه مادرم برداشتم (که حتماً جنگی علیه صلح ابدی او بوده)، در واقع وقتی که بقارا در برابر پیروزی برگزیدم (مرگ آن پیروزی به حساب می‌آمد)، آن وقت بود که طبع زنانه‌ام را پذیرفتم.

و به تعبیری جیل هم طبع خودش را پذیرفت. هوشیار و سپاس‌گزار،

در حالی که حتی جرأت نمی‌کرد به خطری که از بیخ گوشش رد شده بود فکر کند، پذیرفت که دوستم داشته باشد، چون جایگزین دوست داشتن، فاجعه بود.

دکتر شانتز به چیزی مشکوک شد، اما رهایش کرد. از جیل پرسید که روز قبل حالم چطور بوده. بی‌تاب؟ او گفت بله، خیلی بی‌تاب. دکتر گفت بچه‌هایی که زودتر دنیا می‌آیند، حتی فقط کمی زودتر دنیا می‌آیند، مستعد شوک هستند و باید با احتیاط باهاشان تا کرد. توصیه کرد که همیشه به پشت خوابانده شوم.

لازم نبود ایونا شوک درمانی شود. دکتر شانتز به او قرص داد. گفت او خودش را به خاطر نگه‌داری از من زیادی از پا درآورده است. زنی که جای او را در شیرینی‌پزی گرفته بود می‌خواست دست از کار بکشد - از شب‌کاری خوشش نمی‌آمد. پس ایونا به آن جا برگشت. این بیشترین چیزی است که از دیدارهای تابستانی پیش عمه‌هایم، وقتی که شش یا هفت ساله بودم، به یاد می‌آورم. این که در ساعت عجیب و معمولاً ممنوعه‌ی نیمه‌شب به شیرینی‌پزی برده می‌شدم و به ایونا، که کلاه و پیش‌بند سفیدی پوشیده بود، نگاه می‌کردم. در حال ورز دادن توده‌ی سفید و عظیم خمیر، که مثل یک موجود زنده می‌جنبید و پف می‌کرد. بعد برش دادن شیرینی‌ها و دادن بقایای کوچک‌شان به من، و در مناسبت‌های ویژه، شکل دادن یک کیک عروسی. آن آشپزخانه‌ی بزرگ چقدر روشن و سفید بود، همراه با شبی که تمام پنجره‌ها را پر می‌کرد. من مایه‌ی کیک عروسی را از دور کاسه می‌تراشیدم - آن شکر آب‌شده‌ی لذیذی را که نمی‌شد از خیرش گذشت.

السا فکر می‌کرد من نباید تا دیروقت بیدار بمانم، یا این‌همه چیز

شیرین بخورم. اما کاری هم در این خصوص نمی‌کرد. می‌گفت برایش جالب است بدانند که مادرم چه می‌گوید - انگار که این طوری دیگر مسئولیت به عهده‌ی جیل خواهد بود و نه او. السا قوانینی داشت که در خانه‌ی خودمان مجبور به رعایت کردنشان نبودم - ژاکت را آویزان کن، لیوان را قبل از خشک کردن آب بکش، وگرنه لک می‌شود - اما من هرگز آن آدم خشن و بدپيله‌ای را که جیل به یاد می‌آورد ندیدم.

آن وقت‌ها هیچ حرف توهین‌آمیزی هم درباره‌ی موسیقی جیل زده نمی‌شد. هرچه بود، او زندگی‌مان را از این راه می‌گرداند. او آخر سر مغلوب مندلسون نشد. دیپلمش را گرفت؛ از کنسرواتوار فارغ‌التحصیل شد. موهایش را کوتاه کرد و لاغر شد. توانست دوبلکسی نزدیک‌های پارک در تورنتو اجاره کند، و خانمی را استخدام کند که بعضی اوقات از من نگه‌داری کند، چون مستمری بیوه‌ی جنگی بودنش را داشت. بعد هم در یک ارکستر رادیویی کاری پیدا کرد. حتماً از این که تمام سال‌های کاریش به عنوان نوازنده استخدام شده بود و هرگز نباید خود را تا حد معلمی پایین می‌آورد، احساس سربلندی می‌کرد. می‌گفت می‌داند که ویولونیست بزرگی نیست، نبوغ یا طالع خارق‌العاده‌ای ندارد، اما دست‌کم زندگی‌اش را از طریق کاری می‌گرداند که دوست دارد انجامش بدهد. حتی بعد از این که با ناپدریم ازدواج کرد، بعد از این که همراه او به ادمونتون نقل مکان کردیم (او زمین‌شناس بود)، رفت و در ارکستر سمفونی آن جا نوازندگی کرد. تا یک هفته قبل از به دنیا آمدن هر یک از خواهرهای ناتنی‌ام به نوازندگی ادامه داد. می‌گفت، خوش شانس بوده که شوهرش هیچ وقت مخالفتی با این کار نداشته است.

ایونا چندین حمله‌ی دیگر را هم تجربه کرد، جدی‌ترین‌شان وقتی بود که من دوازده ساله بودم. چند هفته برده بودندش به موریسویل. فکر کنم

آن جا به او انسولین دادند - وقتی برگشت چاق و وراج بود. وقتی او نبود برای تجدید دیدار به آن جا برگشتم و جیل با من آمد، در حالی که اولین خواهر کوچولویم را که تازه به دنیا آمده بود همراه داشت. از حرف‌های مادرم و السا فهمیدم که صلاح نبوده در حضور ایونا نوزادی را به خانه بیاورند؛ می‌توانسته «تحریکش کند». نمی‌دانم آیا داستانی که او را به موریسویل کشانده ربطی به یک بچه داشته یا نه.

در آن دیدار احساس کردم به حساب آورده نمی‌شوم. هم جیل و هم السا شروع کرده بودند به سیگار کشیدن، و تا دیروقت شب بیدار می‌ماندند، پشت میز آشپزخانه قهوه می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند، و تا شیر دادن ساعت یک بچه صبر می‌کردند. (مادرم از سینه‌ی خودش به این بچه شیر می‌داد - خوشحال بودم که می‌شنیدم چنین غذای لزج و هم‌دما با بدنی به من داده نشده بود.) یادم می‌آید که بق کرده می‌آمدم پایین، چون نمی‌توانستم بخوابم، بعد با پررویی تهوع‌آوری به حرف می‌آمدم، و سعی می‌کردم وارد بحث‌شان شوم. می‌فهمیدم که درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زدند که نمی‌خواستند من بشنوم. آن‌ها به طرز غیرقابل و صفی، دوستان خوبی شده بودند.

دست بردم برای برداشتن سیگار، و مادرم گفت: «بسه دیگه، اونارو بذار سر جاش. داریم حرف می‌زنیم.» السا گفت که از توی یخچال چیزی برای نوشیدن بردارم، یک نوشابه یا یک «جینجر ایل». همین کار را کردم، و به جای این که آن را ببرم بالا، رفتم بیرون.

روی پله‌های پشتی نشستم اما صدای زن‌ها بلافاصله آهسته‌تر از آن شد که چیزی از افسوس‌ها و دلداری‌هایشان دستگیرم بشود. پس، پرسه‌زنان حیاط را دور زدم، و از لکه‌ی نوری که از در توری روی زمین می‌تابید بیرون رفتم.

خانه‌ی سفید دراز با گوشه‌های بلوک شیشه‌ای اش حالا توسط آدم‌های جدید اشغال شده بود. شانتزها از آن جا رفته بودند تا تمام سال را در فلوریدا زندگی کنند. برای عمه‌هایم پرتقال‌هایی می‌فرستادند که السا می‌گفت آدم را برای همیشه از پرتقال‌هایی که می‌شود در کانادا خرید بیزار می‌کند. آدم‌های جدید استخری ساخته بودند، که بیشتر دو دختر خوشگل نوجوان‌شان از آن استفاده می‌کردند - دخترهایی که وقتی مرا توی خیابان می‌دیدند کاملاً نادیده‌ام می‌گرفتند. چندین بوته‌ی خیلی بلند بین حیاط عمه‌هایم و حیاط آن‌ها رویده بود، اما هنوز می‌توانستم آن‌ها را نگاه کنم که دور استخر می‌دویدند و بارفقاییشان هم‌دیگر را، با جیغ و سروصدای زیاد، هل می‌دادند توی آب. از مسخره‌بازی‌های آن‌ها بدم می‌آمد چون زندگی را جدی می‌گرفتم و تصور بسیار والاتر و باعظوفت‌تری از عشق داشتم. اما با این حال دلم می‌خواست توجه آن‌ها را جلب کنم. دوست داشتم یکی از آن‌ها حرکت پیژامه‌ی روشن مرا در تاریکی ببیند، و این بار واقعاً جیغ بکشد و فکر کند من یک شبح‌ام.

صورت

مطمئنم که پدرم فقط یک بار نگاهم کرد و واقعاً من را دید. بعد از آن، می دانست اوضاع از چه قرار است.

آن روزها پدرها را به اتاق های زایمان، یا جایی که زائوها در آن ضجه هایشان را می خورند یا فریاد زنان درد می کشند، راه نمی دادند. پدرها تنها زمانی چشمشان به مادرها می افتاد که آنها تمیز و هوشیار زیر پتوهای روشن بخش، یا در اتاق های خصوصی و نیمه خصوصی آرام گرفته بودند. مادر من بنا به آنچه جایگاه اجتماعی اش اقتضا می کرد اتاقی خصوصی داشت، که معلوم شد این طوری برایش بهتر بوده.

نمی دانم آیا پدرم، قبل از این که پشت شیشه ی اتاق پرستاری بایستاد تا اولین نگاهش را به من بیندازد مادرم را دید، یا بعد از آن. به گمانم باید بعد از آن بوده باشد، و این که مادرم وقتی صدای قدم های او را بیرون اتاقش شنیده خشم نهفته در آن را حس کرده اما هنوز نمی دانسته دلیلش چیست. هر چه باشد پسری برای او به دنیا آورده بود و این، قاعدتاً چیزی بود که هر مردی می خواست.

حرفی را که پدرم زده می‌دانم. یا حرفی که مادرم می‌گفت او زده.

«یه تیکه جیگر قاج خورده»

و بعد «فکرشم نکن که بیاریش توی خونه.»

یک طرف صورتم طبیعی بود - و هست. همین‌طور تمام بدنم از شست پا تا شانه. قدم بیست و یک اینچ بود و وزنم هشت پوند و پنج اونس. نوزاد پسر درشتی بودم با پوست روشنی که شاید هنوز به خاطر سفر بی‌اهمیت اخیرم کمی قرمز بود.

ماه گرفتگی‌ام نه قرمز، که بنفش بود. در دوران نوزادی و کودکی تیره بود و بزرگ‌تر که شدم کمی محوتر شد. اما هرگز آن‌قدر محو نشد که قابل چشم‌پوشی باشد، هرگز نشد اولین چیزی نباشد که از روبه‌رو توجه مردم را جلب می‌کند، نشد کسانی که از سمت چپ به طرفم می‌آیند را شوکه نکند. شبیه آدمی‌ام که روی او آب انگور خالی کرده‌اند. لکه‌ی بزرگی که وقتی به گردنم می‌رسد انگار قطره‌هایی از آن شره می‌کند. البته بعد از پوشاندن یک پلکم، بینی‌ام را هم کاملاً دور می‌زند.

«باعث می‌شه سفیدی چشمات خیلی شفاف و دوست‌داشتنی به نظر بیاد». این، یکی از چیزهای احمقانه اما قابل اغماضی بود که مادرم می‌گفت، به امید این که موجب شود خودم را دوست داشته باشم. و اتفاق عجیب این که... آن قدر پیش او در امان بودم که حرفش را باور می‌کردم.

البته که پدرم نمی‌توانست جلوی آمدنم به خانه را بگیرد. و مسلماً حضورم، وجودم، شکاف هولناکی بین پدر و مادرم انداخت. هرچند باور این که بیشتر شکافی بین‌شان وجود نداشته برایم سخت است - یک جور عدم تفاهم، یا دست‌کم یاسی دلسردکننده.

پدرم فرزند مردی بی‌سواد بود که اوایل یک دباغی داشت و بعدها یک کارخانه‌ی دستکش‌دوزی. با گذر قرن بیستم سطح رفاه هم پایین

می آمد، اما خانه‌ی بزرگی که پدر بزرگم ساخته بود هنوز وجود داشت، همین‌طور هم آشپز و باغبان‌اش. پدرم به کالج رفته بود، عضو دارودسته‌ی شروشوری از پسرهای دانشگاه شده بود، و به قول معروف حسابی جوانی کرده بود. بعد، با ورشکست شدن کارخانه‌ی دستکش‌دوزی، وارد کار بیمه شد. توی شهرمان همان‌قدر محبوب شده بود که در کالج. یک گلف‌باز خوب، یک قایقران فوق‌العاده بود. (نگفتم که ما روی تپه‌های مشرف به دریاچه‌ی هوران، در خانه‌ای ویکتوریایی زندگی می‌کردیم که پنجره‌های رو به غروب خورشید داشت.)

در خانه، بارزترین ویژگی پدرم استعدادش در ابراز بیزاری و نفرت بود. این دو مصدر همواره در کنار هم به کار می‌رفتند. او از بعضی غذاها، مدل اتومبیل‌ها، قطعات موسیقی، عادت‌های کلامی و مُد لباس، کم‌دین‌های رادیویی، و بعدها شخصیت‌های تلویزیونی، بیزار و متنفر بود. و همچنین از تنوع رایج نژادی و قشری، که بیزاری و نفرت از شان در دوره‌ی او مرسوم بود (البته شاید نه به اندازه‌ی او). در واقع بیشتر نظراتش، از میان رفقای قایقران یا برادران انجمن سابق‌اش مخالفان کمی پیدا می‌کرد. به نظرم شور و حرارت‌اش بود که موجب معذب شدن اطرافیان‌ش می‌شد و حتی در آن‌ها نوعی احترام هم برمی‌انگیخت.

می‌گفتند «رک و پوست‌کنده حرفش را می‌زند.»

واضح است که فرآورده‌ای مثل من، توهینی بود که او هر بار در خانه‌اش را باز می‌کرد باید با آن روبه‌رو می‌شد. صبحانه‌اش را تنها می‌خورد و برای ناهار به خانه نمی‌آمد. مادرم این وعده‌ها و بخشی از شام‌اش را با من می‌خورد، باقی‌اش را با او. فکر می‌کنم بالاخره هم سر این قضیه چنان دعوایشان شد که از آن به بعد وقت غذا خوردنِ من کنارم می‌نشست، اما غذایش را با او می‌خورد.

روشن است که حضور من کمکی به آرامش این زناشویی نمی‌کرد. اما آن دو چگونه به هم رسیده بودند؟ مادرم به کالج نرفته بود، برای رفتن به مدرسه‌ی تربیت معلم مجبور شده بود پول قرض کند. از قایقرانی می‌ترسید، در گلف‌بازی کردن ناشی بود، و اگر هم چنانچه بعضی‌ها می‌گفتند زیبا بود (سخت است چنین قضاوتی را در مورد مادر خودت بکنی)، ظاهرش از آن‌هایی نبود که پدرم بپسندد. کسانی که زیبا می‌یافتشان بر و روی دیگری داشتند. مادر من آرایش نمی‌کرد، و تنها موهایش را به شکل تاج باریکی می‌بافت که پهنای پیشانی سفیدش را دور می‌زد. لباس‌هایش ربطی به مُد روز نداشتند، چرا که کمی بی‌قواره و مجلل بودند؛ از آن زنانی بود که می‌شد با رشته‌ای مروارید نفیس تجسم‌اش کرد، هرچند فکر نکنم هرگز چنین چیزی به گردن آویخته بود.

چیزی که می‌خواهم بگویم این است که شاید من بهانه‌ای بودم، حتی نعمتی، که آن دو را به اختلافی حاضر و آماده مجهز می‌کرد، مشکل لاینحلی که آن‌ها را به اصل تفاوت‌های بنیادینشان بازگرداند. جایی که در حقیقت هر دو راحت‌تر بودند. تمام سال‌هایی که در شهرمان زندگی می‌کردیم، به هیچ‌کس بر نخوردم که طلاق گرفته باشد. پس حتماً زوج‌های دیگری هم بودند که زیر یک سقف زندگی مستقل از همی داشتند. مردها و زن‌های دیگری که پذیرفته بودند حرف‌ها و رفتارهایی هست که بخشودنی نیست، و سدی میانشان هست که هرگز فرو نمی‌ریزد.

در نتیجه، همان‌طور که می‌توان حدس زد، پدرم زیاد سیگار می‌کشید و خیلی ولنگاری می‌کرد - مانند بیشتر دوستانش، با هر وضعی که در خانواده داشتند. پنجاه و چند ساله بود که سگته کرد، و بعد از چند ماه مرد. و طبعاً مادرم در آن دوره از او پرستاری می‌کرد، در خانه نگه‌اش می‌داشت، جایی که او عوض این که مهربان و شکرگزار باشد، به مادرم

فحش می داد. فحش هایی که تلفظشان بر اثر بلایی که به سرش آمده بود روز به روز گنگ تر می شد، اما همیشه برای مادرم قابل درک بودند، و برای پدرم مایه ی خشنودی.

در مراسم تشییع جنازه، خانم سپیدمویی به من گفت: «مادرت یه قدیسه.» در جاز او بدم آمد. آن زمان سال دوم کالج بودم. عضو انجمن پدرم نبودم و به عضویت اش هم دعوت نشده بودم. دوستانم می خواستند نویسند و بازیگر شوند، و در آن دوران آدم های نکته سنج، علاف های افراطی، منتقدان اجتماعی بی رحم، و بی دین های نوپا بودند. من برای کسانی که مثل قدیس ها رفتار می کردند هیچ احترامی قائل نبودم. و صادقانه بگویم که هدف مادرم هم این نبود. آن قدر از این خیالات واهی دور بود که هرگز وقت هایی که به خانه برمی گشتم از من نخواست که به اتاق پدرم بروم، و کلامی برای آشتی به او بگویم. او آن قدرها هم ساده لوح نبود.

تا نه سالگی ام خودش را وقف من کرده بود، هرچند این عبارتی نیست که هیچ یک از ما به کار برده باشیم. خودش به من درس داده بود. بعد من را به مدرسه ی شبانه روزی فرستاده بود. این شاید نوعی نسخه پیچی برای مصیبت به نظر برسد. جوانک کبود - روی بچه ننه ای که یکهو بیفتد قاطی متلک ها و هجوم بی رحمانه ی یک مشت جوان وحشی. اما به من بد نگذشت و تا امروز هنوز نمی دانم چرا. برای سنم قدبلند و قوی بودم و شاید این به دادم رسید. فکر می کنم که جو خانه مان، حال و هوای بدخلقی و سنگدلی و انزجاری که از سوی پدر همیشه غایبم جریان داشت، هر جای دیگری را معقول و پذیرفتی می کرد. مسأله این نبود که آیا کسی سعی می کرد با من مهربان باشد. برایم اسم گذاشته بودند: کله انگوری. اما تقریباً همه شان لقب های خفت باری داشتند؛ پسری که

پاهایش همیشه بو می داد و به نظر نمی آمد که از حمام روزانه بهره ای برده باشد، با خوش رویی نام «بوگندو» را تحمل می کرد. من هم کنار می آمدم. برای مادرم نامه های خنده دار می نوشتم. او هم همان طور جواب می داد؛ بالحن تمسخرآمیزی از وقایع شهر و کلیسا می نوشت - یادم هست که یک بار برایم تعریف کرد که سر شیوه ی بریدن ساندویچ برای عصرانه ی یک خانم بگومگو شده بود، حتی سعی می کرد با طنزازی و بدون تلخی از پدرم بگوید، و «اعلیحضرت» خطابش می کرد.

در این شرح حال، تا به اینجا پدرم را تبدیل به هیولا کرده ام و مادرم را منجی و محافظم، و فکر می کنم که این تصویر درستی است. اما حتی پیش از مدرسه رفتنم، آن ها تنها شخصیت های قصه ی من نبودند، و فضای آن خانه تنها فضایی نبود که می شناختم. چیزی که بزرگ ترین ماجرای زندگی ام می دانم در واقع مربوط به کس دیگری می شود.

ماجرای بزرگ. نوشتن این عبارت خجالت زده ام می کند. نمی دانم که آیا مضحک و سبک به نظر می رسد یا به شکل کسل کننده ای خودبزرگ بینانه. اما بعد با خودم می گویم، با توجه به شغلی که انتخاب کرده ام آیا برای من بدیهی نیست که زندگی ام را این طور ببینم، و این طور درباره اش حرف بزنم؟

من بازیگر شدم. عجیب است؟ طبعاً. در کالج با بچه هایی که در تئاتر فعال بودند رفت و آمد داشتم، و سال آخر نمایشی را کارگردانی کردم. یک شوخی تکراری داشتیم که خودم شروع کرده بودم. این که چطور می توانم نقشی را بازی کنم، در حالی که تمام مدت نیمرخ سالم ام رو به تماشاچی باشد و اگر لازم شد عقب عقب راه بروم. اما نیازی به چنین تمهید شاقی نشد.

آن روزها، رادیوی ملی به طور منظم نمایشنامه پخش می کرد، و

برنامه‌ی ویژه‌ای هم برای شب‌های یکشنبه در نظر گرفته بود. اقتباس‌هایی از رمان‌ها. شکسپیر. ایسن. صدای من ذاتاً انعطاف‌پذیر بود، و با کمی تمرین پیشرفت کرد. اول نقش‌های کوچک نصیب شد. اما زمانی که تلویزیون کارمان را کساد کرد، من تقریباً هر هفته برنامه اجرا می‌کردم و اسم‌ام برای گروه محدود اما وفاداری از مردم شناخته شده بود.

وقتی بازیگری برایم تمام شد صدایم به کمک آمد، و توانستم به عنوان گوینده کار پیدا کنم. اول در وینپگ، و بعد در تورنتو. بیست سال آخر عمر حرفه‌ایم مجری یک برنامه‌ی موسیقی بودم که بعد از ظهرها پخش می‌شد. آن‌طور که مردم گمان می‌کردند انتخاب فهرست قطعه‌های موسیقی کار من نبود. درک بالایی از موسیقی ندارم. اما از خودم شخصیت رادیویی محبوب و نامتعارفی ساخته بودم. برنامه، نامه‌های زیادی دریافت می‌کرد. از خانه‌های سالمندان و مراکز نابینایان، از آدم‌هایی که کارشان رانندگی دائم در مسیرهای طولانی یا یکنواخت بود، از زنان خانه‌داری که وسط روز مشغول پختن و اتو کشیدن بودند، و از کشاورزهایی که در اتاقک تراکتورهایشان زمین‌های وسیعی را شخم می‌زدند یا صاف می‌کردند. از همه جای کشور.

وقتی بالاخره بازنشسته شدم با چنان سیلی از احساسات روبه‌رو شدم که خجالت زده‌ام کرد. مردم می‌گفتند که حس می‌کنند دوستی نزدیک یا عضوی از خانواده‌شان را از دست داده‌اند. منظورشان این بود که مدت‌ها پنج روز در هفته اوقاتشان را به شکل دلگرم‌کننده‌ای پر کرده بودم. سردرگم رها نشده بودند و به این خاطر، در نهایت لطفشان، واقعاً سپاس‌گزار بودند. و عجیب بود که من هم در احساساتشان شریک بودم. وقتی بعضی از نامه‌هایشان را در پخش زنده می‌خواندم، باید مواظب بودم که بغض نکنم. با این حال خاطره‌ی برنامه، و خاطره‌ی حضور من به سرعت محو شده.

مناسبات جدیدی پیرامون من شکل گرفت. به کلی از کار دست کشیدم، پیشنهاد برای مدیریت مراسم خیریه، یا ایراد سخنرانی‌های خاطره‌انگیز را رد کردم. مادرم چند سال پیش در سن خیلی بالایی مرده بود، اما من خانه‌ی پدری را نفروختم، فقط اجاره‌اش دادم. حالا تصمیم گرفته بودم که بفروشم، و به مستأجرها خبر داده بودم. تصمیم گرفتم در مدتی که لازم بود دستی به سر و روی خانه - به خصوص حیاط - بکشم خودم آنجا زندگی کنم.

در بزرگسالی آدم تنهایی نبودم. در کنار شنوندگانم، دوستانی هم داشتم. چشمم به دنبال خانم‌هایی بود که دوست دارند مردان نیازمند به کمک را به عنوان نمادی از بخشاینده‌ی شان در کنار خود داشته باشند. زنی که آن سال‌ها به او علاقه داشتم منشی استودیو شبکه‌ی رادیو بود. آدم مهربان و فهمیده‌ای بود که شوهرش با چهار بچه ره‌ایش کرده بود. توافق کرده بودیم که وقتی کوچکترین فرزندش از خانه رفت، با هم زندگی کنیم. فرزندانش آن قدر در کنار او ماندند که قرارهای ما از بین رفت. بعد از این که بازنشسته شدم و به خانه‌ی قدیمی‌ام برگشتم تلفنی با هم حرف زدیم. دعوتش کردم که به دیدنم بیاید. ولی بعد ناگهان خبر داد که قرار است ازدواج کند و برای زندگی به ایرلند برود. حال آن قدر گرفته شد که نپرسیدم آیا بچه‌هایش هم همراهش می‌روند یا نه.

اوضاع باغچه خراب است. گیاه‌های پایا میان علف‌های هرز پخش و پلا هستند؛ برگ‌های کهنه‌ای که هر کدام بزرگتر از یک چتر هستند آنجا را شبیه به بستر شصت هفتادساله‌ای از ریواس کرده‌اند، و یک دو جین درخت سیبی که اسم گونه‌شان را به یاد نمی‌آورم، هنوز بار کرم‌خورده‌ی ریزشان را حمل می‌کنند. هر تکه زمینی که تمیز می‌کنم ناچیز به نظر می‌رسد، ولی کپه‌های خس و خاشاکی که روی هم تل انبار کرده‌ام

عظیم‌اند. تازه باید به هزینه‌ی خودم از اینجا ببرمشان. شهرداری دیگر اجازه‌ی سوزاندنشان را نمی‌دهد.

روزگاری باغبانی به اسم «پیت» به همه‌ی این‌ها رسیدگی می‌کرد. اسم فامیل‌اش را فراموش کرده‌ام. یک پایش را روی زمین می‌کشید و گردنش هم کج بود. نمی‌دانم تصادف کرده بود یا سخته. کند اما جدی کار می‌کرد و تقریباً هیچ‌وقت اعصاب نداشت. مادرم با ملایمت و احترام با او حرف می‌زد، اما او نقشه‌هایی که مادرم برای باغچه داشت را جدی نمی‌گرفت. از من هم خوشش نمی‌آمد، چون دائم با سه‌چرخه‌ام از جاهایی که نمی‌بایست رد می‌شدم، و شاید چون می‌دانست زیر لب او را «پیت موذی» صدا می‌زنم. نمی‌دانم این اسم را از کجا یاد گرفته بودم. از یک داستان مصور؟

همین حالا دلیل احتمالی دیگری برای نفرت و غرولنداش به ذهنم رسید، و عجیب است که تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. هر دوی ما معیوب بودیم، و قربانی‌های مسلم بدبختی جسمانی. شاید فکر کنید این جور آدم‌ها با هم همدردی می‌کنند، اما اغلب این‌طور نیست. هر کدام دیگری را یاد چیزی می‌اندازد که در غیر این صورت فراموشش می‌کرد.

اما به گمانم مشکل من این نبود. مادرم ترتیبی داده بود که بیشتر اوقات ظاهراً از وضع خودم به کلی بی‌خبر باشم. ادعا می‌کرد به خاطر مرض ریه‌ام، و حفاظت از من در برابر حمله‌ی میکروبی است که به جای مدرسه، خودش در خانه به من درس می‌دهد. نمی‌دانم کسی جز من هم حرفش را باور می‌کرد یا نه. ضمن این که بدخلقی پدرم هم آنقدر همیشه در فضای خانه جاری بود که آن را نتیجه‌ی وضع خودم نمی‌دانستم.

و با این که قبلاً هم گفته‌ام، باید تکرار کنم که به نظرم کار مادرم درست

بود. تأکید روی این عیب بارزم، آزار دیدن و دست انداخته شدن برایم زود بود و موجب می شد که خودم را بی پناه حس کنم. حالا اوضاع فرق می کند، خطری که بچه‌ی زودرنجی مثل من را تهدید می کرد این بود که بیشتر ترحم و محبت دروغین نصیبش شود تا متلک و انزوا. اما، آن طور که مادرم احتمالاً می دانست، زندگی در آن دوران تمام شور و حال و طنز و منش اش را از شرارت محض می گرفت.

تا ده بیست سال پیش – شاید هم بیشتر – ساختمان دیگری هم در باغ ما بود. خانه‌ی کوچکی که جای لوازم پیت و چیزهای مختلف دیگری بود که روزی به کار می آمدند و حالا گوشه‌ای افتاده بودند تا تصمیمی برایشان گرفته شود. کمی بعد خرابش کردند؛ وقتی که پیت جایش را به زوج جوان پر جنب و جوشی به نام جینی و فرانتز، که لوازم پیشرفته‌ی باغبانیشان را همراهشان آورده بودند. بعدها آن دو کاسبی خودشان را راه انداختند، و بچه‌های نوجوانشان را برای چمن زنی پیش ما می فرستادند، اما مادرم دیگر علاقه‌اش را به این کارها از دست داده بود.

برگردیم به ساختمان – چقدر این موضوع را دور می زنم و دست دست می کنم – روزگاری، پیش از این که آنجا تبدیل به انبار شود، کسانی آنجا زندگی می کردند. اوایل زوجی بودند به نام «بلز»، که یکی شان که آشپز و مستخدم پدر بزرگم بود و دیگری باغبان و راننده. پدر بزرگم یک ماشین پاکارد داشت که هرگز یاد نگرفت براندش. هم خانم و آقای بلز و هم ماشین پاکارد، در زمان من دیگر نبودند، اما هنوز همه به آنجا می گفتند کلبه‌ی خانواده‌ی بلز.

بچه که بودم زنی به نام شارون ساتلز، با دخترش نانسی چند سالی در آن خانه زندگی می کرد. با شوهرش به این شهر آمده بود؛ پزشکی که بنا بود در آن حوالی مطبی راه بیندازد، اما بعد از یک سال از مسمومیت

خونی مرده بود. زن مانده بود و بچه‌اش، بی‌پول و به قول بقیه «بی‌کس و کار». که معنی‌اش حتماً کس و کاری بود که بتواند کمکش کند یا به او جا بدهد. عاقبت پدرم او را در دفتر بیمه‌اش استخدام کرد، و او در کلبه‌ی خانواده‌ی بلز ساکن شد. درست نمی‌دانم این اتفاق کی افتاد. من از اسباب‌کشی آن‌ها، یا از دوران خالی بودن کلبه چیزی به یاد نمی‌آورم. آن زمان رنگش کرده بودند. رنگ صورتیِ چرکی که همیشه در ذهن من به نظر سلیقه‌ی خانم ساتلز می‌آمد، انگار که او نمی‌توانست در خانه‌ای به رنگ دیگری زندگی کند.

طبعاً او را خانم ساتلز صدا می‌زدم. اما اسم کوچکش را می‌دانستم، چیزی که در مورد زنان دیگر به ندرت اتفاق می‌افتاد. شارون آن روزها اسم نامتعارفی بود. و برای من به سرودی که در مدرسه‌ی یکشنبه یاد گرفته بودم ربط پیدا می‌کرد، مادرم اجازه داده بود به آن مدرسه بروم چون در آنجا همه به دقت زیر نظر گرفته می‌شدند و زنگ تفریحی هم در کار نبود. سرودها را از روی متن‌هایی که با نور روی صفحه‌ی بزرگی می‌انداختند می‌خواندیم، و فکر کنم بیشترمان حتی پیش از این که خواندن و نوشتن بیاموزیم، بیت‌ها را از روی شکل و قیافه‌شان می‌شناختیم.

کنار نهر خنک «سیلوم»

غنچه‌ی سوسن چه زیباست

رز شب‌نم‌زده‌ی شارون

پایین تپه چه زیباست

باورم نمی‌شود که واقعاً گل رزی گوشه‌ی صفحه بوده باشد، با این حال به چشم من رنگ صورتی ماتی داشت – و هنوز دارد – که هاله‌اش تبدیل به کلمه‌ی شارون می‌شد.

نمی‌خواهم بگویم که شیفته شارون ساتلز شده بودم. از همان بچگی به خدمتکار جوان پسرنمایی به نام بسی علاقه‌مند شده بودم که من را با کالسکه‌ام به گردش می‌برد، و روی تاب‌های پارک آن قدر محکم هلم می‌داد که از میله‌ی تاب هم بالاتر می‌رفتم. کمی بعد هم نظرم به یکی از دوستان مادرم جلب شد، که کتتش یقه‌ی مخملی داشت و صدایش هم انگار از همان جنس بود. شارون ساتلز از آن زن‌هایی نبود که این‌طور عاشقش بشوی. صدایش مخملی نبود و برایش مهم نبود که به من خوش بگذرد. برای یک مادر زیادی دراز و لاغر بود. موهایش رنگ تافی بودند؛ قهوه‌ای با نوک‌های طلایی، و در سال‌های جنگ جهانی دوم هنوز آن‌ها را مصری می‌زد. آرایش صورتش مثل هنرپیشه‌هایی که روی پوسترها دیده بودم غریبه به نظر می‌آمد، و در خانه معمولاً کیمونویی می‌پوشید با طرح پرنده‌های کمرنگی (لک‌لک؟) که پاهایشان من را یاد پاهای خودش می‌انداخت. بیشتر اوقات روی کاناپه دراز بود و سیگار می‌کشید، و بعضی وقت‌ها برای خنداندن ما یا خودش، پاهایش را یکی‌یکی بالا می‌انداخت تا دمپایی‌های پَردارش را به هوا پرت کند. وقت‌هایی که از دستمان عصبانی نبود صدای دورگه و کلافه‌ای داشت، که نه نامهربان بود و نه به هیچ‌وجه شیرین یا دانا یا ملامت‌گر، با آن طنین، و ردّ اندوهی، که از یک مادر انتظار داشتم.

«احمق‌های بی‌شعور،» این‌طور صدایمان می‌زد.

«برید بیرون و راحت‌م بذارید، احمق‌های بی‌شعور.»

همان موقع هم روی کاناپه خوابیده بود، با زیرسیگاری روی شکمش، در حالی که ما ماشین‌های اسباب‌بازی نانسی را روی زمین می‌کشیدیم. دیگر چقدر راحتی می‌خواست؟

او و نانسی برای غذا چیرهای عجیب و غریبی را در وعده‌های

نامعمول می خوردند، و وقتی به آشپزخانه می رفت که چیزی بخورد هرگز برای ما شکلات یا بیسکویت نمی آورد. از طرفی نانسی اجازه داشت که با قاشق از قوطی کنسرو سوپ غلیظ سبزیجات بخورد، یا با دست از توی جعبه ممت ممت برنجک بردارد.

یعنی ممکن بود شارون ساتلز دوستی ای با پدرم داشته باشد؟ با شغلی که برایش دست و پا شده بود، و آن کلبه‌ی صورتی‌رنگ مجانی؟ مادرم با مهربانی درباره‌ی او حرف می‌زد، و دائم به مصیبتی که با مرگ شوهر جوانش به سرش آمده بود اشاره می‌کرد. خدمتکارمان را با هدایایی از باغچه‌مان مثل تمشک یا سیب‌زمینی نوبر یا نخود پاک‌کرده‌ی تازه به در خانه‌ی آن‌ها می‌فرستاد. نخودها را به خصوص یادم هست. هنوز شارون ساتلز را می‌بینم – خوابیده روی کاناپه – که با تلنگری آن‌ها را به هوا پرتاب می‌کند و می‌گوید: «مثلاً باید با این‌ها چیکار کنم؟»

با حسن نیت گفتم: «باید آب پز شون کنید.»

«نه بابا؟»

هرگز پدرم را با او ندیدم. پدرم دیر سر کار می‌رفت و زود تعطیلش می‌کرد تا به فعالیت‌های مختلف ورزشی‌اش برسد.

واضح است که بعضی روزها مادر نانسی خانه نبود – با رب‌دوشامبر روی کاناپه خوابیده بود – و می‌شد حدس زد که در آن روزها سیگار نمی‌کشید و استراحت نمی‌کرد و در عوض در دفتر پدرم کارش را می‌کرد، همان مکان افسانه‌ای که هرگز به آن پا نگذاشته بودم و مسلماً کسی از حضورم در آنجا استقبال نمی‌کرد.

این جور وقت‌ها، شخص نق‌نقویی به نام خانم کاد توی آشپزخانه نشسته بود، که به نمایشنامه‌های رادیویی گوش می‌داد و هر چه دستش

می رسید را می خورد. هیچ وقت به فکرم نرسید که از آنجا که من و نانسی تمام وقتمان را با هم می گذرانیدیم، مادرم می توانست پیشنهاد کند که یک چشمش هم به او باشد، یا از خدمتکارمان بخواهد این کار را بکند، تا نیازی به استخدام خانم کاد نباشد.

حالا که فکر می کنم، ما تمام ساعت های بیداریمان را با هم بازی می کردیم، از وقتی پنج ساله بودم تا وقتی هشت سال و نیمه شدم. بیشتر بیرون بازی می کردیم، روزهایی که در کلبه ی نانسی می گذرانیدیم و مزاحم مادرش می شدیم لابد بارانی بودند. قرار بود به باغچه ی سبزیجات نزدیک نشویم یا گل ها را له نکنیم، اما دائم لابه لای بوته های توت فرنگی و زیر درخت های سیب و در محوطه ی کاملاً بکر پشت کلبه می پلکیدیم، جایی که آن را پناهگاه مان در برابر حمله های هوایی آلمان ها می دانستیم.

واقعاً هم در شمال شهر ما پادگانی وجود داشت و هواپیماهای واقعی دائم بالای سرمان پرواز می کردند. و به خاطر تمام این نشانه های جنگ، از پیت برای خودمان نه تنها یک دشمن محلی، که یک نازی ساختیم و از ماشین چمن زنش یک تانک. بعضی اوقات از بالای درخت سیبی که روی اردوگاهمان سایه می انداخت به او سیب پرت می کردیم. یک بار شکایتمان را به مادرم کرد و باعث شد او ما را به ساحل نبرد.

مادرم معمولاً نانسی را همراهمان به ساحل می آورد. نه به آن ساحلی که پایین تپه ی خانه ی ما بود و سرسره آبی داشت، بلکه به ساحل کوچکتری که باید با ماشین به آنجا می رفتی؛ جایی دور از شناگرها و کسانی که با سروصدا اسکی روی آب می کردند. مادرم بود که به هر دوی ما شنا یاد داد. نانسی شجاع تر و بی پروا تر از من بود و این ناراحتی می کرد،

پس یک بار هل اش دادم زیر یک موج و نشستم روی سرش. او لگد زد و نفسش را نگه داشت و خودش را خلاص کرد. مادرم عصبانی شد: «نانسی یه دختر کوچیکه، یه دختر کوچیکه و باید مثل خواهر کوچیکت باهاش رفتار کنی.»

این همان کاری بود که من داشتم می‌کردم، من او را ضعیف‌تر از خودم نمی‌دانستم. کوچک‌تر چرا، اما بعضی اوقات کوچک‌تر بودن یک امتیاز بود. وقتی از درخت بالا می‌رفتیم، او از شاخه‌هایی که تحمل وزن من را نداشتند مثل میمون آویزان می‌شد. یک بار هم توی دعوا، دستی که با آن از خودم دفاع می‌کردم را گاز گرفت و خون انداخت. گویا آن دفعه یک هفته‌ای از هم جدایمان کردند. اما نگاه‌های خشمگینی که از پنجره به هم می‌انداختیم خیلی زود جایش را به التماس و بهانه‌گیری داد، و تنبیه تمام شد.

زمستان‌ها آزاد بودیم که همه جای باغ بچرخیم، قلعه‌های برفی بسازیم پر از چوب خشک و انباشته از گلوله‌ی برفی، برای پرتاب کردن به هر که از راه می‌رسید. البته کمتر کسی از راه می‌رسید، چون کوچهای ما بن‌بست بود. دائم آدم برفی درست می‌کردیم، فقط برای این که دخل‌اش را بیاوریم.

شاید بپرسید بازی‌های دیگر چطور. بله، آن‌ها را هم داشتیم.

نمی‌توانم چهره‌ی نانسی را به وضوح چهره‌ی مادرش تجسم کنم. فکر می‌کنم که رنگ و رویشان کمابیش یکی بود. موهای بلوندی که از بس آفتاب خورده بودند بور شده بودند ولی احتمالاً به مرور تیره‌تر می‌شدند. پوست خیلی گلگون و حتی سرخ. گونه‌هایش را سرخ می‌بینم، انگار با مداد شمعی رنگ شده باشند. آن را هم بابت زمان زیادی که بیرون می‌گذرانیدیم و جنب و جوش فراوانش داشت.

لازم به گفتن نیست که رفت و آمد در همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی من، به جز آن‌ها که برای ما در نظر گرفته شده بود، بی‌برو برگرد ممنوع بود. خوابش را هم نمی‌دیدیم که به طبقه‌ی بالا یا مهمان‌خانه یا اتاق غذاخوری پا بگذاریم. اما توی کلبه همه جا مجاز بود، به جز جاهایی که مادر نانسی می‌خواست راحتش بگذاریم یا خانم کاد به رادیو چسبیده بود و زیرزمین، حتی وقتی ما هم از گرمای بعدازظهر کلافه می‌شدیم جای خوبی برای پناه بردن بود. پله‌های زیرزمین نرده نداشت و می‌توانستیم مسابقه بگذاریم تا هر بار پرش‌های خطرناک بلندتری بکنیم و روی زمین سفت و خاکی‌اش فرود بیاییم. و وقتی حوصله‌مان از این کار سر می‌رفت می‌توانستیم سوار درشکه‌ی کهنه‌ی بدون فنر بشویم و بالا و پایین بپریم و اسب خیالی‌اش را همی‌کنیم. یک بار، سعی کردیم سیگاری را که از پاکت مادر نانسی کش رفته بودیم بکشیم. (جرأتش را نداشتیم بیشتر از یکی برداریم.) نانسی که تمرین بیشتری داشت بهتر از من از پس‌اش بر آمد.

در زیرزمین یک گنج‌های چوبی قدیمی هم بود که روی آن پراز قوطی‌های رنگ، و روغن جلای خشک شده، مجموعه‌ای از قلم‌موهای کهنه، چوب‌های هم‌زنی، و تخته‌هایی بود که رویشان رنگ ساخته بودند یا قلم‌موهایشان را پاک کرده بودند. در چند تا از قوطی‌ها هنوز محکم بود، آن‌ها را با سختی باز کردیم و رنگ‌هایی کشف کردیم که هنوز غلظت مناسبی داشتند. بعد سرگرم نرم کردن قلم‌ها شدیم. آن‌ها را توی قوطی رنگ فشار دادیم و به گنجه کوبیدیم، گندکاری کردیم اما نتیجه‌ی چندانی نگرفتیم. ولی توی یکی از قوطی‌ها تربانتین پیدا کردیم که کارمان را آسان کرد. بعد با قلم‌هایی که قابل استفاده شده بودند شروع کردیم به نقاشی. آن موقع هشت ساله بودم، و به لطف مادرم تا حدی می‌توانستم بخوانم و بنویسم. نانسی هم می‌توانست، چون کلاس دوم را تمام کرده بود.

به او گفتم: «تا تموم نکردم نگاه نکن» و آرام به کناری هل اش دادم. چیزی به ذهنم رسیده بود که بکشم. او به هر حال سرش گرم بود؛ داشت قلم خودش را توی قوطی رنگ قرمز می چرخاند.

نو شتم، نازی در این ظیرزمین بود.

گفتم: «حالا ببین.»

پشتش به من بود و داشت قلم مو را به خودش می مالید.

گفت: «کار دارم.»

وقتی برگشت، صورتش غرق رنگ قرمز بود.

«حالا شکل تو شدم؟» داشت قلم مو را روی گونه اش می مالید، داد

کشید «حالا شکل تو شدم؟»

در پوست خودش نمی گنجید. من فکر کردم دارد مسخره ام می کند اما

در واقع صدایش از فرط شادی می لرزید. انگار این همان چیزی است که تمام زندگی آرزویش را داشته.

حالا باید سعی کنم آنچه در دقایق بعد اتفاق افتاد را تعریف کنم.

اول، به نظرم رسید که قیافه اش وحشتناک شده.

باور نداشتم که هیچ جای صورتم قرمز باشد. و واقعاً هم نبود. نیمه‌ی

رنگی آن همان رنگ کبود معمول ماه گرفتگی را داشت.

اما تصور خودم این نبود. فکر می کردم ماه گرفتگی ام رنگ قهوه‌ای

ملایمی دارد.

مادرم کاری تا این حد احمقانه و احساساتی نکرده بود که آینه‌های

خانه را جمع کند. اما آینه‌ها ممکن است در چنان ارتفاع بلندی آویخته

شده باشند، که یک بچه نتواند خود را در آن‌ها ببیند. توی دستشویی قطعاً

این طور بود. تنها آینه‌ای که راحت می توانستم تصویرم را در آن ببینم در

راهرو آویزان بود، که روزها تاریک بود و شب‌ها کم نور. احتمالاً از همان

جابه این فکر افتاده بودم که نصف صورتم رنگی مات و ملایم دارد، چیزی به رنگ یک موش، سایه‌ای پشمالو.

به چنین چیزی عادت داشتم، و همین بود که کار نانسی را این قدر توهین آمیز می‌کرد. یک شوخی زشت. با تمام زورم هل‌اش دادم به طرف گنجه و از پله‌ها بالا دویدم. فکر می‌کنم می‌دویدم تا آینه‌ای پیدا کنم، یا کسی را که به من بگوید نانسی اشتباه می‌کند. و به محض تأیید این موضوع می‌توانستم با تمام وجودم از او متنفر شوم. مجازاتش می‌کردم. هنوز فرصت این را نداشتم که بدانم چطور.

از کلبه به سمت زمین خاکی دویدم، با این که شنبه بود از مادر نانسی خبری نبود. و از روی سنگفرش بین ردیف‌های تنومند گلابول گذشتم. مادرم را دیدم که در ایوان پشتی خانه از روی صندلی حصیری‌اش، که روی آن می‌نشست و کتاب می‌خواند، بلند شد.

«قرمز نیست»، در حالی که با خشم اشک می‌ریختم، ضجه زدم «من قرمز نیستم». با نگاه حیرت‌زده‌اش جلویم زانو زد. اما هنوز نفهمیده بود. بعد نانسی به دنبالم از کلبه بیرون دوید؛ با صورت مبهوت و رنگینش. مادرم فهمید.

با صدایی که تا به حال از او نشنیده بودم، صدایی بلند و وحشی و لرزان سر نانسی فریاد کشید «توله سگ کثافت. جلو نیا. نبینم جرأت کنی. تو دختر خیلی، خیلی بدی هستی. یک ذره عاطفه نداری، نه؟ هیچ وقت بهت یاد ندادن...» اینجا بود که مادر نانسی با موهای خیسی که توی صورتش ریخته بود از کلبه بیرون آمد. حوله‌ای به دست داشت.

«خدایا، من اینجا موهامو هم نمی‌تونم بشورم...»

مادرم سر او هم فریاد کشید.

«حق نداری با این لحن جلوی من و پسرم حرف بزنی...»

مادر نانسی بلافاصله گفت: «برو بابا، خودتو ببین چطور صداتو انداختی سرت...»

مادرم نفس عمیقی کشید.

«صدامو - ننداختم - سرم. فقط می‌خوام به بچه‌ی رذلت بگم که دیگه جاش تو خون‌هی ما نیست. اون بچه‌ی رذل، بدجنس رذل که پسر منو به خاطر یه اتفاق که دست خودش نیست مسخره می‌کنه. هیچ وقت چیزی یادش ندادی، ادب سرش نمی‌شه. وقتی برده بودمش ساحل حتی نمی‌دونست که باید ازم تشکر کنه... حتی بلد نیست کی بگه لطفاً و کی بگه ممنون. تعجبی هم نداره، با یه همچین مادری که دائم بالباس خواب می‌چرخه...»

این حرف‌ها طوری از دهان مادرم سرازیر می‌شد که انگار درونش سیلابی از خشم و درد و پوچی جریان داشت که هرگز بند نمی‌آمد، حتی با این که داشتم لباسش را می‌کشیدم و می‌گفتم: «نکن، نکن.»
بعد اوضاع بدتر هم شد، اشک‌هایش راه کلماتش را بستند و نفسش بند آمد و لرزید.

مادر نانسی موهای خیسش را کنار زده بود و ایستاده بود به تماشا.

گفت: «یه چیز بهت بگم؛ از این اداها درآری آخرش می‌برنت دیوونه‌خونه‌ها. مگه تقصیر منه که شوهرت حالش ازت بهم می‌خوره و بچه‌ت صورتش داغونه؟»

مادرم با دو دست سرش را گرفت و نالید «اوه، اوه»، انگار که درد داشت و جودش را می‌بلعید.

ولما، خانمی که آن موقع برایمان کار می‌کرد آمده بود توی ایوان و می‌گفت: «خانم. تو رو خدا، خانم.» بعد صدایش را بالا برد و به مادر نانسی گفت: «برو. برو گم شو تو خونه‌ت.»

«آره، می‌رم. نترس، می‌رم. تو اصلاً کی هستی که به من دستور می‌دی؟»

خیلی خوشت می‌آد که واسه‌ی زنیکه‌ی خرفِتِ خل و چل کار می‌کنی؟» بعد رو کرد به نانسی «توی نکبتو دیگه چه جوری بشورم؟» بعد، دوباره صدایش را بالا برد تا مطمئن شود من هم می‌شنوم «بچه‌ننه‌س. نگاش کن. چه جوری آویزون مامانش شده. دیگه باهاش بازی نمی‌کنی. نتر بچه‌ننه.» تمام این مدت، نانسی شوکه بود. صدایش در نیامد.

سعی کردیم مادرم را به خانه برگردانیم، ولما از یک طرف و من از طرف دیگر. دیگر آن صدای وحشتناک را از خودش در نمی‌آورد. خودش را جمع و جور کرد و با صدای مصنوعی شادی که تا کلبه برسد گفت: «قیچی باغبونیمو برام می‌آری، ولما؟ حالا که بیرونم شاید یه دستی هم به گلابول‌ها بکشم. بعضی هاشون پلاسیده‌ن.»

کارش که تمام شد، همه‌شان ریخته بودند روی زمین. یک دانه هم سرپا نمانده بود، چه پژمره و چه غنچه.

همه‌ی این‌ها باید روز شنبه اتفاق افتاده باشد، چون همان‌طور که گفتم هم مادر نانسی خانه بود و هم ولما، که یکشنبه‌ها نمی‌آمد. تا دوشنبه، یا حتی زودتر، کلبه خالی شده بود. شاید ولما پدرم را توی باشگاه یا زمین گلف یا هر جا که بود پیدا کرده بود، چون وقتی به خانه آمد بی‌صبر و پرخاشگر بود اما زود تسلیم شد. تسلیم رفتن نانسی و مادرش. فکر نمی‌کنم که مادر نانسی بابت رفتن الم شنگه‌ای به پا کرده بوده باشد.

این حقیقت که دیگر هرگز نانسی را نخواهم دید به آهستگی برایم روشن شد. اول، از دستش عصبانی بودم و برایم مهم نبود. بعد، وقتی سراغش را گرفتم، احتمالاً مادرم با جواب سربسته‌ای آب پاکی را روی دستم ریخت، تا آن صحنه‌ی زجرآور را برای من یا خودش تداعی نکند. همان وقت‌ها بود که مصمم شد من را به مدرسه بفرستد، و شروع کرد به گشتن برای یک جای مناسب. حتماً تصور کرده بود که به محض این که به

مدرسه‌ی پسرانه عادت کنم، خاطره‌ی داشتن یک همبازی دختر برایم کم‌رنگ و بی‌اهمیت، و حتی مسخره خواهد شد.

روز بعد از تشییع جنازه‌ی پدرم، مادرم غافلگیرم کرد؛ از من خواست او را برای شام به رستورانی ساحلی که در چند مایلی ما بود ببرم (هرچند که در واقع، او بود که من را به آنجا می‌برد).

گفت: «یه عُمره توی این خونه موندم. می‌خوام هوا بخورم.»

توی رستوران با احتیاط به دور و بر نگاه کرد و گفت کسی را نمی‌شناسد.

این همه راه آمده بودیم تا مادرم بتواند در جمع خوش بگذرانند؟ سفارشان را دادیم، گفت: «یه چیزی هست که باید بدونی.»

این‌ها شاید ناخوشایندترین کلماتی باشند که کسی می‌تواند بشنود. به احتمال زیاد آن‌چه باید بدانی عذاب‌آور است، و در گفته شدنش این کنایه مستتر است که دیگران، تمام این مدت، وقتی تو به راحتی از آن معاف بوده‌ای، این عذاب را تحمل کرده‌اند.

گفتم: «پدرم پدر واقعی نیست؟ چه خوب.»

«لوس نشو. دوست کوچولوت، نانسی رو یادته؟»

واقعاً برای یک لحظه یادم نیامد. بعد گفتم: «کمابیش.»

آن روزها، همه‌ی گفت‌وگوهای من با مادرم انگار به مدیریت نیاز داشت. باید خودم را بی‌خیال، شوخ، و خونسرد نشان می‌دادم. در صدا و صورتش اندوهی ماندگار بود. هرگز از گرفتاریِ خودش شکایت نمی‌کرد. اما در داستان‌هایی که می‌گفت آن قدر آدم بی‌گناه و مظلوم، و آن قدر ستم پیدا می‌شد که دست آخر باید با دلی گرفته پیش دوستان و زندگی خوشم برمی‌گشتم.

دم به دمش نمی‌دادم. شاید تنها چیزی که می‌خواست نشانه‌ای از

همدردی، یا حتی کمی نوازش بود. اما من زیر بار نمی‌رفتم. او زن عیبجویی بود که هنوز آلوده‌ی کهولت نشده بود، باین حال من چنان در برابرش شانه خالی می‌کردم که انگار حامل یک عفونت مسری است. به ویژه در برابر هر اشاره‌ای که به نقصم می‌شد شانه خالی می‌کردم، نقصی که به نظر می‌رسید برای او بسیار عزیز بود – زنجیری که نمی‌توانستم باز کنم، و من را از نطفه‌گی به او بسته بود.

گفت: «اگه اون روزها خونه بودی حتماً می‌فهمیدی، اما داستان مال بعد از اینه که فرستادیمت مدرسه.»

نانسی و مادرش رفته بودند تا در آپارتمانی در میدان شهرمان، که مال پدرم بود زندگی کنند. آنجا، یک صبح پاییزی، مادر نانسی دخترش را توی حمام در حال بریدن صورتش با تیغ ریش تراشی پیدا می‌کند. خون، روی زمین و دستشویی و دست و بال نانسی پاشیده بوده. اما او دست از کارش نکشیده و کوچکترین ناله‌ای از درد نکرده.

مادرم همه‌ی این‌ها را از کجا می‌دانست؟ حدس می‌زنم آن موقع بحث داغ شهر بوده، و به معنای واقعی کلمه آن قدر خونین بوده که بی‌ذکر جزئیات نمی‌شد تعریف‌اش کرد.

مادر نانسی صورت او را با حوله پوشانده و یک طوری او را به بیمارستان رسانده. آن وقت‌ها در شهرمان آمبولانس نداشتیم. احتمالاً سر میدان ماشینی را نگه داشته. چرا به پدرم تلفن نزده؟ مهم نیست – نزده. خراش‌ها عمیق نبودند و علی‌رغم آن صحنه‌ی خونین، خون زیادی از او نرفته بوده. هیچ‌کدام از رگ‌های اصلی هم آسیب ندیده. مادر نانسی مدام سرزنشش می‌کرده و می‌پرسیده عقل سالم توی کله‌اش هست یا نه.

می‌گفته: «این هم شانس منه. یه بچه‌ی دیوونه مثل تو.»

مادرم گفت: «اگر این مددکارهای اجتماعی اون روزها بودند، بچه‌ی بیچاره رو می سپردند به انجمن حمایت از کودکان.»

گفت: «همون سمت صورتش بود. مثل تو.»

سعی کرده بودم ساکت بمانم و وانمود کنم که نمی دانم منظورش چیست. اما باید حرف می زدم.

گفتم: «رنگ رو به همه جای صورتش مالیده بود.»

«آره. اما این بار بیشتر دقت کرده بود. فقط همون لپش رو بریده بود.»

تمام تلاشش رو کرده بود تا خودش رو شبیه تو بکنه.»

این بار، موفق شدم ساکت بمانم.

مادرم گفت: «اگه پسر بود فرق می کرد. ولی برای یه دختر خیلی وحشتناکه.»

«امروز با جراحی پلاستیک می تونن کارای خارق العاده‌ای بکنن.»

«شاید.»

بعد از لحظه‌ای، اضافه کرد، «بچه‌ها چه احساسات عمیقی دارن.»

«می‌گذره.»

گفت که از سرنوشت‌شان خبر ندارد، نه بچه و نه مادرش. خوشحال بود که من هرگز سؤالی نکرده بودم، چون از این که چنین چیز دردناکی را در بچگی به من بگویند متنفر بوده.

نمی‌دانم این به داستان چه ربطی دارد، اما باید بگویم که مادرم در پیری به کلی تغییر کرد، لوده و خیال‌باف شد. می‌گفت که پدرم معشوق خیره‌کننده‌ای بوده و خودش هم گاهی «دختر خیلی بدی» می‌شده. می‌گفت که من باید با «اون دختره که صورتش رو جر داد» ازدواج می‌کردم، چون هیچ کداممان هیچ وقت نمی‌توانست سر دیگری بابت لطفی که به او کرده منت بگذارد. قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت که هر کدام همان قدر داغان بودیم که دیگری.

حرفش را تأیید می‌کردم. آن روزها ازش خیلی خوشم می‌آمد. چند روز پیش، وقتی سیب‌های کپک زده را از زیر یکی از درخت‌های کهنسال باغ جمع می‌کردم زنبوری نیشم زد. پلکم را زد و چنان ورم کرد که چشمم کاملاً بسته شد. با چشم سالمم تا بیمارستان راندم (چشم نیش خورده طرف «خوب» صورتم بود) و از این که گفتند باید شب آنجا بمانم متعجب شدم. دلیلش این بود که بعد از تزریق، باید هر دو چشمم را می‌بستند تا به چشم سالمم فشار نیاید.

شب طاقت‌فرسایی داشتم، دائم از خواب می‌پریدم. در بیمارستان که هیچ‌وقت سکوت کامل نیست، و انگار در همان مدت کوتاهی که نمی‌دیدم شنوایی‌ام قوی‌تر شده بود. وقتی صدای پایی را شنیدم که وارد اتاقم شد، می‌دانستم که زن است و حس می‌کردم که پرستار نیست.

گفت: «بیدارید؟ او مدم یه چیزی بخونم» بازوم را دراز کردم، فکر کردم آمده تا نبضم را بخواند.

مصرانه گفت: «نه، نه، او مدم که اگه بخواین براتون کتاب بخونم. مریض‌ها یه وقت‌هایی از این که چشم بسته یه جا خوابیدن حوصله‌شون سر می‌ره.»

«اونا انتخاب می‌کنن چی بخونی یا خودت؟»

«اونا. یه عالمه چیز همراهم هست.»

گفتم «من شعر دوست دارم.»

«خیلی مشتاق به نظر نمی‌آین.»

متوجه شدم که درست می‌گوید، و می‌دانستم چرا. از زمان رادیو، تجربه‌ی شعر خواندن با صدای بلند، و شنیدن صداهای تمرین شده‌ی دیگران را دارم، و برخی سبک‌های خواندن برایم لذت‌بخشند و از برخی متنفرم.

انگار که این توضیح را داده باشم، گفتم: «پس می‌تونیم یه بازی بکنیم. یکی دو خط براتون می‌خونم، ببینیم شما می‌تونین بقیه‌ش رو بخونین یا نه. خب؟»

حدس زدم دختر جوانی است که مشتاق مشتری جلب کردن است تا کارش را خوب انجام داده باشد.

گفتم، خب. اما انگلیسی قدیمی نباشد.

بالحنی سؤالی شروع کرد «شاه در شهر دانفر ملاین نشسته است،»

بقیه‌اش را خواندم: «نوشیدنی خونفام می‌نوشید»، و با سرخوشی ادامه دادیم. خوب می‌خواند، هرچند با سرعتی کودکانه. از طنین صدایم لذت می‌بردم، و هرازگاهی به ورطه‌ی خودنمایی بازیگرانه می‌افتادم. گفتم: «قشنگه.»

«نشانات می‌دهم که سوسن‌ها / چگونه بر سواحل ایتالیا می‌رویند.»

گفتم: «می‌رویند، یا می‌دمند؟ کتابی ندارم که این توش باشه. باید یادم بمونه. مهم نیست، خیلی قشنگه. همیشه صداتونو توی رادیو دوست داشتم.»

«واقعاً؟ گوش می‌دادی؟»

«معلومه. همه گوش می‌دادن.»

دیگر همراهم نخواند و گذاشت باقی شعرها را خودم بخوانم. می‌توانید حدس بزنید. «ساحل دوور» و «کوبلای خان» و «نسیم غرب» و «قوهای وحشی» و «جوانی ویران». خب، شاید نه همه‌شان، و نه تا پایانشان.

گفتم: «خسته شدید،» دست‌های کوچک فرزش را جلوی دهانم گرفتم. بعد هم صورتش را نزدیک آورد. «باید برم، ولی بگذارید قبل از رفتن یکی دیگه بخونم. اولش رو نمی‌خوانم که سخت‌تر بشه: هیچ کس به

سوگت نخواهد نشست / دعایت نخواهد کرد، دلتنگت نخواهد شد /
جای تو خالیست...»

گفتم: «هیچ وقت نشنیدمش.»

«مطمئنید؟»

«مطمئنم. تو بردی.»

حالا به شک افتاده بودم. او به نظر بی تاب می آمد، و کمی تلخ. صدای آواز غازها را می شنیدم، از فراز بیمارستان پرواز می کردند. این وقت سال پروازهای تمرینی می کنند، بعد مسیرهایشان طولانی تر می شود، و یک روز دیگر رفته اند. و بعد بیدار شدم. با برآشفستگی و حیرتی که همیشه با رؤیاهای ملموس همراهند. دلم می خواست برگردم تا یک بار دیگر او را از نزدیک ببینم. اما رؤیاها هیچ وقت این قدر مطیع نیستند.

وقتی دوباره می توانستم ببینم، و در خانه ام بودم، به دنبال شعری که در رؤیا برایم باقی گذاشته بود گشتم. در چندین مجموعه به دنبالش گشتم و پیدایش نکردم. فکر کردم که شاید آن سطور متعلق به شعری واقعی نبوده اند، بلکه تنها در رؤیا آفریده شده اند تا مبهوتم کنند.

اما به دست چه کسی؟

بعدها، در پاییز، وقتی چند کتاب کهنه را برای بخشیدن به بازار خیریه جمع می کردم، تکه کاغذ زردی از لای یکی شان بیرون افتاد که رویش با مداد چیزی نوشته بودند. دست خط مادرم نبود و گمان نمی کنم دست خط پدرم بوده باشد. پس مال که بود؟ نمی دانم. مال هر کس که بود نام شاعر را در پایان نوشته بود: والتر دلانمار. شعر عنوانی نداشت. و چیز زیادی از سراینده اش نمی دانستم. ولی حتماً جایی دیده بودمش. شاید نه روی این کاغذ، شاید در یک کتاب. لابد این واژه ها را در گوشه ی دنجی از سرم مدفون کرده بودم. چرا؟ صرفاً برای این که آن واژه ها، یا شبیح مصمم دختر بچه ای در رؤیا سر به سرم بگذارند؟

اندوهی نیست
که زمان شفایش نباشد
فقدانی نیست، جفایی نیست
که جبران پذیر نباشد.
مرهمی برای روح، هرچند
گور از هم می‌گسلد
عاشق و معشوق را
و هر آن چه دارند را؛
بنگر، آفتاب می‌تابد
رگبار تمام شده
گل‌ها به زیبایشان می‌بالند
چه لطیف است روزا!
بر عشق ماتم نگیر
و بر تکلیف؛
یاران از یاد رفته
انتظارت می‌کشند
جایی که زندگی با مرگ
همه چیز را تمام می‌کند؛
هیچ کس به درازا در سوگت نخواهد نشست،
دعایت نخواهد کرد، دلتنگت نخواهد شد،
جای تو خالیست،
تو آنجا نیستی.

شعر غمگینم نکرد. انگار به طرز غریبی تصمیمی را که گرفته بودم تأیید می‌کرد: این که ملک را نفروشم و همان جا بمانم.

اینجا اتفاقی افتاده بود. در زندگی جاهای اندکی هستند، شاید فقط یکی، که اتفاقی در آن‌ها افتاده است. و در کنارشان جاهای دیگری، که تنها جاهایی دیگرند.

البته، می‌دانم که اگر سال‌ها بعد به نانسی بر می‌خوردم – مثلاً در مترو، در تورنتو، در حالی که هر دو علامت‌های شناسه‌مان را بر صورت داشتیم – به احتمال زیاد فقط حرف‌های بی‌معنی و پر از رودربایستی به هم می‌زدیم و با عجله وقایع بی‌فایده‌ی سرگذشتمان را فهرست می‌کردیم. من متوجه گونه‌ی ترمیم شده و تقریباً عادی، یا رد زخمی که هنوز واضح بود می‌شدم، اما به روی خودم نمی‌آوردم. شاید صحبت از بچه‌هایش می‌شد. بعید بود از این که صورتش را ترمیم کرده یا نه حرفی زده شود. نوه‌ها. شغل‌ها. شاید نیازی نمی‌بود که از شغل خودم بگویم. هر دو احتمالاً غافلگیر می‌شدیم، صمیمی می‌بودیم، و بی‌صبرانه منتظر خلاص شدن از دست هم.

آیا این، به نظر شما، چیزی را عوض می‌کرد؟
جواب این است که حتماً، و برای مدتی، و هرگز.

کوئینی

«شاید بهتر باشه دیگه من رو به این اسم صدا نکنی.»
کوئینی را توی ایستگاه مرکزی یونیون دیدم و این را همان جا به من
گفت.

گفتم: «چه اسمی؟ کوئینی؟»

گفت: «استن خوشش نمی آد. می گه یاد یه اسب می افته.»

شنیدن «استن» گفتن او برایم غافلگیرکننده تر بود تا این که سعی
داشت به من بفهماند اسمش دیگه کوئینی نیست، بلکه «لنا» است. البته
نمی توانستم انتظار داشته باشم که او همسرش را بعد از یک سال ونیم
زندگی مشترک «آقای ورگیلا» صدا بزند. در این مدت او را ندیده بودم، و
وقتی لحظه ای پیش بین مردمی که توی ایستگاه منتظر بودند چشمم به او
افتاد، تقریباً نشناختمش.

موهایش مشکی رنگ شده، دور صورتش با مدلی که آن دوران بعد از
شینون آمد پف کرده بود. رنگ زیبای تیره و روشن آن ها که – رو، طلایی
و زیر، قهوه ای سوخته بود – همین طور لختی آبشارمانندشان، دیگه وجود

نداشت. پیراهنی با نقش و نگار زرد به تن داشت که به بدنش می‌چسبید و می‌رسید تا کمی بالاتر از زانوهایش. خط مصری دور چشمانش همراه با سایه‌ی بنفش، چشمانش را بزرگ‌تر که نه، کوچک‌تر کرده بود. انگار که آگاهانه قصد پنهان کردن‌شان را داشته باشد. گوش‌هایش حالا سوراخ بودند و دو حلقه‌ی طلایی، آویزان از آن‌ها تاب می‌خوردند.

دیدم که او هم با تعجب به من نگاه می‌کند. سعی کردم بی‌خیال و با اعتماد به نفس باشم.

گفتم: «این چیزی که دور خودت پیچیدی، پیرهنه یا توری؟»

خندید. گفتم: «چقدر هوای قطار گرم بود، دارم مثل خوک عرق می‌ریزم.»
لحن صدای خودم را می‌شنیدم که، تا چه اندازه شبیه به لحن تودماغی و دلنشین نامادریم، بت بود.

مثل خوک عرق می‌ریزم.

حالا توی تراموا در راه خانه‌ی کوئینی، نمی‌توانستم جلوی حرف‌های احمقانه‌ام را بگیرم: «هنوز مرکز شهر ایم؟» ساختمان‌های بلند را خیلی زود رد کرده بودیم، اما به نظرم نمی‌آمد این منطقه مسکونی باشد. مغازه‌ها و ساختمان‌هایی از همان قبیل پشت سر هم از جلوی چشم رد می‌شدند – یک خشک‌شویی، یک گل‌فروشی، یک خواروبارفروشی، یک رستوران. جعبه‌های میوه و سبزی روی پیاده‌رو، تابلوهای دندان‌پزشکی و خیاطی و لوله‌کشی پشت پنجره‌های طبقه‌ی دوم. به‌ندرت ساختمانی بلندتر از این‌ها، به‌ندرت یک درخت دیده می‌شد.

کوئینی گفت: «این مرکز شهر واقعی نیست. یادته جای فروشگاه سیمپسونز رو به‌ات نشون دادم؟ جایی که سوار تراموا شدیم. مرکز شهر واقعی اون‌جا است.»

گفتم: «زود می‌رسیم؟»

گفت: «هنوز خیلی راه‌ها مونده.»

بعد گفت: «راه. استن از "راه‌ها" گفتن من هم خوشش نمی‌آد.»

یادآوری اوضاع، یا شاید گرمی هوا، داشت مرا بی‌تاب و حالم را بد می‌کرد. چمدان من را با زانوهایمان نگه داشته بودیم. فقط چند سانت جلو تر از انگشتان من گردن چاق و کله‌ی تاس یک مرد بود. چند تار موی سیاه و دراز و عرق‌کرده از جمجمه‌اش آویزان بود. نمی‌دانم چرا یاد دندان‌های مصنوعی آقای ورگیلا توی کمد داروها افتادم، که کوئینی وقتی توی خانه‌ی آنها که همسایه‌های بغلی ما بودند کار می‌کرد نشانم داده بود. مدت‌ها قبل از آن که بشود آقای ورگیلا را با نام استن تصور کرد.

دو ردیف دندان به هم چسبیده کنار تیغ و برس ریش تراشی، و کاسه‌ی چوبی‌ای که صابون پرمو و چندش‌آور اصلاحش توی آن بود.

کوئینی گفته بود: «این پل شه.»

«پل؟»

«پل دندون.»

«آه.»

«این‌ها دندون‌های مورد علاقه‌شن. الان اون یکی‌ها توی دهنشه.»

«آه. رنگ شون زرده، نه؟»

کوئینی دستش را گذاشته بود روی دهان من. نمی‌خواست خانم ورگیلا صدای ما را بشنود. خانم ورگیلا در طبقه‌ی پایین روی کاناپه‌ی اتاق غذاخوری دراز کشیده بود. چشمانش بیشتر اوقات بسته بود، اما ممکن بود خواب نباشد.

وقتی بالآخره از تراموا پیاده شدیم باید در حالی که از شیب تند یک تپه بالا می‌رفتیم، مذبح‌خانه تلاش می‌کردیم وزن چمدان را بین هم تقسیم

کنیم. همه‌ی خانه‌ها آن‌طور که در نگاه اول به نظر می‌رسید به هم شبیه نبودند. بعضی بام‌ها مانند سایه‌بان از اطراف دیوارها پایین آمده بودند، و در مورد بعضی دیگر کل طبقه‌ی دوم شبیه به بامی بود که حصاربندی شده باشد. حصارهای چوبی، سبز تیره، بلوطی یا قهوه‌ای‌رنگ بودند. ایوان‌ها تا چند سانتی پیاده‌رو پیش‌روی کرده بودند و فاصله‌ی بین خانه‌ها آن‌قدر کم بود که کافی بود مردم پنجره‌ها را باز کنند تا با هم دست بدهند. بچه‌ها داشتند روی پیاده‌رو بازی می‌کردند، اما کوئینی همان‌قدر آن‌ها را نادیده گرفت که پرنده‌هایی را که به خار و خاشاک نوک می‌زدند می‌شد نادیده گرفت. مرد خیلی چاقی که بالاتنه‌اش لخت بود نشسته بود روی پله‌های جلوی خانه‌اش و با چنان نگاه مات و دلگیری به ما خیره شده بود که مطمئن بودم می‌خواهد چیزی بگوید. کوئینی از مقابل او رد شد.

به دنبال راه خاکی‌ای که از میان چند مخزن زباله می‌گذشت به سمت بالای تپه پیچید. زنی از پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم چیزی گفت که به نظرم نامفهوم آمد. کوئینی جواب داد: «خواهرمه. او مده دیدن مون.»
گفت: «صاحبخونه‌س. طبقه بالای واحد روبه‌روی ما زندگی می‌کنن. یونانی ان. تقریباً نمی‌تونه انگلیسی حرف بزنه.»

معلوم شد که حمام و دستشویی کوئینی و آقای ورگیلا با یونانی‌ها مشترک است. باید با خودت یک لوله دستمال‌کاغذی می‌بردی. اگر فراموش می‌کردی آن‌جا دستمالی نبود. مجبور بودم بلافاصله سری به آن‌جا بزنم. تا سال‌ها بعد، منظره‌ی خاص خیابان‌های شهری در روزهای گرم، سایه‌ی نماهای آجری و حصارهای تیره‌رنگ، و سروصدای اتوبوس‌ها، خاطره‌ی دل‌درد و گیجی و گرما را برایم زنده می‌کرد.

خانه‌ی آن‌ها اتاق خوابی داشت که کوئینی در آن با آقای ورگیلا

می خوابید، اتاق خواب دیگری که تبدیل به نشیمنی کوچک شده بود، یک آشپزخانه‌ی تنگ و یک آفتابگیر. تخت تاشوی توی آفتابگیر چیزی بود که قرار بود من روی آن بخوابم. درست پشت پنجره صاحب‌خانه و یک مرد دیگر داشتند موتورسیکلتی را تعمیر می‌کردند. بوی روغن، آهن و چرخ‌دنده با بوی گوجه‌فرنگی‌های رسیده‌ی زیر آفتاب قاطی شده بود. رادیویی از یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا موسیقی پخش می‌کرد.

کوئینی گفت: «یکی از اون چیزهایی که استن نمی‌تونه تحمل کنه: اون رادیو.»

پرده‌های گلداز را کشید، اما سروصدا و آفتاب باز می‌آمدند تو. گفت: «خیلی دلم می‌خواست پول داشتم و پارچه‌ی پشت دری می‌خریدم.» کوئینی برای دور انداختن دستمال توالت مچاله‌شده‌ای که در دست داشتم یک پاکت کاغذی به من داد و راهنماییم کرد به طرف سطل آشغال بیرون از خانه. گفت: «یک کدوم از اون سطل‌های اون بیرون، سر راه. یادت که نمی‌ره، می‌ره؟ این جعبه‌تم نذار جایی که جلوی چشمش باشه. متنفره از این که به یادش بیافته.»

هنوز سعی می‌کردم خونسرد باشم. وانمود کنم خودم را در خانه‌ی خودم حس می‌کنم. گفتم: «یه لباس خنک خوب مثل مال تو لازم دارم.» کوئینی همان‌طور که سرش توی یخچال بود، گفت: «شاید بتونم یکی برات سر هم کنم. من یه کوکا می‌خوام، تو چی؟ می‌رم یه جایی که خنزر پنزر می‌فروشن. همه‌ی این لباس رو با سه دلار جور کردم. اصلاً الان چه سائیزی هستی؟»

شانه بالا انداختم. گفتم دارم سعی می‌کنم لاغر شوم.

«خب. شاید بشه یه چیزی پیدا کرد.»

«قراره با خانمی ازدواج کنم که یه دختر کوچولو هم سن و سال تو داره.»

پدرم این را گفته بود: «و این دختر کوچولو پدری بالای سرش نیست. پس باید به من قول بدی که هیچ وقت سربه سرش نذاری و به اون در این باره حرف بدی نزنی. پیش می آد که شما دو تا با هم دعواتون بشه یا اختلاف نظر پیدا کنین، مثل همه ی خواهرها، اما این اون چیزیه که هرگز حرف شو نمی زنی. اگر هم بقیه ی بچه ها زدند تو هیچ وقت طرف اونارو نمی گیری.»

برای این که حرفی زده باشم، گفتم من هم مادر ندارم اما تا به حال هیچ کس حرف بدی به من نزده است.

پدرم گفت: «این فرق می کنه.»

کاملاً در اشتباه بود. ما اصلاً هم سن و سال به نظر نمی آمدیم. چون کوئینی، وقتی پدرم با بت ازدواج کرد، نه ساله بود و من شش ساله. البته بعدها که من دو سال تحصیلی را یکی کردم و کوئینی یک سال رفوزه شد، در مدرسه به هم نزدیک تر شدیم. و من هرگز ندیدم کسی با کوئینی بد رفتاری کند. او کسی بود که همه دل شان می خواست با او دوست باشند. با این که بازیکن حواس پرتی بود همیشه قبل از بقیه برای تیم بیسبال انتخابش می کردند، و با این که املاش خیلی بد بود، اول از همه برای تیم لغت بازی انتخاب می شد. همچنین، من و او هرگز با هم دعوایمان نشد. حتی یک بار. او با من بیش از اندازه مهربان بود و من او را بیش از اندازه ستایش می کردم. من او را به خاطر موهای طلایی و تیره و چشمان خمارش – حتی تنها به خاطر چهره و خنده اش – می پرستیدم. خنده اش به شیرینی و زمختی شکر خام بود. جالب این بود که با همه ی امتیازاتش، می توانست دل نازک و مهربان باشد.

صبح روز گم شدن کوئینی، همان صبح اوایل زمستان، به محض بیدار شدنم حس کردم که رفته است.

هوا هنوز تاریک و ساعت بین شش و هفت بود. خانه سرد بود. روبدوشامبر پشمی قهوه‌ای بزرگی را که من و کوثینی با هم از آن استفاده می‌کردیم پوشیدم. اسمش را گذاشته بودیم «بوفالو بیل» و هرکدام مان صبح زودتر از تخت بیرون می‌آمد صاحبش می‌شد. نمی‌دانستیم از کجا آمده است. کوثینی می‌گفت: «شاید مال یکی از دوستای بت بوده، قبل از ازدواجش با پدرت. ولی حرفی نزن. منو می‌کشه.»

تختش خالی بود و توی دستشویی هم نبود. بدون این که چراغ‌ها را روشن کنم از پله‌ها آمدم پایین. نمی‌خواستم بت را بیدار کنم. از پنجره‌ی کوچک روی در به بیرون نگاه کردم. آسفالت سخت، پیاده‌رو و چمن‌های کوتاه حیاط همه از بلور یخ برق می‌زدند. هنوز برف نباریده بود.

ترموستات سالن را روشن کردم و بخاری توی تاریکی به کار افتاد و غرش دلگرم‌کننده‌اش را شروع کرد. بخاری نفتی را تازه خریده بودیم و پدرم می‌گفت هنوز هم پنج صبح از خواب بیدار می‌شود و فکر می‌کند وقت رفتن به زیرزمین و درست کردن آتش است.

پدرم شب‌ها توی اتاقکی می‌خوابید که قرار بود پستوی آشپزخانه باشد. یک تخت فلزی داشت و یک صندلی که پشتی‌اش شکسته بود، و روی آن مجلات قدیمی نشنال جئوگرافی‌اش را می‌گذاشت تا مواقعی که بی‌خوابی به سرش می‌زد بخواند. چراغ سقفی را با سیمی که به قاب تخت گره زده بود خاموش و روشن می‌کرد. همه‌ی این تشکیلات به چشم من، برای مرد خانه، برای پدر، بدیهی و عاقلانه بود. او باید مثل یک نگهبان با پتوی مندرسی که روی خودش کشیده بخوابد، و بوی خشن جعبه ابزار و تنباکو بدهد. ساعت‌ها بیدار بماند و مجله بخواند و در تمام طول خوابش هوشیار و گوش به زنگ باشد.

با همه‌ی این‌ها، او صدای کوئینی را نشنیده بود. گفت او باید یک جایی توی خانه باشد: «دستشویی رو گشتی؟»

گفتم: «اون جا نیست.»

«شاید پیش مادر شه. شاید قضیه‌ی بختک پیش او مده.»

پدرم «قضیه‌ی بختک» را واقعی به کار می‌برد که بت پس از دیدن کابوسی از خواب می‌پرید - یا کاملاً نمی‌پرید - کورمال کورمال از اتاقش بیرون می‌آمد و قادر نبود بگوید چه چیزی او را ترسانده، و کوئینی آن کسی بود که باید او را به رخت‌خواب باز می‌گرداند. کوئینی پشت او را می‌مالید، مثل توله‌سگی که به شیرش لیس بزند صداهای دل‌داری‌دهنده از خودش درمی‌آورد، و صبح روز بعد بت هیچ‌چیز به خاطر نمی‌آورد.

چراغ آشپزخانه را روشن کرده بودم.

گفتم: «نمی‌خواستم بیدارش کنم. بت رو می‌گم.»

به ظرف زنگ‌زده‌ی نان نگاه کردم که سیم ظرف‌شویی حسابی به آن صدمه زده بود، و قابلمه‌های روی اجاق که شسته شده اما هنوز جمع نشده بودند و جمله‌ی قصاری از فیرهولم دیری: «خداوند قلب خانه‌ی ما است.» همه‌ی این چیزها به طرز احمقانه‌ای منتظر شروع روز بودند، بدون این که بدانند فاجعه‌ای نابودش کرده است.

قفل دری که رو به ایوان کناری بود باز شده بود.

گفتم: «یه نفر او مده تو. یه نفر او مده و کوئینی رو با خودش برده.»

پدرم، که روی زیرشلواری بلندش شلوار به پا کرده بود، بیرون آمد.

بت، دمپایی به پا، داشت با روب‌دوشامبر پرزدارش از پله پایین می‌آمد

و سر راه چراغ‌ها را روشن می‌کرد.

پدرم گفت: «کوئینی پیش تو نیست؟»

و رو به من کرد: «قفل در باید از داخل باز شده باشه.»

بت گفت: «کوئینی چی کار کرده؟»

پدرم گفت: «شاید هوس کرده یه قدمی بزنه.»

بت این را نشنیده گرفت. روی صورتش ماسکی از ماده‌ای صورتی خشک شده بود. کارش عرضی تبلیغاتی محصولات آرایشی بود و هرگز محصولی را که خودش امتحان نکرده بود نمی فروخت.

به من گفت: «برو در خون‌هی ورگیلاها. شاید یادش افتاده اون جا کاری

داشته.»

یک هفته از تشییع جنازه‌ی خانم ورگیلا می‌گذشت، اما کوئینی هنوز آن جا مشغول بود تا ظرف‌ها و ملافه‌ها را بسته‌بندی کند، تا آقای ورگیلا بتواند به یک آپارتمان اسباب‌کشی کند. او باید برای کنسرت‌های کریسمس مدرسه آماده می‌شد و نمی‌توانست همه‌ی اسباب‌ها را خودش جمع‌وجور کند. بت دلش می‌خواست کوئینی این کار را رها کند تا برای کریسمس بتواند در یکی از مغازه‌ها مشغول شود.

به جای این که تا طبقه‌ی بالا بروم و کفش‌هایم را بیاورم، چکمه‌های لاستیکی پدرم را پوشیدم که دم در بودند. تلوتلوخوران از حیاط رد شدم و به ایوان ورگیلاها رسیدم و زنگ زدم. زنگ در نوایی داشت که حاکی از موسیقیدان بودن صاحب‌خانه بود. «بوفالو بیل» را محکم دور خودم پیچیدم و دعا کردم. اوه کوئینی، کوئینی چراغ را روشن کن. فراموش کرده بودم که اگر کوئینی آن جا مشغول کار کردن بود چراغ‌ها باید از پیش روشن شده باشند.

جوابی نیامد. کوبیدم به در چوبی. اعصاب آقای ورگیلا حتماً حسابی خرد می‌شد وقتی بالأخره بیدارش می‌کردم. سرم را به در چسباندم تا صدایی بشنوم.

«آقای ورگیلا. آقای ورگیلا. می‌بخشین که بیدارتون می‌کنم آقای ورگیلا. کسی خونه نیست؟»

لته‌ی پنجره‌ی خانه‌ی بغلی آقای ورگیلا بالا رفت. آقای هووی، پیرپسر پابه‌سن گذاشته‌ای با خواهرش آن‌جا زندگی می‌کرد.

آقای هووی صدا زد: «مگه کوری؟ جلوی گاراژ رو نگاه کن.» ماشین آقای ورگیلا نبود.

آقای هووی پنجره را بست.

وقتی در آشپزخانه‌مان را باز کردم. پدرم و بت پشت میز نشسته بودند و فنجان‌های چایشان مقابل‌شان بود. یک لحظه فکر کردم همه‌چیز به روال عادی برگشته. شاید تلفنی شده بود با خبرهای آرامش‌بخشی.

گفتم: «آقای ورگیلا خونه نیست. ماشینش نیست.»

بت گفت: «بله، اینو می‌دونیم. همه‌ی داستان رو می‌دونیم.»

پدرم گفت: «این جارو ببین.»

و تکه کاغذی را روی میز هل داد.

نوشته بود: تصمیم دارم با آقای ورگیلا ازدواج کنم. ارادت‌مند: کوئینی.

پدرم گفت: «زیر ظرف شکر.»

بت قاشقش را پرت کرد.

داد زد: «از مرتیکه شکایت می‌کنم. اون دختره رو هم می‌ندازم توی

کانون اصلاح و تربیت. به پلیس خبر می‌دم.»

پدرم گفت: «اون هجده سالشه و اگه بخواد می‌تونه ازدواج کنه. پلیس

به این خاطر جاده‌ها رو نمی‌بنده.»

«کی می‌گه اونا توی جاده ان؟ حتماً چپیدن توی یه متلی، چیزی.»

دختره‌ی احمق با اون ورگیلای یبیس چشم‌گاو.»

«این‌طور حرف زدن اونو بر نمی‌گردونه.»

«نمی‌خوام برگرده. حتی اگه سینه‌خیز بیاد. این آشیه که خودش پخته که با اون مرتیکه‌ی چشم‌گاوی بخوره. هر غلطی هم بخواد باهاش بکنه برام مهم نیست.»
«بسه دیگه.»

کوئینی دو تا قرص مسکن بهم داد تا با نوشابه‌ام بخورم. گفت: «ببینم... پدرت راجع به ما چیزی بهت نگفت؟»
وقتی به پدرم گفتم که می‌خواهم قبل از ورود به دانشکده‌ی معلمی در پاییز، یک کار تابستانی پیدا کنم، گفت شاید بد نباشد به تورنتو بروم و گفت کوئینی به آدرس محل کار او - شرکت حمل و نقل - نامه‌ای فرستاده و پرسیده آیا پدرش می‌تواند کمی پول به آنها بدهد تا کارشان تا پایان زمستان راه بیافتد.

کوئینی گفت: «اگر استن پارسال ذات‌الریه نگرفته بود مجبور نمی‌شدم براش نامه بنویسم.»
«تازه اون موقع بود که فهمیدم کجایی.»

چشم‌هایم پر از اشک شد. نمی‌دانستم چرا. چون وقتی فهمیده بودم کجاست گُلی خوشحال شده بودم. چون که قبل از این که بفهمم کجاست آن قدر احساس تنهایی می‌کردم. چون در آن لحظه آرزو می‌کردم بگوید: «معلومه. همیشه دلم می‌خواست با تو تماس بگیرم» و او این را نگفت.

گفتم: «بت نمی‌دونه. فکر می‌کنه این جا تنها هستم.»
کوئینی آرام گفت: «امیدوارم. یعنی امیدوارم که ندونه.»
خیلی چیزها داشتم که از خانه برایش تعریف کنم. به او گفتم که تعداد ماشین‌های باربر شرکت حمل و نقل از سه تا به یک دوجین باربر رسیده، و

بت یک کت پوست خریده و با تأسیس یک کلینیک زیبایی توی خانه مان کارش را توسعه داده. برای این کار از اتاقکی استفاده کرده که قبلاً پدرم در آن می خوابید و او هم تخت سفری و نشنال جئوگرافی اش را به دفتر کارش منتقل کرده - اتاقک پیش ساخته ای متعلق به نیروی هوایی که توی حیاط شرکت علم کرده است. وقتی پشت میز آشپزخانه می نشستم و برای امتحان ورودی دانشکده درس می خواندم صدای بت را می شنیدم: «پوست به این حساسی، هرگز نباید به اش لیف بکشید» - می خواست به زنی که صورتش ملتهب بود لوسیون و کرم غالب کند. بعضی اوقات هم صدایش همان قدر جدی بود اما ناامیدتر: «دارم به اتون می گم مار، توی همین خونه ی بغلی مار توی آستینم پرورش می دادم و روحم هم خبر نداشت. آدم از کجا بدونه؟ همیشه خوش بینانه به مردم نگاه می کنم. تا این که از پشت به ام خنجر می زنن.»

مشری هم می گفت: «درسته. عین من.»

یا: «شما فکر می کنین طعم غم رو می شناسین، اما نصف شو هم نچشیدین.»

بعد بت که تا دم در با زن رفته بود برمی گشت و غر می زد و می گفت: «اگه توی تاریکی به صورتش دست بزنی با کاغذ سمباده اشتباهش می گیری.»

به نظر می رسید شنیدن این چیزها برای کوئینی جالب نیست. فرصت کافی هم نداشتیم. قبل از این که نوشابه هایمان را تمام کنیم از روی زمین خاکی صدای قدم های تند و محکم آمد و آقای ورگیلا وارد آشپزخانه شد. کوئینی گفت: «ببین کی این جاس!»

از جایش نیم خیز شد، انگار برای لمس کردن او. ولی او چرخید به سمت ظرف شویی.

صدایش چنان نشان از غافلگیری داشت که شک کردم آیا حرفی در مورد نامه‌ام یا آمدنم به او زده یا نه.

گفت: «کریسی.»

آقای ورگیلا گفت: «دارم می‌بینم. لابد اهل هوای گرمی که تابستون اومدی تورنتو، کریسی.»

کوئینی گفت: «اومده دنبال کار بگرده.»

آقای ورگیلا پرسید: «برای کار پیدا کردن توی تورنتو توانایی خاصی داری؟»

کوئینی گفت: «دانشگاه قبول شده.»

آقای ورگیلا گفت: «امیدوارم کافی باشه.»

لیوانی را پر آب کرد، پشت به ما ایستاد و آن را یک نفس سر کشید. دقیقاً مثل وقت‌هایی که خانم ورگیلا و کوئینی و من دور میز آشپزخانه‌ی خانه‌ی آن‌ها، خانه‌ی بغلی مان، نشسته بودیم. آقای ورگیلا یا از جلسات تمرین برگشته بود یا تدریس پیانو را در اتاق جلویی، چند دقیقه‌ای تعطیل کرده بود. با صدای قدم‌هایش خانم ورگیلا لبخند هشداردهنده‌ای به ما می‌زد. و هر سه نفر سرمان را پایین می‌انداختیم و به حروف الفبای بازی «اسکرابل» مان چشم می‌دوختیم، تا به او این اجازه را بدهیم که اگر نخواست، متوجه ما نشود. بعضی وقت‌ها نمی‌شد. باز شدن در کمد‌ها، چرخاندن شیر آب، گذاشتن لیوان روی پیشخوان مانند زنجیره‌ای از انفجارات کوچک بودند. انگار در زمان حضورش به کسی حق نفس کشیدن نمی‌داد.

توی مدرسه هم که به ما موسیقی درس می‌داد همین‌طور بود. مثل آدمی که ثانیه‌ای برای از دست دادن ندارد وارد کلاس می‌شد، چوب معلمی‌اش را دراز می‌کرد و درس شروع می‌شد. با گوش‌های تیزکرده،

چشمان آبی و قزده‌ی هوشیار و حالت عصبی و آماده‌ی حمله‌اش توی کلاس رژه می‌رفت. هر لحظه ممکن بود کنار میز تو بایستد و به خواندنت گوش بدهد تا ببیند مبادا فقط لب بزنی یا خارج بخوانی. بعد سرش را آرام پایین می‌آورد، زل می‌زد به چشمانت و دستانش را به علامت ساکت شدن بقیه تکان می‌داد تا خجالت‌زده‌ات کند. می‌گفتند با گروه‌های مختلف کُر و باشگاه‌های آوازش هم رفتاری همین‌قدر دیکتاتورمابانه دارد. با این حال، بین خواننده‌هایش، به‌خصوص خانم‌ها، برو بیایی داشت. برای کریسمس برایش بافتنی می‌بافتند. جوراب و شال‌گردن و دست‌کش‌هایی که در راه بین مدرسه و کُر گرم نگهش دارند.

بعد از این که خانم ورگیلا مریض‌تر از آن شده بود که خانه‌داری کند، همان وقت‌ها که کوئینی مدیریت امور خانه را به عهده داشت، یک بار از توی کشو یک تکه بافتنی بیرون کشیده و جلوی صورت من تکان داده بود. این یکی بدون نام فرستنده رسیده بود.

نمی‌توانستم حدس بزنام چیست.

کوئینی گفت: «معامله گرم کن. خانم ورگیلا گفته اینو نشونش ندم چون فقط عصبانیش می‌کنه. نمی‌دونی معامله گرم کن چیه؟»

گفتم: «آه.»

«واسه شوخی.»

کوئینی و آقای ورگیلا، هر دو شب‌ها کار می‌کردند. آقای ورگیلا توی رستورانی پیانو می‌زد. تاکسیدو می‌پوشید. کوئینی هم در سینما بلیت می‌فروخت. سینما فقط چند خیابان آن‌طرف‌تر بود، بنابراین من هم پیاده با او رفتم. و وقتی او را نشسته توی گیشه‌اش دیدم، فهمیدم آن آرایش و آن موهای پف‌کرده‌ی رنگ‌شده و آن گوشواره‌های حلقه‌ای آن‌قدرها هم

عجیب نبودند. کونینی شبیه بعضی از همان دخترهایی بود که از خیابان رد می شدند یا آمده بودند تا فیلم را با دوستانشان ببینند. و شباهت زیادی به همان دخترهایی داشت که تصاویرشان روی پوسترهای دور و بر او دیده می شد. به نظر می رسید بین او و دنیای درام، مناسبات و مخاطرات عشقی ای که توی سالن روی پرده تصویر می شد، ارتباطی وجود دارد. به قول پدرم، شبیه کسانی بود که فرمانشان را دست هیچ کس دیگری نمی دهند.

به من گفت: «چرا نمی ری به گشتی بزنی؟» اما من احساس توی چشم بودن می کردم. نمی توانستم تصور کنم که توی کافه ای بنشینم و قهوه بخورم و به جهان اعلام کنم که نه کاری دارم بکنم و نه جایی دارم بروم، یا وارد مغازه ها شوم و لباس هایی را امتحان کنم که امیدی به خریدشان ندارم. دوباره از تپه بالا رفتم، برای زن یونانی که از توی پنجره صدایم زد دست تکان دادم. با کلید کونینی وارد خانه شدم.

روی تخت تاشوی توی آفتابگیر نشستم. جایی نبود که لباس هایم را آویزان کنم، و فکر کردم شاید این طوری بهتر باشد. شاید آقای ورگیلا نخواهد کوچک ترین نشانه ای که مبنی بر ماندن من باشد ببیند.

فکر کردم چهره ی آقای ورگیلا تغییر کرده، درست مثل کونینی. اما نه مانند او در جهت چیزی که به چشم من نوعی زرق و برق و فریبندگی شدید بیرونی بود. موهایش، که قبلاً قرمز - خاکستری بودند حالا تقریباً خاکستری می زدند. و حالت چهره اش - همیشه آماده ی حمله ی خشمناک علیه بی احترامی یا کم کاری احتمالی، یا صرفاً اعتراضی به این که چیزی در خانه اش سر جایی که باید نبود - حالا بیشتر حالت یک نارضایتی ابدی را به خود گرفته بود. انگار تمام مدت توهین یا بد رفتاری قابل مجازاتی داشت پیش چشمانش اتفاق می افتاد.

بلند شدم و گشتی توی خانه زدم. هیچ وقت نمی شود به خانه و زندگی آدم ها در حضور خودشان یک نگاه درست و حسابی انداخت.

بهترین جای خانه آشپزخانه اش بود، هر چند که زیادی تاریک بود. کوئینی دورتادور پنجره‌ی پشت ظرف‌شویی پایتال نصب کرده بود. و قاشق‌های چوبی را توی یک لیوان بی‌دسته‌ی زیبا چیده بود. دقیقاً همان کاری که خانم ورگیلا می‌کرد. پیانو توی اتاق نشیمن بود. همان پیانویی که در اتاق نشیمن قبلی بود. آن جا یک صندلی دسته‌دار بود و کتاب‌خانه‌ای که با آجر و تخته الوار ساخته شده بود، و یک گرامافون و کلی صفحه‌ی موسیقی روی زمین چیده شده. نه تلویزیونی در کار بود، نه صندلی گهواره‌ای چوبی، و نه پرده‌ی گل‌دوزی شده‌ی ضخیمی. نه حتی آن آباژوری که روی کلاهدک پوستی اش نقاشی‌های ژاپنی داشت. هر چند که همه‌ی این‌ها در یک روز برفی به تورنتو منتقل شده بود. من برای ناهار به خانه آمده بودم و کامیون اثاث‌کشی را دیده بودم. بت نمی‌توانست از جلوی پنجره‌ی کوچک روی در ورودی کنار برود. بالأخره هم همه‌ی وقاری را که دوست داشت در برابر غریبه‌ها از خود نشان دهد از یاد برد و در را باز کرد و سرکارگرها داد کشید: «برگردین تورنتو و به اون مرتیکه بگین اگه روزی این دوروبرها آفتابی بشه از غلطی که کرده پشیمون می‌شه.»

کارگرها دوستانه دست تکان دادند، انگار به دیدن این صحنه‌ها عادت داشتند، که حتماً هم داشتند. جابه‌جا کردن اثاث حتماً آدم را در معرض انواع و اقسام حملات و هیجانان قرار می‌دهد. اما آن همه اثاث کجا رفتند؟ فروش رفته بودند. حتماً فروش رفته بودند. پدرم گفته بود به نظر می‌رسد آقای ورگیلا روزگار سختی داشته باشد، چون موقعیت حرفه‌ایش روبه افول است. کوئینی هم به چیزی اشاره کرده بود شبیه به

«کسر آوردن». امکان نداشت به پدرم نامه بنویسد اگر «کسر نیاورده» بودند. باید اثاث را پیش از نوشتن نامه فروخته باشند.

توی کتاب‌خانه دایرةالمعارف موسیقی را دیدم و راهنمای جهانی اپرا و زندگی آهنگسازان بزرگ. همچنین آن کتاب بزرگ و باریک را با جلد فاخرش - رباعیات عمر خیام - که همیشه کنار کاناپه‌ی خانم ورگیلا بود.

آن جا کتاب دیگری هم بود، با جلدی با همان طرح که اسم دقیقش را به خاطر نمی‌آورم. چیزی در اسمش بود که باعث شد فکر کنم شاید از آن خوشم بیاید. واژه‌ی «گل آگین» یا «عطر آگین». بازش کردم. اولین جمله‌ای را که خواندم خوب به خاطر می‌آورم.

شاید یک ساعت تمام خواندم و خواندم، و بعد کتاب را انداختم روی زمین. احساس هیجان، و ناباوری می‌کردم. واقعاً این آن چیزی بود که برای آدم‌های عاقل و بالغ جذابیت داشت؟ حتی طراحی روی جلدش، شاخه‌های پرپیچ‌وتابِ تاک، کمی خشن و ناخوشایند به نظر می‌رسیدند. وقتی کتاب را برمی‌داشتم تا سر جایش بگذارم، باز شد و نام‌های روی صفحه‌ی اول به چشمم خورد؛ استن و ماریگولد ورگیلا. با دست خطی زنانه؛ استن و ماریگولد.

یاد پیشانی بلند و سفید خانم ورگیلا افتادم و جعد ریز موهای سیاه و سفیدش. یا گوشواره‌های مرواریدش و بلوزهایی که پایبونی گره‌زده دور یقه‌شان داشتند. او از آقای ورگیلا یک سر و گردن بلندتر بود و مردم فکر می‌کردند دلیل این که آن‌ها با هم از خانه بیرون نمی‌روند همین است. اما دلیل واقعی‌اش این بود که او تنگی نفس داشت. از پله که بالا می‌رفت نفسش می‌گرفت، یا وقتی رخت‌ها را روی بند پهن می‌کرد. حتی اواخر پشت میز که می‌نشست و اسکرابل بازی می‌کرد هم نفسش می‌گرفت.

اوایل پدرم به ما اجازه نمی‌داد در ازای انجام دادن خرید یا پهن کردن رخت‌هایش پولی از او بگیریم. می‌گفت این رسم همسایگی است. بت می‌گفت قصد دارد امتحان کند و ببیند اگر او هم یک‌وری لم بدهد، مردم می‌آیند مجانی به او خدمت کنند یا نه.

بعد آقای ورگیلا آمد و پیشنهاد کرد که کوئینی برایشان کار کند. کوئینی دوست داشت کار کند چون سال آخر مدرسه رارد شده بود و نمی‌خواست تکرارش کند. در نهایت بت اجازه داد، اما به او گفت که به هیچ وجه اجازه‌ی پرستاری کردن ندارد: «به تو چه که اون قدر خسیسه که پرستار استخدام نمی‌کنه؟»

کوئینی گفت آقای ورگیلا هرروز صبح حواسش به قرص‌ها هست و هرشب خانم ورگیلا را با اسفنج می‌شوید. حتی سعی می‌کند ملافه‌ها را توی وان بشوید، انگار که توی آن خانه چیزی به نام ماشین لباس‌شویی وجود ندارد.

یاد وقت‌هایی افتادم که توی آشپزخانه اسکرابل بازی می‌کردیم و آقای ورگیلا بعد از نوشیدن لیوان آبش، دست روی شانهِ خانم ورگیلا می‌گذاشت و آه می‌کشید، گویی که از سفر دراز و طاقت‌فرسای بازگشته باشد.

می‌گفت: «سلام پیشی.»

خانم ورگیلا سر برمی‌گرداند تا بوسه‌ای خشک و خالی به دست او بزند.

او هم می‌گفت: «سلام پیشی.»

بعد آقای ورگیلا به ما نگاه می‌کرد، به کوئینی و من، انگار که حضور ما به هیچ‌وجه آزارش نمی‌داد.

«سلام به شما دو تا.»

بعداً کوئینی و من توی رخت خواب‌هایمان نخودی می‌خندیدیم.

«شب به خیر پیشی.»

«شب به خیر پیشی.»

چقدر دلم می‌خواست می‌توانستیم به آن زمان برگردیم.

صبح تا بیرون رفتن آقای ورگیلا از خانه، روی تخت مرتب شده‌ام توی آفتابگیر نشستم. نگران بودم جایی برای رفتن نداشته باشد، اما گویا داشت. به محض این که رفت، کوئینی صدایم زد. روی میز یک پرتقال پوست‌کنده، برشتوک، و قهوه چیده بود.

گفت: «این هم روزنامه. داشتم به صفحه‌ی نیازمندی‌ها نگاه می‌کردم. اول از همه می‌خوام با موهات یه کاری بکنم. می‌خوام یه کم از پشتش کوتاه کنم و به‌اش بیگودی بیچم. خوبه؟»
گفتم خوب است.

حتی در حین صبحانه خوردنم، کوئینی دورم می‌چرخید و به من نگاه می‌کرد تا ایده‌اش را بررسی کند. بعد مرا نشانده روی یک چهارپایه – هنوز داشتم قهوه می‌خوردم – و شروع کرد به شانه زدن و چیدن.

پرسید: «خُب، دنبال چه جور کاری باید بگردیم؟ یه درخواست توی خشک‌شویی دیدم. پشت پیشخوان. چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

«هنوز می‌خوای معلم بشی؟»

گفتم نمی‌دانم؛ فکر می‌کردم معلمی، از نظر او کار کسل‌کننده‌ای باشد.

«فکر می‌کنم باید بشی. هوشش رو داری. معلم‌ها پول بیشتری درمی‌آرن.»

اون‌ا از آدم‌هایی مثل من بیشتر پول درمی‌آرن. استقلال بیشتر می‌شه.»

گفت که با این حال از شغلش در سینما راضی است. این کار را حدود

یک ماه مانده به کریسمس سال گذشته پیدا کرده و خیلی خوشحال شده بود. از این که بالأخره دستش توی جیب خودش است و می‌تواند مواد لازم برای تهیه‌ی کیک کریسمس را بخرد. همچنین با مردی دوست شده بود که پشت وانتش درخت کریسمس می‌فروخت. و حاضر شده بود یکی از آن‌ها را به قیمت پنجاه سنت به او بفروشد و او آن را به تنهایی از تپه بالا کشیده بود. به آن نوارهای کرپ سبز و قرمز آویخته بود که ارزان بودند. بعضی از تزئینات را با فویل و مقوا درست کرده بود و بقیه را روز قبل از کریسمس که حراج‌شان می‌کردند از یک داروخانه خریده بود. طبق شیوه‌ای که در یک مجله دیده بود، شیرینی خشک درست کرده بود و به درخت آویخته بود. یک سنت اروپایی.

می‌خواسته مهمانی بگیرد. اما نمی‌دانسته از چه کسی دعوت کند. زوج یونانی را داشتند و چند نفر از دوستان استن را. بعد به ذهنش رسیده تا شاگردان او را دعوت کند.

هنوز به «استن» گفتن او عادت نکرده بودم. این یادآور نزدیکی او به آقای ورگیلا نبود. البته تا حدودی هم بود. اما در عین حال این حس را می‌داد که کوئینی او را از نو خلق کرده است. یک آدم جدید. استن. درست مثل این که آقای ورگیلایی که هر دوی ما می‌شناختیم – چه رسد به خانم ورگیلا – از ابتدا اصلاً وجود نداشته است.

شاگردان استن حالا دیگر فقط بزرگسال بودند – او حقیقتاً آدم بزرگ‌ها را به بچه‌های مدرسه‌ای ترجیح می‌داد – بنابراین آن‌ها نمی‌بایست نگران آن دسته از سرگرمی‌هایی می‌بودند که برای بچه‌ها در نظر گرفته می‌شد. مهمانی را انداخته بودند به یکشنبه، چون برنامه‌ی باقی هفته با کار استن در رستوران و کار کوئینی در سینما پر بود.

یونانی‌ها با خود شربت خانگی‌شان را آورده بودند و بعضی از

شاگردها هم خوردنی‌های دیگر. بعضی‌هایشان هم صفحه‌های موسیقی شاد همراه داشتند. فکر کرده بودند که استن از این جور موسیقی‌ها چیزی در خانه نخواهد داشت، و درست حدس زده بودند.

کوئینی پیراشکی سوسیسی و نان زنجبیلی درست کرده بود و زن یونانی هم برایش شیرینی سنتی‌شان را آورده بود. همه چیز خوب بود. خوب مهمانی‌ای بود. کوئینی با پسری چینی به اسم اندرو سرگرم شده بود که صفحه‌ای همراه داشت که کوئینی خیلی دوست داشت.

گفت: «برگرد، برگرد، برگرد» و من سرم را همان‌طور که گفت چرخاندم.

خندید و گفت: «نه، نه، تو رو نگفتم. این اون آهنگه. اون شعر. مال گروه بردز.»

و خواند: «برگرد، برگرد، برگرد، برای هرچیز فصلی است...»

اندرو دانشجوی دندان‌پزشکی بود. اما می‌خواست نواختن سونات مهتاب را یاد بگیرد. استن می‌گفت این وقت زیادی از او خواهد گرفت. اندرو صبور بود. به کوئینی گفته بود که نتوانسته هزینه‌ی سفر به زادگاهش اونتاریوی شمالی را برای کریسمس فراهم کند.

گفتم: «مگه نگفتی اهل چین بود؟»

«نه. چینی چینی نه. چینی این جایی.»

آن‌ها یک بازی کودکانه کرده بودند. صندلی بازی. زده بوده به سرشان. حتی استن. کوئینی که می‌دویده دست او را گرفته و محکم نگه داشته بوده و نمی‌گذاشته برود. بعد هم که همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند نگذاشته بوده او جمع‌وجور کند تا بتواند زودتر استراحت کنند.

کوئینی گفت: «می‌دونی که مردا چه جوری ان. تو دوست پسری،

چیزی، نداری؟»

گفتم نه. آخرین مردی که پدرم به عنوان راننده استخدام کرده بود همیشه برای رساندن پیغام‌های بی‌اهمیت تا دم در خانه می‌آمد و پدرم می‌گفت: «فقط منتظره فرصته که با کریسی حرف بزنه.» ولی من نسبت به او بی‌تفاوت بودم. و تا آن موقع جرأت نکرده بود پیشنهادی به من بدهد. کوئینی گفت: «یعنی تو واقعاً هنوز چیزی در مورد این مسائل نمی‌دونی؟»

گفتم: «معلومه که می‌دونم.»

گفت: «هوم.»

مهمان‌ها آن شب تقریباً همه‌ی خوردنی‌ها را تمام کرده بودند غیر از آن کیک. زیاد از آن نخورده بودند اما کوئینی دلخور نشده بود. کیک خیلی پرملات بود و وقتی نوبت به آن رسید که قبلش خودشان را با املت سوسیس و چیزهای دیگر سیر کرده بودند. همچنین فرصت نشده بود که ملات کیک، آن اندازه که در کتاب گفته شده بود، جا بیافتد. بنابراین، او خوشحال بوده که مقداری از آن باقی مانده. قبل از این که استن او را ببرد در این فکر بوده که باید کیک را لای پارچه‌ای آغشته به شربت بپیچد و بگذارد یک جای سرد. یعنی یا داشته فکرش را می‌کرده یا داشته واقعاً این کار را می‌کرده است. و صبح روز بعد که دیده کیک روی میز نیست مطمئن شده که این کار را کرده است. فکر کرده بوده چه خوب، لااقل کیک را جمع کرده‌ام.

یکی دو روز بعد استن گفته بود: «بیا یه تیکه از اون کیکه بخوریم.»

او گفته اوه، بگذار کمی دیگر جا بیافتد، اما استن اصرار کرده بوده. کوئینی به طرف گنجه رفته و بعد به طرف یخچال. اما کیک آن جا نبوده. همه‌جا را زیر و رو کرده و نتوانسته پیدایش کند. به یاد آورده که آخرین بار آن را روی میز دیده است. و تصویری به یادش آمده از یک پارچه‌ی تمیز

و خواباندنش توی شربت و با احتیاط پیچیدنش به دور باقی مانده‌ی کیک. بعد هم پیچیدن کاغذ روغنی دور پارچه. اما این کارها را کی کرده بود؟ اصلاً این کارها را کرده بود یا فقط خوابش را دیده بود؟ کیک را بعد از پیچیدن لای پارچه کجا گذاشته بود؟ سعی کرده بوده خودش را در حال جمع کردن کیک ببیند. اما مغزش از کار افتاده بوده است.

تا ته گنجه را گشته اما می دانسته کیک بزرگ‌تر از آن است که آن جا مخفی شود. بعد توی فر را گشته و حتی جاهای مسخره‌ای مثل کشوهای لباس و زیر تخت و طبقات بالای کمد. کیک غیب شده بود.

استن گفته: «اگه گذاشتی‌اش یه جایی، پس باید یه جایی باشه.»

کونینی گفته: «گذاشتم. یه جایی گذاشتمش.»

استن گفته: «خُب گیج بودی و انداختیش دور.»

کونینی گفته: «من گیج نبودم. ننداختمش دور.»

با این حال رفته و توی زباله‌ها را نگاه کرده. نه.

استن نشسته بوده پشت میز و به او نگاه می‌کرده. اگر جایی

گذاشته‌اش، پس باید جایی باشد. کونینی داشته کلافه می‌شده.

استن گفته: «مطمئن‌ای؟ مطمئن‌ای ندادیش به کسی؟»

مطمئن بود. مطمئن بود آن را به کسی نداده. آن را پیچیده بود تا نگهش

دارد. مطمئن بود. تقریباً مطمئن بود که آن را پیچیده تا نگهش دارد. مطمئن

بود آن را نداده به کسی.

استن گفته: «اوه، من نمی‌دونم. فکر می‌کنم شاید داده باشیش به کسی.»

و فکر می‌کنم می‌دونم به کی.»

کونینی خشکش زده بود. به کی؟

«فکر می‌کنم دادیش به اندرو.»

به اندرو؟

اوه، بله. اندروی بی چاره، که برای او تعریف می کرد که نمی تواند هزینه‌ی مسافرت به خانه برای کریسمس را بپردازد. و دل او برایش سوخته بود.

«بنابراین تو کیک مونو دادی به اون.»

کوئینی گفته بود نه. چرا باید این کار را می کرد؟ او چنین کاری نمی کرد. اصلاً فکر دادن کیک به اندرو را نکرده بود.

استن گفته بود: «لنا. دروغ نگو.»

این آغاز تقلای طولانی و تیره روزانه‌ی کوئینی بود. فقط می توانسته بگوید نه. نه، نه، من کیک را به هیچ کس نداده‌ام. من کیک را به اندرو نداده‌ام. من دروغ نمی گویم. نه. نه.

استن گفته: «احتمالاً منگ بودی. عقلت سر جاش نبوده و درست یادت نمی آد.»

کوئینی گفته که این طور نیست:

«اونی که منگ بود تو بودی.»

استن با دست بلندشده به سمت او آمده، در حالی که می گفته هرگز به او نگویند که منگ بوده، هرگز نگویند. کوئینی جیغ زده: «نمی گم. نمی گم. معذرت می خوام.» و او کتکش نزده اما کوئینی زده بوده زیر گریه. همین طور گریه می کرده و سعی می کرده او را متقاعد کند. چرا باید کیکی را که آن قدر برایش زحمت کشیده بود، بدهد به کسی؟ چرا او حاضر نبود حرفش را باور کند؟ چرا باید به او دروغ بگوید؟

استن گفته بود: «همه دروغ می گن.»

و هرچه کوئینی بیشتر گریه می کرد و به او التماس می کرد حرفش را باور کند، او خونسردتر و گزنده تر می شد.

«یه کم منطقی باش. اگه این جاس بلند شو و پیداش کن. اگه این جا

نیست دادیش به کسی.»

کوئینی گفته بود این منطقی نیست. چون او آن را پیدا نمی‌کند لزوماً دلیل نمی‌شود که آن را به کسی داده باشد. بعد، استن دوباره با چنان آرامش و لبخندی به او نزدیک شده بود که برای یک لحظه کوئینی فکر کرده بود قصد دارد ببوسدش. در عوض دستانش را دور گلوی او فشار داده و فقط برای یک ثانیه نفس او را بریده بود. حتی جای انگشتانش هم نمانده بود. گفته بود: «آهان... حالا قراره به من درس منطق بدی؟» بعد رفته و لباس پوشیده بود تا به رستوران برود و بنوازد.

او دیگر با کوئینی حرف نزده بوده. برایش یادداشتی نوشته بوده که وقتی دوباره با او حرف خواهد زد که او راستش را بگوید. تمام طول کریسمس کار کوئینی گریه کردن بوده. قرار بوده او و استن روز کریسمس به دیدن زوج یونانی بروند، اما او نمی‌توانسته چون صورتش وحشتناک شده بوده. استن باید تنها می‌رفته و می‌گفته که او مریض است. احتمالاً زوج یونانی حقیقت را می‌دانستند. حتماً الم شنگه را از پشت دیوارها شنیده بودند.

کوئینی یک تُن مواد آرایشی به صورتش مالیده و رفته بوده سر کار، و رئیسش گفته بوده: «می‌خوای مردم فکر کنن او مدن داستان سوزناک ببینن؟» او گفته بوده که سینوس‌هایش چرکی شده‌اند و رئیس اجازه داده بوده برگردد خانه.

آن شب وقتی استن به خانه آمده و وانمود کرده که او وجود ندارد، کوئینی برگشته و به او نگاه کرده است. مطمئن بوده که او به رخت‌خواب خواهد رفت و پشتش را به او خواهد کرد و کلامی با او حرف نخواهد زد. می‌دیده که استن می‌تواند به این زندگی ادامه دهد و خودش نه. فکر کرده اگر این‌طور ادامه بدهد خواهد مرد. درست مثل این که واقعاً خفه‌اش کرده باشد، خواهد مرد.

بنابراین گفته است، مرا ببخش.
 مرا ببخش. من کاری را که گفتم کرده‌ام. متأسف‌ام.
 خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. متأسف‌ام.
 او نشسته بوده روی تخت. چیزی نگفته است.
 کوئینی گفته است که واقعاً یادش نبوده که کیک را بخشیده، اما حالا به
 خاطر می‌آورد که این کار را کرده و متأسف است.
 گفته بود: «من دروغ نگفتم. یادم رفته بود.»
 او گفته بود: «یادت رفته بود که کیک رو دادی به اندرو؟»
 «حتماً داده‌ام. یادم رفته بود.»
 «به اندرو. دادیش به اندرو.» کوئینی گفته بود بله، بله، بله، او این کار را
 کرده بود. و شروع کرده بوده به ضجه زدن و به پای او افتادن و التماس
 کردن که او را ببخشد.
 او گفته بود: «خیلی خب. جیغ و داد بسه.»
 نگفته بود که او را بخشیده. اما حوله‌ی گرمی آورده و صورت او را پاک
 کرده و بلافاصله با او آشتی کرده بود.
 «برای جناب سونات مهتاب، دیگه درس بی‌درس.»

و بعد در نقطه اوج داستان، او کیک را پیدا کرده بود.
 آن را پیچیده شده در یک حوله‌ی آشپزخانه و بعد لای کاغذ روغنی،
 درست همان‌طور که به خاطر داشت، پیدا کرده بود. توی یک کیسه‌ی
 خرید، آویزان از یک میخ، توی آفتابگیر.
 البته! ایوان آفتابگیر جای ایده‌آلی بود چون در زمستان سردتر از آن
 بود که قابل استفاده باشد، اما دمایش جوری نبود که کیک یخ بزند.
 احتمالاً به این موضوع فکر کرده بوده که کیک را آن‌جا آویزان کرده. این

که آن جا جای ایده‌آلی بوده. بعد هم فراموش کرده. حواسش پرت بوده –
 حتماً پرت بوده. کاملاً فراموش کرده بود و کیک آن جا بود.
 آن را پیدا کرده بود و ریخته بود دور. هرگز هم حرفی به استن نزده
 بود.

گفت: «سر به نیستش کردم. مثل روز اول سالم بود و همه‌ی اون میوه‌ها
 و آت و آشغال‌های گرون توش بودن. ولی اصلاً دلم نمی‌خواست موضوع
 دوباره مطرح بشه. پس پرتش کردم توی آشغال.»
 صدایش که در قسمت‌های بد داستان اندوهگین می‌نمود، حالا پر از
 شیطنت و خنده بود. انگار در تمام این مدت داشته برای من لطیفه‌ای
 تعریف می‌کرده، و دور ریختن کیک آخرین نکته‌ی مسخره آن بوده
 است.

ناچار بودم سرم را از دستانش بیرون بکشم و برگردم و نگاهش کنم.
 گفتم: «ولی اون اشتباه می‌کرد.»
 «خب معلومه که اون اشتباه می‌کرد! کریسی، مردها طبیعی نیستن. این
 یکی از چیزاییه که وقتی ازدواج کردی یاد می‌گیری.»
 «پس هیچ وقت نمی‌کنم. هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.»
 گفت: «اون فقط غیرتی شده بود. خیلی غیرتی شده بود.»
 «هیچ وقت.»

«خب، من و تو با هم خیلی فرق داریم، کریسی. خیلی فرق داریم.»
 آه کشید. گفت: «من مخلوق عشق‌ام.»
 فکر کردم آدم ممکن است این جمله را روی پوستری یک فیلم ببیند.
 مخلوق عشق. شاید روی پوستری یکی از فیلم‌هایی که توی سینمای کوئینی
 نمایش می‌دادند.

گفت: «وقتی بیگودی‌هاتو باز کنم خیلی خوشگل می‌شی. نمی‌خواد

هیچ جا بگی که هیچوقت دوستی چیزی نداشتی. برای امروز دیگه دیره. فردا صبح اول وقت. اگه استن ازت چیزی پرسید، بگو به چند جا سر زدی و اونا ازت شماره‌ی تماس گرفتن. بگو به مغازه یا رستوران یا هرچی. فقط به چیزی که باعث شه اون فکر کنه داری می‌گردی.»

با این که نتوانستم خیلی سحرخیز باشم، روز بعد در اولین مکانی که مراجعه کردم پذیرفته شدم.

کوئینی تصمیم گرفته بود که باز هم مدل موهایم را عوض و چشمانم را آرایش کند. اما نتیجه آن چیزی نبود که او پیش‌بینی می‌کرد. گفت: «تیپ ساده واقعاً به تو بیشتر می‌آد.» صورتم را شستم و همان رنگ همیشگی را به لبهایم زدم.

کوئینی دیرش شده بود و نمی‌توانست با من بیرون بیاید تا صندوق پستش را واریسی کند. باید حاضر می‌شد تا به سینما برود. شنبه بود، و او علاوه بر شب، باید بعد از ظهر هم می‌رفت سر کار. کلیدش را در آورد و از من خواست این لطف را به او بکنم و صندوق را نگاه کنم.

به من توضیح داد که صندوق کجا است.

گفت: «وقتی برای بابات نامه نوشتم، دیگه مجبور شدم صندوق شخصی بگیرم.»

کاری که پیدا کرده بودم در داروخانه‌ای واقع در همکف یک مجتمع مسکونی بود. استخدام شده بودم تا پشت پیشخوان غذاخوری آنجا بایستم. در ابتدای ورودم عمیقاً حس می‌کردم به درد این کار نمی‌خورم. مدل موهایم از فرط گرما وارفته بود و پشت لبم سبیلی از عرق برق می‌زد. لااقل دل دردم بهتر شده بود.

زنی با اونیفورم سفید پشت پیشخوان ایستاده بود و قهوه می‌خورد.

گفت: «برای کار او مدی؟»

گفتم بله. زن صورت زمخت چارگوشی داشت با ابروهای مدادکشیده و انبوهی موی بنفش.

«انگلیسی که بلدی، نه؟»

«بله.»

«یعنی یاد نگرفتی؟ خارجی نیستی؟»

گفتم که نیستم.

«توی دو روز گذشته دو تا دختر رو امتحان کردم و مجبور شدم از خیر هر دو بگذرم. اولی گفته بود می‌تونه انگلیسی حرف بزنه و نمی‌تونست، و به دومی باید هر چیزی رو ده بار می‌گفتم تا بفهمه. دستاتو حسابی بشور تا برات یه پیش‌بند بیارم. شوهر من این جا نسخه پیچه و من پشت صندوق ام.» (تازه آن وقت بود که چشمم به مردی موخاکستری افتاد که گوشه‌ای از پشت پیشخوان بلندی نگاهم می‌کرد و وانمود می‌کرد که نمی‌کند.) «الان خبری نیست. ولی چیزی نمونده که شلوغ بشه. مردم این ساختمون همه پیرن و بعد از چرت زدن می‌آن پایین و قهوه می‌خوان.»

پیش‌بندی پوشیدم و پشت پیشخوان سر جایم قرار گرفتم. در تورنتو کار گیرم آمده بود. سعی کردم بدون پرسیدن جای هر چیزی را یاد بگیرم. فقط دو چیز را باید سؤال می‌کردم – چطور قهوه جوش را راه بیاندازم، و با پول‌ها چه کنم.

«تو صورت حساب رو می‌دی به اونا و اونا پول رو می‌دن به من. چی

فکر کردی؟»

اوضاع خوب بود. مردم، تنها یا دو نفری وارد می‌شدند و بیشتر قهوه یا نوشابه سفارش می‌دادند. من فنجان‌ها را می‌شستم و خشک می‌کردم و پیشخوان را تمیز نگه می‌داشتم، و از آن جا که اعتراضی در کار نبود معلوم

بود صورت حساب‌ها را درست تنظیم کرده‌ام. همان‌طور که زن گفته بود اکثر مشتری‌ها پیر بودند. بعضی از آن‌ها با مهربانی سر صحبت را با من باز می‌کردند و می‌گفتند آیا تازه وارد هستم و حتی می‌پرسیدند که اهل کجا هستم. بقیه هم در عوالم خودشان بودند. زنی ساندویچ تست خواست و از پشش برآمدم. بعد از آن یک ساندویچ ژامبون درست کردم. یک‌بار هرج و مرج مختصری با چهار نفر که در آن واحد آمده بودند پیش آمد. مردی شیرینی با بستنی خواست و بستنی برای قالبی درآوردن به اندازه‌ی سیمان سفت بود. اما من درش آوردم. اعتماد به نفسم بالا رفت. وقتی سفارش‌شان را روی میز می‌گذاشتم، می‌گفتم «بفرمایید» و وقتی صورت حساب را تقدیم می‌کردم می‌گفتم: «این هم صورت حساب تون.»

خلوت‌تر که شد زن پشت صندوق پیش‌ام آمد.

گفت: «دیدم که برای یه نفر تست درست کردی. سواد داری؟»

به تابلویی اشاره کرد که از آینه‌ی پشت پیشخوان آویزان بود.

صبحانه بعد از ساعت یازده سرو نمی‌شود.

گفتم: «چون اجازه‌ی سرو کردن ساندویچ تست شده داده شده، فکر کردم

اجازه‌ی سرو کردن تست هم داده شده.»

«خوب اشتباه فکر کردی. ساندویچ تست شده، آره، ده سنت بیشتر.

تست، نه. روشن شد؟»

گفتم بله. آن قدرها به‌ام برنخورد که اگر اول کار بود برمی‌خورد. تمام

مدتی که کار می‌کردم در این فکر بودم که چه احساس آسایشی خواهم

کرد وقتی به خانه برگردم و به آقای ورگیلا بگویم که بله، من کار پیدا

کرده‌ام. حالا می‌توانستم بروم و برای خودم دنبال جایی برای زندگی

بگردم. شاید فردا، یکشنبه، اگر داروخانه تعطیل باشد. فکر کردم اگر حتی

فقط یک اتاق داشته باشم، کوئینی جایی را خواهد داشت که اگر آقای

ورگیلا دوباره از دستش عصبانی شد به آن پناه ببرد. و اگر کونینی زمانی تصمیم می‌گرفت آقای ورگیلا را ترک کند (با توجه به شکلی که کونینی داستانش را تمام کرده بود، اصرار داشتم به این موضوع به عنوان یک احتمال فکر کنم)، آن وقت با حقوقی که هر دو می‌گرفتیم شاید می‌توانستیم آپارتمان کوچکی بگیریم. یا لااقل اتاقی با یک اجاق تک‌شعله و یک توالت و یک دوش که مال خودمان باشد. می‌شد مثل همان زمانی که توی خانه‌ی خودمان با پدر و مادرمان زندگی می‌کردیم، با این تفاوت که پدر و مادرمان آن جان بودند.

هر ساندویچ را با یک پرکاهو و یک خیارشور تزئین می‌کردم. این چیزی بود که تابلوی دیگر روی آینه تبلیغ می‌کرد. اما وقتی خیارشور را از توی شیشه بیرون آوردم به نظرم زیادی بزرگ آمد، پس نصفش کردم. تازه چنین ساندویچی را برای مردی سرو کرده بودم که فروشنده جلو آمد و برای خودش فنجان قهوه ریخت. قهوه‌اش را با خودش برد پشت دحل و سر پا نوشید. وقتی مرد ساندویچش را خورد و پولش را داد و مغازه را ترک کرد، او دوباره آمد.

«به اون مرد نصف یه خیارشور دادی. با همه‌ی ساندویچ‌ها همین کارو کردی؟»
گفتم بله.

«نمی‌دونم یه خیارشورو چه جوری باید قسمت کنی؟ یک خیارشور باید به ده تا ساندویچ برسه.»

به تابلو نگاه کردم: «نوشته یه تیکه خیارشور. نوشته یک خیارشور.»
زن گفت: «دیگه بسه. اون پیش‌بند رو در بیار. من تحمل حاضر جوابی کارگرمو ندارم. اینو حاضر نیستم تحمل کنم. می‌تونی کیفیت رو برداری و از این جا بری بیرون. و اصلاً سعی نکن از من سراغ دستمزدتو بگیری»

چون به هیچ وجه به هیچ درد من نخوردی، و این فقط قرار بود تمرین باشه.»

مرد موخاکستری بالبخندی عصبی دزدکی نگاه می کرد.

به این ترتیب خودم را دوباره توی خیابان، در راه ایستگاه اتوبوس دیدم. اما حالا با بعضی از خیابانها آشنا شده بودم و یاد گرفته بودم چطور از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنم. حتی تجربه‌ی کاری داشتم. می توانستم بگویم که پشت پیشخوان یک غذاخوری کار کرده‌ام. اگر کسی سراغ محل کار قبلی‌ام را می گرفت، اوضاع بی ریخت می شد. می توانستم بگویم آن غذاخوری توی شهر خودم بوده. همان طور که منتظر اتوبوس بودم فهرست باقی جاهایی را که باید خودم را به آنها معرفی می کردم، و نقشه‌ای را که کوئینی به‌ام داده بود بیرون آوردم. اما از آن چه تصور می کردم دیرتر شده بود، و اکثر جاها به نظر خیلی دور می آمدند. نفرت داشتم که به آقای ورگیلا بگویم. تصمیم گرفتم پیاده برگردم، به این امید که وقتی می رسم او رفته باشد. تازه تپه را تا بالا رفته بودم که یاد صندوق پست افتادم. از همان راه برگشتم به سمت آن و نامه‌ای را از توی آن بیرون آوردم و باز راه افتادم طرف خانه. حتماً تا حالا دیگر رفته بود.

اما نه. وقتی از کنار پنجره‌ی باز اتاق نشیمن که رو به راه خاکی کنار خانه باز می شد می گذشتم، صدای موسیقی شنیدم. چیزی نبود که کوئینی گوش بدهد. از آن نوع موسیقی‌های پیچیده‌ای بود که هر از گاهی از پنجره‌ی باز خانه‌ی ورگیلاها می شنیدیم. موسیقی‌ای که تمرکز آدم را طلب می کرد و بعد به هیچ جایی نمی رسید، یا لاقلاً به این زودی‌ها به جایی نمی رسید. کلاسیک.

کوئینی توی آشپزخانه بود. با یکی از همان لباس‌های رنگی و با همان آرایش. به دستانش النگو بود. داشت فنجان‌های چای را توی سینی

می گذاشت. یک لحظه به خاطر تندی آفتاب سرم گیج رفت و خیس عرق شدم.

کوئینی گفت: «هیس!» چون در را محکم به هم زده بودم: «اونا اون تو دارن صفحه گوش می دن. اونه با دوستش لزلی.»

به محض این که این را گفت موسیقی ناگهان قطع شد و صدای گفتگوی پرهیجانی آمد. کوئینی گفت: «یکی شون یه آهنگ می ذاره و اون یکی باید فقط از یه تیکه‌ی کوتاهش حدس بزنه اون چه قطعه‌ایه. بارها یه تیکه‌ی کوتاه می ذارن و قطع می کنن. آدم دیوونه می شه.»

شروع کرد به بریدن تکه‌هایی از یک مرغ سرد و گذاشتن شان روی نان‌های کره‌مالی شده. گفت: «کار پیدا کردی؟»
«آره. ولی کار ثابتی نبود.»

«آهان. خب.» به نظر نمی رسید برایش جالب باشد. اما وقتی موسیقی دوباره شروع شد، سرش را بلند کرد، لبخند زد و گفت: «رفتی به...» و نامه‌ای را که در دست داشتم دید.

چاقو را انداخت، با عجله به طرف من آمد. آرام گفت: «همین طور این رو گرفتی دستت و او مدی تو؟ باید بهت می گفتم بذاریش توی کیفیت. نامه‌ی خصوصی منه.»

آن را از دستم قاپید و درست همان لحظه کتری روی اجاق شروع کرد به سوت زدن.

«اوه، کتری رو بردار، کریسی. زود، زود. برش دار و گرنه می آد، نمی تونه صداشو تحمل کنه.» پشتش را کرده بود و داشت پاکت را پاره می کرد.

کتری را از روی شعله برداشتم و او گفت: «چای رو دم کن لطفاً...»
صدای نرم و حواس پرت کسی را داشت که در حال خواندن پیغامی فوری است: «فقط آب رو بریز روش، بقیه‌ش حاضره.»

انگار لطیفه‌ای خصوصی خوانده باشد خندید. من آب را روی چای خشک ریختم و او گفت: «ممنون. اوه ممنون، کریسی؛ ممنون.» چرخید و به من نگاه کرد. صورتش گل انداخته بود و النگوهای دور دستش با هیجانی ملایم صدا می‌کردند. نامه را تا کرد و بلوزش را بالا زد و آن را فرو کرد زیر کش زیر شلواریش.

گفت: «بعضی وقت‌ها کیف‌مو می‌گردد.»

گفتم: «چای برای اوناس؟»

«آره. من هم باید برگردم سر کار. اوه، چی کار دارم می‌کنم؟ باید

ساندویچ‌ها رو ببرم. چاقو کجاس؟»

چاقو را برداشتم و ساندویچ‌ها را بریدم و گذاشتم‌شان توی یک

بشقاب.

گفت: «نمی‌خوای بدونی نامه‌ام از طرف کیه؟»

نمی‌توانستم حدس بزنم.

گفتم: «بت؟»

چون امیدوار بودم پیشنهاد آستی از طرف بت آن چیزی باشد که به

خاطرش گل از گل کوئینی شکفته.

حتی به نوشته‌ی روی پاکت هم نگاه نکرده بودم.

حالت صورت کوئینی عوض شد – یک آن طوری نگاه کرد که انگار

نمی‌دانست بت کیست.

بعد شادی را به چهره‌اش بازگرداند. آمد و دستانش را دور من حلقه

کرد و با صدایی لرزان و خجول و پیروزمندانه در گوشم گفت: «از طرف

اندرو. می‌تونی سینی رو برایشون ببری؟ من نمی‌تونم. الان نمی‌تونم. اوه،

متشکرم.»

کوئینی قبل از رفتن سر کار به اتاق نشیمن آمد و آقای ورگیلا را بوسید. پیشانی اش را برای من دست تکان داد: «بای بای».

وقتی سینی را آورده بودم نارضایتی را از این که چرا کوئینی این کار را نکرده، در چهره‌ی آقای ورگیلا دیدم. اما او با ملایمت غافلگیرکننده‌ای با من حرف زد و مرا به لزلی معرفی کرد. لزلی مرد طاس توپری بود که در ابتدا به نظرم همسن آقای ورگیلا آمد. اما وقتی به چهره‌اش عادت می‌کردی و طاس بودنش را هم در نظر می‌گرفتی به نظر خیلی جوان‌تر می‌آمد. از آن تیپ آدم‌هایی نبود که انتظار داشتم دوست آقای ورگیلا باشند. بد اخلاق و متفرعن نبود، راحت بود و مشوق. مثلاً، وقتی در مورد استخدام شدنم در تریا گفتم، گفت: «می‌دونی، این نکته‌ی مهمیه. استخدام شدن در اولین جایی که خودت رو معرفی می‌کنی. نشونه‌ی اینه که می‌دونی چه طور تأثیر مثبت بذاری».

حرف زدن از آن تجربه برایم سخت نبود. حضور لزلی همه چیز را آسان‌تر، و گویا رفتار آقای ورگیلا را ملایم‌تر می‌کرد. انگار که او باید در حضور رفیقش به من احترام کافی بگذارد. شاید هم دلیلش این بود که در من تغییری احساس می‌کرد. آدم‌ها وقتی دیگر از آن‌ها نمی‌ترسی تفاوت را احساس می‌کنند. احتمالاً او از این تفاوت مطمئن نبود و نمی‌دانست از کجا آمده است، اما گیج و محافظه‌کارش می‌کرد. وقتی لزلی گفت به نفعم شد که از شر آن کار خلاص شدم، با او موافقت کرد و حتی حاضر شد بگوید که آن زن به نظر یکی از آن کلاه‌بردارهای هفت‌خطی می‌آید که بعضی اوقات در این جور سوراخ‌سنبه‌های تورنتو پیدا می‌شوند.

و گفت: «حق نداشته پولت رو نده.»

لزلی گفت: «فکر نکردی شوهره باید پا پیش بذاره؟ اگه نسخه‌پیچ اونه،

پس رئیس اونه.»

آقای ورگیلا گفت: «شاید به روزی به دُزِ بالا برای زنش دست و پا کنه.»
چای ریختن و شیر و شکر تعارف کردن و ساندویچ تقسیم کردن و حتی حرف زدن آن قدرها سخت نیست، اگر در مورد خطری که طرف مقابل را تهدید می‌کند چیزی بدانی که خودش از آن بی‌اطلاع است. همین بی‌اطلاعی او بود که باعث می‌شد احساسی به غیر از نفرت به آقای ورگیلا داشته باشم. دلیلش این نبود که چیزی در او عوض شده بود. اگر هم شده بود به احتمال زیاد دلیلش این بود که من عوض شده بودم. گفت وقتش رسیده که برای رفتن سر کار آماده شود. رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. بعد لزلی از من پرسید آیا دوست دارم با او شام بخورم؟

گفت: «می‌رم به جایی سر همین خیابون. جای پرزرق و برقی نیست. نه مثل محل کار استن.»

همین که می‌شنیدم جای پرزرق و برقی نخواهیم رفت راضی شدم. گفتم: «حتماً.»

بعد از این که آقای ورگیلا را به رستوران رساندیم، با ماشین لزلی به یک «فیش اند چیپس» فروشی رفتیم. لزلی پرس مخصوص را سفارش داد. با این که تازه دخل یک عالمه ساندویچ مرغ را آورده بود - و من پرس معمولی.

از خودش گفت. گفت خود او آرزو می‌کرد که کاش به جای انتخاب کردن موسیقی، که به درد سر و سامان دادن یک زندگی نمی‌خورد، به «تربیت معلم» رفته بود.

ذهنم آن قدر درگیر وضعیت خودم بود که حتی از او نپرسیدم چه جور موسیقی دانی است. پدرم برایم یک بلیت برگشت خریده بود و گفته بود: «نمی‌شه پیش‌بینی کرد که اون دو تا کارشون به کجا می‌کشه.»

در آن لحظه که به کونینی، که نامه‌ی اندرو را مخفی می‌کرد، نگاه می‌کردم به آن بلیت فکر کردم. حتی با این که هنوز نمی‌دانستم آن نامه نامه‌ی اندرو است.

من فقط برای دیدن شهر، یا پیدا کردن یک شغل تابستانی نبود که به تورنتو آمده بودم. آمده بودم تا بخشی از زندگی کونینی باشم. یا اگر لازم شد بخشی از زندگی کونینی و آقای ورگیلا. حتی وقتی خیال زندگی کردن با کونینی را در سر می‌پروراندم، این رؤیا به نحوی به آقای ورگیلا، و این که کونینی چطور حقش را کف دستش می‌گذارد مربوط می‌شد.

و هنگامی که به بلیت برگشت فکر می‌کردم، چیز دیگری برایم مسجل بود؛ این که می‌توانستم برگردم و بابت و پدرم زندگی کنم و بخشی از زندگی آن‌ها باشم.

پدرم و بت. آقا و خانم ورگیلا. کونینی و آقای ورگیلا. حتی کونینی و اندرو. این‌ها زوج بودند و هر کدام، هر قدر هم نامربوط به هم، در حال حاضر یا در گذشته‌شان، پناهگاهی خصوصی با فرازونشیب‌های خاص خود داشتند، که من از آن بیرون مانده بودم.

و باید می‌ماندم، می‌خواستم که بمانم. تک‌افتاده، چون هیچ چیز در زندگی آن‌ها نمی‌یافتم که به من درسی بدهد یا دلگرم کند.

لزلی هم انسان تک‌افتاده‌ای بود. هر چند که برای من از آدم‌های مختلفی می‌گفت که به واسطه‌ی نسبت خانوادگی یا رفاقت با آن‌ها در ارتباط بود. خواهرش و شوهر او، خواهرزاده‌هایش، زن و شوهرهایی که به دیدن‌شان می‌رفت و تعطیلات را با آن‌ها می‌گذرانند. همه‌ی این آدم‌ها مشکل داشتند اما هر کدام‌شان ارزش خودش را داشت. او از شغل‌هایشان حرف زد، از بی‌کاریشان، از توانایی‌هایشان، خوش‌شانسی‌هایشان، قضاوت‌های غلطشان. با علاقه، اما بدون شوق. به نظر تک‌افتاده می‌رسید، از عشق یا بغض.

شاید اگر مدت‌ها بعد بود، ایرادی در این وضعیت می‌دیدم. شاید بی‌تابی یا حتی سوءظنی را حس می‌کردم که یک زن می‌تواند در برابر مردی بی‌غرض حس کند. کسی که فقط رفاقت دارد که هدیه کند و آن را آنقدر آسان هدیه می‌کند که حتی اگر دستش رد شود، می‌تواند مثل همیشه، سرخوشانه از کنارش بگذرد. از آن مردهای منزوی نبود که صرفاً در فکر تور کردن دخترها هستند. حتی من هم این را می‌فهمیدم. فقط انسانی بود که با تصویری منطقی از زندگی، در لحظه می‌زیست.

با این که به سختی این را متوجه شدم، هم‌صحبتی با او همان چیزی بود که به آن نیاز داشتم. احتمالاً تصمیم گرفته بود با من مهربان باشد. مثل من که همین چندی پیش، آنقدر غیرقابل‌پیش‌بینی تصمیم گرفته بودم که با آقای ورگیلا مهربان باشم، یا لاقلاً هوای او را داشته باشم.

دانشجوی رشته‌ی معلمی بودم که کوئینی دوباره فرار کرد. خبر را در نامه‌ای از پدرم دریافت کردم. گفته بود نمی‌داند کی و چه‌طور این اتفاق افتاده. آقای ورگیلا تا مدتی این خبر را از او مخفی کرده بود و بعد، با این تصور که شاید کوئینی به خانه برگشته باشد موضوع را با او در میان گذاشته بود. پدرم به آقای ورگیلا گفته بود که امید چندانی به بازگشت او به خانه ندارد. در نامه‌اش به من، گفته بود دست کم این از آن کارهایی نبود که از حالا مطمئن باشیم کوئینی نخواهد کرد.

تا سال‌ها بعد، حتی بعد از ازدوایم، از آقای ورگیلا کارت تبریک کریسمس دریافت می‌کردم. سورت‌هایی انباشته از بسته‌های پر زرق و برق، خانواده‌ای خوشبخت مقابل دری تزئین شده در حال استقبال از دوستان‌شان. شاید فکر می‌کرد این‌ها تصاویری هستند که در شکل حاضر زندگی من برای من خوشاینداند. شاید هم بدون نگاه کردن آن‌ها را از روی قفسه‌ی فروشگاه برمی‌داشت. همیشه نشانی خودش را هم ذکر

می‌کرد - به این ترتیب حضورش را به من یادآوری می‌کرد که در صورتی که خبری بشود، بدانم کجا است. خود من، قید شنیدن چنین خبری رازده بودم. حتی هرگز نفهمیدم که کسی که کوئینی با او رفت، اندرو بود یا کس دیگری. یا اگر اندرو بود، کوئینی با او ماند یا نماند. پدرم که مرد، پولی به جا ماند و اقداماتی جدی برای پیدا کردن او صورت گرفت. اما بی‌فایده.

اما حالا اتفاقی افتاده است. حالا در مقطعی که بچه‌هایم بزرگ شده‌اند و شوهرم بازنشسته شده و من و او زیاد به سفر می‌رویم، بعضی اوقات این توهم را دارم که کوئینی را می‌بینم. موضوع این نیست که دلم می‌خواهد، یا سعی می‌کنم که او را ببینم، و حتی این طور نیست که واقعاً باور داشته باشم که او را دیده‌ام.

یک بارش در یک فرودگاه شلوغ بود، و او یک لباس مالزیایی به تن داشت و کلاه حصیری گلداری به سر. آفتاب سوخته و هیجان‌زده، با ظاهری مرفه در جمع دوستانش. یک بار هم بین زنانی بود که پشت در یک کلیسا منتظر فرصتی بودند تا نظری به یک جشن عروسی بیاندازند. یک کت جیر پر از لک و پيس به تن داشت و به نظر مرفه نمی‌آمد. یک بار دیگر هم ایستاده بود پشت خط‌کشی خیابان و صفی از بچه‌های یک کودکستان را در راه‌شان به سمت استخر یا پارک راهنمایی می‌کرد. روز گرمی بود و هیکل چاق و میانسالش به وضوح و به راحتی توی شلووارک گلدار و تی‌شرت پیدا بود.

آخرین و عجیب‌ترین دفعه در یک مغازه در توین فالز ایالت آیداهو بود. در حالی که خرت‌وپرت‌هایی را که برای یک نهار پیک‌نیکی انتخاب کرده بودم به دست داشتم از گوشه‌ای بیرون آمدم و خانم پیری را دیدم که به چرخ خریدش تکیه زده بود، انگار که منتظر من بوده باشد. زن قدکوتاه و پرچین و چروکی با دهانی قاچ‌قاچ و پوست چرک ناسالم. موهای زرد و

قهوه‌ای زبر و سیخ، شلوار بنفشی که به برآمدگی کوچک شکمش می‌رسید - از آن زن‌های لاغری بود که با بالا رفتن سن کمابیش شانس داشتن خط دور کمر را از دست می‌دهند. شلوارش می‌توانست از یک دست دوم‌فروشی آمده باشد. همین‌طور پلیورش که رنگ شادی داشت اما بور شده و آب رفته بود و جلوی سینه‌اش دکمه می‌خورد و بزرگتر از لباس بچه‌ای ده‌ساله به نظر نمی‌رسید. چرخ خریدش خالی بود. حتی کیفی به دست نداشت.

و برخلاف آن زن‌های دیگر، این یکی انگار می‌دانست که کوئینی است. با چنان آشنایی شادی‌آور، و چنان اشتیاقی به شناخته شدن، به من لبخند زد که فکر کردم این تمنایی عمیق است - لحظه‌ای که فقط یک روز در هزار روز به او عطا شده بود تا بروزش بدهد.

و تنها کاری که من کردم این بود که با خوش‌رویی و به سردی، انگار که برای غریبه‌ای دیوانه، لبخندی زدم و راهم را ادامه دادم به طرف صندوق.

بعد، بیرون، کنار ماشین برای شوهرم بهانه‌ای آوردم، گفتم چیزی را فراموش کرده‌ام، و با عجله برگشتم توی مغازه. راهروها را بالا و پایین دویدم و گشتم. اما به نظر می‌آمد پیرزن در همان فرصت کوتاه رفته باشد. شاید درست بعد از من بیرون آمده بوده، شاید الان در راه برگشت در امتداد خیابان‌های توین فالز باشد. پیاده، یا سوار ماشینی که فامیل یا همسایه‌ای آن را می‌راند. یا شاید ماشینی که خودش آن را می‌راند. در عین حال این احتمال بعید هم وجود داشت که او هنوز توی فروشگاه باشد، و هر دوی ما راهروها را بالا و پایین می‌کنیم و یکدیگر را نمی‌بینیم. متوجه خودم شدم که در یک جهت و بعد در جهتی دیگر حرکت می‌کنم، در حالی که در هوای خیلی خنک درون مغازه در تابستان می‌لرزم، مستقیم به صورت آدم‌ها نگاه می‌کنم، و احتمالاً می‌ترسانم‌شان، چون در

سکوت داشتم به آن‌ها التماس می‌کردم به من بگویند کجا می‌توانم
کوئینی را پیدا کنم.

تا این که به خودم آمدم، خودم را متقاعد کردم که این ممکن نیست. و
هر آن کسی که کوئینی بود یا نبود، مرا جا گذاشته بود.

تیر و ستون

لایونل برای آن‌ها تعریف کرد که مادرش چگونه مرده بود.
لوازم آرایشش را خواسته بود. لایونل آینه را نگه داشته بود.
گفته بود: «حدود یک ساعت طول می‌کشد.»
کرم قبل از آرایش، پودر صورت، مداد ابرو، ریمل، مداد لب، رژ لب،
رژگونه. دستش کند بود و می‌لرزید، اما نتیجه بد نبود.
لایونل گفت: «کمتر از یک ساعت ازت وقت گرفت.»
گفت نه، منظورش این نبود.
منظورش مردن بود.
لایونل پرسید آیا می‌خواهد که پدرش را خبر کند؟ پدرش، شوهر او،
کشیش او.
او گفت، برای چی؟
در پیش‌بینی‌اش تنها پنج دقیقه اشتباه کرده بود.

نشسته بودند پشتِ خانه - خانه‌ی لورنا و برندان - روی تراس

کوچکی که منظره‌اش بورارد اینلت بود و چراغ‌های پوینت‌گری. برندان بلند شد تا آب‌پاش خودکار را به سمت قسمت دیگری از چمن هدایت کند.

لورنا همین چند ماه پیش با مادر لایونل آشنا شده بود. زن زیبای قدکوتاه، موسفید، ملیح و جسوری که از دهی در کوه‌های راکی به ونکوور آمده بود تا تور نمایش کم‌دی فرانسز را ببیند. لایونل از لورنا دعوت کرده بود با آن‌ها برود. بعد از اجرا، لایونل که شنل مخمل آبی مادرش را برایش نگه داشته بود تا بپوشد، مادرش به لورنا گفته بود: «خیلی خوشحال‌ام که با بیل امی پسرم آشنا می‌شم.»

لایونل گفته بود: «شورِ فرانسوی رو درنیاریم.»

لورنا حتی نمی‌دانست معنی آن چیست. بل امی. دوستِ زیبا؟ معشوقه؟

لایونل از پشت سر مادرش برای او ابرو بالا انداخته بود. انگار که بگوید هرچه مادر می‌گوید تقصیر من نیست.

لایونل زمانی شاگرد برندان در دانشکده بود. یک نابغه‌ی بالفطری شانزده ساله. باهوش‌ترین مُخ ریاضیاتی که برندان تا به حال دیده بود. لورنا گمان می‌کرد که برندان با توجه به بلندنظریِ نامرسومی که نسبت به شاگردان با استعداد داشت، در این زمینه اغراق کرده بود. همچنین به دلیل آن‌چه لایونل از سرگذرانده بود. برندان به تمام ایل و تبار ایرلندی‌اش – خانواده و کلیسا و ترانه‌های پر اشک و آه‌اش – پشت کرده بود. اما برای ماجراهای غم‌انگیز دل‌نازکی داشت. و از قضا، لایونل بعد از شروع درخشانش، به نوعی افسردگی مبتلا شده بود و ناچار بود بستری شود و از چشم دیگران دور باشد. تا این‌که برندان او را در سوپرمارکت دیده و فهمیده بود همین‌جا در ونکوور شمالی، و در یک مایلی خانه‌ی آن‌ها

زندگی می‌کند. از ریاضیات به کلی دست کشیده بود و در دفتر انتشارات کلیسای انگلیکن‌ها کار می‌کرد.

برندان گفته بود: «پیش ما بیا.» لایونل به چشمش کمی ناخوش آمده بود، و تنها. «بیا و با همسرم آشنا شو.»

خوشحال بود که حالا خانه‌ای دارد که مردم را به آن دعوت کند.

لایونل وقتی این‌ها را برای لورنا تعریف می‌کرد گفته بود: «نمی‌دونستم چه جور آدمی هستی. حدس می‌زدم باید افتضاح باشی.»

لورنا گفته بود: «اوه، چرا؟»

«نمی‌دونم. همسرها.»

شب‌ها وقتی به دیدن‌شان می‌آمد که بچه‌ها را خوابانده بودند. دردسرهای ناچیز زندگی خانوادگی – صدای گریه‌ی نوزاد که از پنجره‌ی باز به گوش‌شان می‌رسید، اوقات تلخی‌هایی که هرازگاهی برندان با لورنا می‌کرد که چرا اسباب‌بازی‌ها به جای این که توی صندوق باشند روی چمن‌ها پخش‌اند، صدای او از توی آشپزخانه که آیا یادش بوده که برای نوشیدنی‌شان لیمو بخرد – انگار همه، لرزش یا انقباضی در بدن بلند و تکیده و صورت گرفته و بی‌اعتماد لایونل ایجاد می‌کردند. بعد از آن باید وقفه‌ای به وجود می‌آمد. برای بازگشت به ارتباطی مطلوب و انسانی. یک بار به آرامی با آهنگ ترانه‌ی «اوه، تانباوم» خواند: «آه، زندگی زناشویی، آه زندگی زناشویی». توی تاریکی به نرمی لبخند زد، یا لورنا این‌طور به نظرش آمد. این لبخند برایش شبیه لبخند دختر چهارساله‌اش الیزابت بود، وقت‌هایی که حرف بی‌شرمانه‌ای را در مکانی عمومی در گوش مادرش می‌گفت. لبخند پنهانی کوچکی که حاکی از لذت بود، و کمی دلواپسی.

لایونل سربالایی را با دو چرخه‌ی بلند از مدافتاده‌اش بالا می‌آمد – آن هم زمانی که تقریباً هیچ کس جز بچه‌ها سوار دو چرخه نمی‌شد.

لباس‌های سرکارش را عوض نمی‌کرد. شلووار تیره، پیراهن سفیدی که سرآستین‌ها و دور یقه‌اش همیشه چرک و نخ‌نما بودند، و کراواتی معمولی. وقتی به تماشای کم‌دی فرانسز رفته بودند، به همان لباس‌ها یک کت پشمی اضافه کرده بود که سرشانه‌هایش زیادی گشاد و آستین‌هایش زیادی کوتاه بودند. شاید لباس دیگری نداشت.

می‌گفت: «حمالی برای شندرغاز. اون هم نه توی تاکستان‌های مسیح. بلکه در قلمرو اسقف.»

و: «بعضی وقتا فکر می‌کنم توی یکی از رمان‌های دیکنز هستم. جالبی‌اش این جا است که حتی اهل دیکنز خوندن هم نیستم.»

وقتی حرف می‌زد سرش را کج می‌کرد و معمولاً نگاهش را به نقطه‌ای کمی دورتر از سر لورنا می‌دوخت. صدایش آرام بود و سریع، و بعضی اوقات از سر شوقی عصبی نازک می‌شد. همه چیز را در هاله‌ای از حیرت بیان می‌کرد. درباره‌ی دفتر کارش حرف می‌زد که در ساختمانی پشت کلیسای جامع بود. آن پنجره‌های گوتیک باریک و مرتفع، و برجسته‌کاری‌های چوبی (که برای کلیسایی کردن فضا طراحی شده بودند)، جای آویختن کلاه‌ها و جاچتری (که به دلایلی او را عمیقاً افسرده می‌کردند)، زن ماشین‌نویس، ژانین، و سردبیر روزنامه‌ی کلیسا، خانم پنفاوند. اسقف شبح‌وار و آشفته‌حال، که هرازگاهی آفتابی می‌شد. جنگ بی‌پایانی بر سر استفاده از چای کیسه‌ای وجود داشت، بین ژانین که آن را دوست داشت و خانم پنفاوند که دوست نداشت. همه لقمه‌هایشان را در خفا می‌جویدند و هرگز تعارف نمی‌کردند. خوراکی مورد علاقه‌ی ژانین کارامل بود و خود لایونل بادام شکری را دوست داشت. او و ژانین نتوانسته بودند لذت پنهان خانم پنفاوند را کشف کنند چون کاغذهای خوراکی‌هایش را توی سطل زباله نمی‌انداخت. اما آرواره‌هایش همیشه دزدکی می‌جنبید.

به بیمارستانی که مدتی در آن بستری بود اشاره می‌کرد و این که این دو جا چقدر شبیه به هم بودند، چون در هر دو جا همه در حال خوردنِ پنهانی بودند. در کل پنهان‌کاری. فرقی این بود که توی بیمارستان هر از چندی می‌آمدند و آدم را می‌بستند و از جا می‌کنند و به قول او، می‌زدند به پریز برق.

«خیلی جالب بود. در واقع کشنده بود. اما نمی‌تونم توضیحش بدم. نکته‌ی عجیبش همینه. می‌تونم به یاد بیارم اما نمی‌تونم توضیحش بدم.»
می‌گفت به علت اتفاقاتی که در بیمارستان افتاده بود، یادآوری برایش سخت بود. جزئیات را فراموش می‌کرد. ترجیح می‌داد لورنا درباره‌ی خاطرات خودش حرف بزند.

او برایش از زندگی پیش از ازدواجش با برندان می‌گفت. از آن دو خانه‌ی کاملاً یک شکلی که در دهی که او در آن بزرگ شده بود پهلو به پهلو هم قرار داشتند. مقابل خانه‌ها تالاب عمیقی بود به نام «نهر رنگی»، چون آب آن آلوده به رنگ کارخانه‌ی بافندگی بود. کنار آن‌ها چمن‌زاری وحشی بود که دخترها اجازه نداشتند به آن جا بروند. یکی از خانه‌ها محل زندگی او و پدرش بود، دیگری خانه‌ی مادر بزرگش و عمه‌اش بثاتریس و دختر عمه‌اش پالی.

پالی پدر نداشت. این چیزی بود که همه می‌گفتند و لورنا مدت‌ها واقعاً باورش کرده بود. پالی پدر نداشت، همان طور که گربه‌ی ابتر، دم نداشت. در اتاق نشیمن مادر بزرگ نقشه‌ای از سرزمین مقدس وجود داشت که رویش گوبلن‌دوزی شده بود و مکان رخدادهای انجیلی را نشان می‌داد. طبق خواسته‌اش آن را اهدا کرده بودند به مدرسه‌ی یکشنبه‌های کلیسای متحد. عمه بثاتریس از بعد از تولد پالی هرگز دوباره مردی را وارد زندگی‌اش نکرده بود، و نسبت به آداب زندگی آن‌قدر وسواسی و آن‌قدر

متعصب بود، که به راحتی می شد فکر کرد پیدایش پالی هم نتیجه‌ی لقاح منزه بوده است. تنها چیزهایی که لورنا از عمه بئاتریس آموخته بود این بود که باید روی درزهای لباس را از یک جهت اتو کرد، و نه از رو، تا اتو رد نیاندازد و بلوزهای نازک را حتماً باید بازپوش به تن کرد تا هیچ چیز از زیر آنها پیدا نباشد.

لایونل گفت: «اوه. بله، بله.» پاهایش را دراز کرد، انگار که رضایت تا نوک انگشتانش رسیده باشد: «حالا پالی. از اهالی تیره روز خونه بگذریم، پالی چه جور آدمیه؟»

لورنا گفت که پالی خوب است. پرانرژی و خونگرم، مهربان و متکی به نفس.

لایونل گفت: «اوه. راجع به اون آشپزخونه بگو.»

«کدوم آشپزخونه؟»

«اونی که قناری نداشت.»

«مال ما.»

برایش شرح داد که چطور اجاق آشپزخانه را با کاغذهای چرب شده‌ی دور نان می سایید تا جلا پیدا کند، قفسه‌های سیاه شده‌ی پشت آن که جای ماهی تابه‌ها بود، ظرف شویی و آینه‌ی کوچکی که بالای آن آویزان بود. آینه‌ای که یک گوشه‌اش به شکل مثلثی پاک شده بود و از پشت آن قوطی حلبی کوچکی - ساخت پدرش - معلوم بود که در آن همیشه یک شانه بود، یک لیوان قدیمی دسته‌دار و یک ظرف کوچک پر از ماتیک خشک شده که احتمالاً روزی متعلق به مادرش بوده.

برای او تنها خاطره‌ای را که از مادرش داشت تعریف کرد. یک روز زمستانی با مادرش توی شهر بودند. برف‌ها را پارو کرده بودند بین پیاده‌رو و خیابان. تازه یاد گرفته بود ساعت را بخواند. به ساعت بزرگ روی

ساختمان اداره‌ی پست نگاه کرد و متوجه شد زمان پخش مجموعه‌ی داستانی‌ای رسیده که او و مادرش هرروز از رادیو به آن گوش می‌دادند. احساس دلواپسی عمیقی کرد، نه به خاطر از دست دادن برنامه، بلکه به این خاطر که نمی‌دانست اگر رادیو روشن نباشد و او و مادرش به آن گوش ندهند بر سر آدم‌های آن قصه چه خواهد آمد. بیش از دلواپسی، احساس وحشت کرده بود از این که چطور هرچیزی می‌تواند با یک غفلت، یا تصادفی پیش‌بینی‌ناپذیر، از دست برود یا اتفاق نیافتد.

و حتی در همان خاطره هم، مادرش تنها یک باسن و یک شانه بود زیر یک پالتوی سنگین.

لایونل گفت که خود او به زحمت تصویری کامل‌تر از این از پدرش دارد، با این که پدرش هنوز زنده است. خش‌خش یک ردای کشیشی؟ لایونل و مادرش سر این که پدرش تاکی دوام می‌آورد که با آن‌ها حرف نزنند شرط‌بندی می‌کردند. یک بار از مادرش پرسیده بود پدرش را چه چیزی این‌طور از کوره به‌در می‌برد، و او پاسخ داده بود که واقعاً نمی‌داند.

می‌گفت: «به نظرم شاید کارش رو دوست نداره.»

لایونل می‌گفت: «خب چرا کارش رو عوض نمی‌کنه؟»

«شاید کاری رو سراغ نداره که دوست داشته باشه.»

بعد لایونل به یاد آورد که وقتی مادرش او را به موزه برده بود، از مومیایی‌ها ترسیده بود و مادرش به او گفته بود که آن‌ها واقعاً نمرده‌اند و وقتی همه بروند به خانه‌هایشان می‌توانند از جعبه‌هایشان بیرون بیایند. بعدش او گفته بود: «من نمی‌تونم مومی باشم؟» مادرش مومی را با مامی اشتباه گرفته بود و بعدها این داستان را به‌عنوان لطیفه تعریف می‌کرد، و او واقعاً دلسردتر از آن بود که اشتباه مادر را تصحیح کند. از همان کودکی از درک شدن توسط دیگران به کلی دلسرد شده بود.

این یکی از معدود خاطراتی بود که برایش مانده بود.

برندان خندید - بیشتر از لورنا و لایونل به این داستان خندید. برندان معمولاً با گفتن این جمله که: «شما دو تا راجع به چی دارین و می‌زنین؟» مدتی پیش آن‌ها می‌نشست، بعد هم گویی که وظیفه‌اش را انجام داده باشد با خیال راحت از جا بلند می‌شد و می‌گفت کمی کار دارد، و می‌رفت توی خانه. انگار از دوستی آن‌ها خشنود بود، به نحوی پیش‌بینی‌اش را کرده و خودش موجب آن شده بود - اما مکالمه‌ی آن‌ها حوصله‌اش را سر می‌برد.

به لورنا گفته بود: «براش خوبه که بیاد این جا و به جای این که توی اتاقش بشینه یه مدت مثل بقیه باشه. البته از تو هم بدش نمی‌آد. پسر بی‌چاره.»

دوست داشت بگوید که مردها از لورنا خوش‌شان می‌آید. به خصوص وقتی به مهمانی‌های کاری برندان می‌رفتند و او آن جا جوان‌ترین همسر بود. لورنا از این که کسی این حرف برندان را بشنود معذب می‌شد، چون ممکن بود یک آرزوی اغراق‌آمیز و احمقانه به نظر برسد. اما بعضی اوقات، به ویژه اگر کمی مست بود، به اندازه‌ی برندان از این که ممکن بود جذابیتی جهانی داشته باشد به وجد می‌آمد. اما درباره‌ی لایونل کاملاً اطمینان داشت که این حقیقت ندارد، و امیدوار بود هرگز چنین چیزی در حضور او از دهان برندان نپرد. نگاهی که لایونل از پشت سر مادرش به او کرده بود را به یاد می‌آورد. یک انکار، یک هشدار خفیف.

در مورد شعرها چیزی به برندان نگفته بود. حدوداً هفته‌ای یک بار شعری با پست می‌رسید. بی‌نام و نشان نبودند، امضای لایونل پایشان بود - امضایش فقط یک شکل خرچنگ قورباغه و ناخوانا بود - اما هر واژه‌ی هر شعر هم همین ویژگی را داشت.

خوشبختانه این واژه‌ها زیاد نبودند - حداکثر ده دوازده تا - و مسیر عجیب و غریبی تا پایین صفحه می‌ساختند که شبیه به رد پای کج و کوله‌ی پرندگان بود. لورنا هرگز در نگاه اول چیزی دستگیرش نمی‌شد. فهمیده بود که بهتر است زیاد تلاش نکند، فقط صفحه را جلوی چشمانش نگه دارد و مدتی طولانی درست مثل این که در عالم هیپروت فرو رفته به آن خیره شود. بعد، معمولاً، کلمات واضح می‌شدند. نه همه‌ی آن‌ها - دو یا سه کلمه در هر شعر وجود داشتند که هرگز از آن‌ها سر در نمی‌آورد - اما این خیلی مهم نبود. به جای نقطه‌گذاری خط فاصله وجود داشت. اکثر لغت‌ها اسم بودند. لورنا آدمی نبود که با شعر غریبه باشد، یا آدمی که از خیر هرچه به سرعت درک نکند بگذرد. اما احساسش نسبت به اشعار لایونل کمابیش مانند احساسی بود که مثلاً نسبت به مذهب بودیسم داشت - این‌ها مفاهیمی بودند که او ممکن بود در آینده بتواند درک‌شان کند و به آن‌ها راه پیدا کند، اما در حال حاضر نمی‌توانست.

بعد از اولین شعر دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید. چیزی که محترمانه باشد ولی احمقانه نباشد. تنها به فکرش رسید که بگوید «از شعرت ممنون ام» - آن هم وقتی برندان دورتر از آن بود که صدایش را بشنود. جلوی خودش را گرفت و نگفت: «ازش لذت بردم.» لایونل به تندی سر تکان داد و صدایی درآورد که باعث خاتمه‌ی بحث شد. شعرها باز هم فرستاده می‌شدند، و دیگر به آن‌ها اشاره‌ای نمی‌شد. فهمیده بود که می‌تواند با آن‌ها نه به عنوان پیغام، که به عنوان دعوت روبه‌رو شود. البته نه دعوتی عاشقانه، آن‌طور که برندان احتمالاً برداشت می‌کرد. هیچ‌چیز در آن‌ها نبود که بیانگر احساسات لایونل نسبت به او باشد. هیچ‌چیز شخصی در آن‌ها نبود. او را یاد تصاویر مبهمی می‌انداختند که بعضی اوقات در بهار در پیاده‌رو دیده می‌شوند -

لکه‌های به‌جامانده از برگ‌های خیسی که سال پیش به زمین چسبیده بودند.

یک چیز اضطراری‌تر هم وجود داشت که او در موردش با برندان صحبت نکرده بود. یا با لایونل. نگفته بود که پالی قرار است به دیدن‌شان بیاید. پالی، دختر عمه‌اش، داشت از شهرشان می‌آمد.

پالی پنج سال از لورنا بزرگ‌تر بود و از روزی که فارغ‌التحصیل شده بود در بانک محلی کار می‌کرد. پیش از این هم یک‌بار پول این سفر را پس‌انداز کرده بود، اما تصمیم گرفته بود در عوض آن را خرج یک پمپ چاه کند. اما این بار، او سوار بر اتوبوس داشت عرض کشور را طی می‌کرد. از نظر او این عادی‌ترین و بهترین کاری بود که می‌شد کرد - این که سری به دختردایی و شوهر دختردایی و خانواده‌ی دختردایی‌اش بزند. بدون شک به نظر برندان این کار به زحمت انداختن بقیه می‌آمد. کاری که هرگز کسی بدون دعوت نباید انجام می‌داد. او مخالفتی با مهمان نداشت - نمونه‌اش لایونل - اما دوست داشت انتخاب با خودش باشد. لورنا هرروز در این فکر بود که چطور موضوع را به او بگوید. هرروز از زیر این بار در می‌رفت. این چیزی نبود که بشود درباره‌اش با لایونل حرف زد. در مورد هیچ چیزی که جداً یک مشکل به حساب می‌آمد نمی‌شد با او حرف زد. حرف زدن از مشکلات به منظور یافتن، یا به امید یافتن راه‌حل بود. و این جذابیت نداشت. نشانگر برخورد جذابی با زندگی نبود. بیشتر نوعی امیدواری سطحی و ملال‌آور بود. دلوآپسی‌های معمولی و احساسات دم‌دستی چیزهایی بودند که از شنیدن در موردشان لذت نمی‌برد. ترجیح می‌داد همه چیز از بیخ گیج‌کننده و غیرقابل تحمل باشد، و با این حال با تمسخر و خوش‌رویی تحمل شود.

یک چیز را برای او تعریف کرده بود که شاید می‌توانست خطرناک باشد.

برایش گفته بود که چطور در روز عروسی‌اش و در طول جشن عروسی گریه کرده است. اما توانسته بود به این ماجرا بخندد، چون به یاد آورده بود که چقدر سعی داشت دستش را از دست برندان آزاد کند تا دستمالش را بیرون بیاورد و او نمی‌گذاشت. بنابراین مجبور بود مدام فین فین کند. در واقع علت گریه‌اش این نبود که نمی‌خواست ازدواج کند یا عاشق برندان نبود. گریه کرده بود چون ناگهان همه چیز خانه - با این که همیشه قصد ترکش را داشت - به چشمش ارزشمند آمده بود و همه‌ی اهالی آن جا - هر چند او همیشه افکار شخصی‌اش را از آن‌ها پنهان کرده بود - از هر کس دیگری به او نزدیک‌تر به نظر رسیده بودند. گریه می‌کرد چون او و پالی روز قبل در حین تمیز کردن قفسه‌ها و شستن کف آشپزخانه خندیده بودند و او وانمود کرده بود وسط یک نمایش احساس برانگیز است و گفته بود خداحافظ کف پوش کهنه، خداحافظ ترکی روی قوری، خداحافظ میزی که همیشه آدامسم را زیر آن می‌چسباندم. خداحافظ.

پالی گفته بود، خوب راحت بگو برود پی کارش. البته که جدی نمی‌گفت. او افتخار می‌کرد. لورنا هم همین‌طور. هجده ساله بود و تا به حال با مردی آشنا نشده بود و حالا داشت زنِ مرد سی ساله‌ی خوش قیافه‌ای می‌شد، که استاد دانشگاه بود.

با این حال، لورنا گریه کرده بود، و روزهای اول ازدواج هر بار از خانه نامه می‌رسید، باز گریه می‌کرد. برندان مچش را گرفته بود و گفته بود: «خونواده تو خیلی دوست داری، مگه نه؟»

لورنا فکر کرد که برندان دارد با او همدردی می‌کند.

آه کشیده بود: «فکر می‌کنم اونارو بیشتر از من دوست داری.»

لورنا گفته بود که این واقعیت ندارد و مسأله فقط این است که بعضی اوقات دلش برای خانواده‌اش خیلی می‌سوزد. وضع آن‌ها خوب نبود،

مادر بزرگش سال‌ها بود که معلم کلاس چهارم بود در حالی که چشمانش آن قدر ضعیف شده بودند که به سختی می‌توانست چیزی روی تخته بنویسد، و عمه بثاتریس آن قدر مشکلات عصبی داشت که هرگز شغلی پیدا نمی‌کرد، و پدرش - پدر لورنا - در فروشگاه ابزار فروشی کار می‌کرد که متعلق به خودش هم نبود.

برندان گفته بود: «وضع شون خوب نیست؟ توی اردوگاه کار اجباری که نبودن، بودن؟»

بعد گفته بود که در این دنیا آدم‌ها باید جنم داشته باشند. و لورنا روی تخت دونفره‌شان دراز کشیده بود و شروع کرده بود به یکی از آن شیون‌های خشمگینی که حالا از به یاد آوردن‌شان خجالت می‌کشید. برندان بعد از مدتی آمده بود تا دل‌داریش بدهد اما همچنان معتقد بود گریه‌ی او همان گریه‌ای است که زن‌ها وقتی راهی برای پیروز شدن در بحث ندارند، سر می‌دهند.

لورنا بعضی چیزها را درباره‌ی ظاهر پالی فراموش کرده بود. این که قد او چقدر بلند بود و گردن بلند و بدن کشیده و تختی داشت. چانه‌ای کوچک و منقبض و دهانی درهم‌کشیده. پوست روشن، موهای کوتاه قهوه‌ای کم‌رنگ، که به نرمی پر بودند. ظاهرش هم ظریف بود و هم نیرومند. مثل بابونه‌ای سر یک شاخه‌ی بلند. پیراهن جین گلدوزی‌شده‌ی چروکی به تن داشت.

چهل و هشت ساعت بود که برندان می‌دانست او قرار است بیاید. پالی از کالگری، به خرج آن‌ها، تلفن زده و او گوشی را برداشته بود. بعد از آن گفت و گو سه سؤال داشت. لحنش غیر صمیمی اما آرام بود.

چند وقت می‌خواهد بماند؟

چرا به من نگفتی؟

چرا به خرج مازنگ زد؟
لورنا گفت: «نمی دونم.»

حالا لورنا داشت شام درست می کرد و از توی آشپزخانه گوش تیز کرده بود تا بشنود آن ها به هم چه می گویند. برندان تازه از راه رسیده بود. صدای سلام کردن او را نشنیده بود اما صدای پالی بلند بود و سرشار از نوعی سرخوشی خطرناک.

«من حسابی خراب کاری کردم برندان، صبر کن بهت بگم چی گفتم. من و لورنا داشتیم پیاده از ایستگاه اتوبوس برمی گشتیم که من گفتم، وای، خدا، لورنا این محله ای که شما توش زندگی می کنین خیلی کلاشش بالاس... بعدش گفتم، ولی اون خونه رو نگاه. اون این جا چی کار می کنه؟ گفتم، شبیه یک انباره.»

بدتر از این نمی توانست شروع کند. برندان خیلی به خانه شان افتخار می کرد. خانه خانه ی مدرنی بود که به سبکی غربی به نام تیر و ستون ساخته شده بود. خانه های سبک تیر و ستون را رنگ نمی زدند؛ طراحی آن ها طوری بود که با بافت طبیعی چوب درخت ها شکل بگیرند. بنابراین با پشت بام مسطح و بیرون زده از بالای دیوارها، نمایی بکر و کاربردی از بیرون داشت. در داخل، ستون هایش روکار بودند و سطوح چوبی اش پوشانده نشده بودند. شومینه ی خانه درون دودکشی سنگی تعبیه شده بود که تا سقف بالا می رفت، و پنجره ها بلند و باریک و لخت بودند. معمارش به آن ها گفته بود که این ساختمان همیشه شاخص می ماند و برندان این حرف را به همراه لغت «معاصر» هر وقت برای بار اول خانه را به کسی نشان می داد، تکرار می کرد.

برندان خودش را به زحمت نیانداخت که این را به پالی بگوید، یا

مجله‌ای را که در آن مقاله‌ای، به همراه عکس و تصویر، درباره‌ی این سبک معماری آمده بود، رو کند - هرچند که مقاله مشخصاً درباره‌ی این خانه نبود.

مثل بقیه‌ی افراد خانواده، پالی عادت داشت که جملاتش را با ذکر نام کسی که خطاب اصلی‌اش به او بود آغاز کند. می‌گفت: «لورنا...» یا: «برندان...» لورنا این شکل حرف زدن را از یاد برده بود - و حالا به نظرش آمرانه و بی‌ادبانه می‌آمد. اکثر جملات پالی سر میز شام با «لورنا» شروع می‌شدند، و درباره‌ی آدم‌هایی بودند که تنها لورنا و پالی می‌شناختند. لورنا می‌دانست که پالی قصد بی‌ادبی ندارد و فقط به شکل گوش خراش و شجاعانه‌ای قصد دارد که راحت به نظر برسد. در ابتدا سعی کرده بود برندان را هم وارد مکالمه کند. هم او این کار را کرده بود و هم لورنا. در مورد هرکس که موضوع صحبت‌شان بود توضیح داده بودند - اما فایده نداشت. برندان فقط برای جلب کردن توجه لورنا به چیزهایی که سر میز نیاز بود، یا اشاره به این که دنیل غذای له‌شده‌اش را دور صندلی بلندش روی زمین پخش و پلا کرده، حرف زد.

پالی در همان حال که با لورنا میز را جمع می‌کردند و بعد ظرف‌ها را می‌شستند، به حرف زدن ادامه داد. لورنا معمولاً قبل از رفتن سراغ ظرف‌ها، بچه‌ها را حمام می‌کرد و می‌خواباند، اما امشب گیج‌تر از آن بود (فکر می‌کرد پالی هر آن می‌زند زیر گریه) که کارها را طبق روال درست‌شان انجام بدهد. گذاشت دنیل روی زمین چهار دست و پا راه برود، در حالی که الیزابت که علاقه‌ی زیادی به شرکت کردن در جمع و آشنایی با شخصیت‌های جدید داشت آن اطراف می‌پلکید و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. این وضع ادامه پیدا کرد تا این که دنیل صندلی بلندش را چپه

کرد - خوشبختانه نه روی خودش، اما از ترس فریاد کشید - و سروکله‌ی برندان از توی نشیمن پیدا شد.

گفت: «مثل این که امشب ساعت خواب عقب افتاده.» این را در حالی گفت که پسرش را از بغل لورنا بیرون می‌آورد. «الیزابت برو برای حمومت آماده شو.»

پالی از صحبت کردن راجع به مردم محل رسیده بود به شرح دادن این که اوضاع خانه چطور است. اوضاع خوب نبود. صاحب فروشگاه ابزارفروشی - کسی که پدر لورنا همیشه از او بیشتر به‌عنوان یک دوست یاد می‌کرد تا یک رئیس - کسب‌وکار را فروخته بود، بدون این که تا قبل از معامله به کسی در مورد قصدی که داشت حرفی بزند. رئیس جدید داشت فروشگاه را همان زمانی گسترش می‌داد که فروشگاه کانیدین تایر بازار را گرفته بود و روزی نبود که به نحوی به پدر لورنا پيله نکند. پدر لورنا آن قدر سرخورده به خانه برمی‌گشت که فقط می‌خواست روی کاناپه دراز بکشد. تمایلی به خواندن روزنامه یا دیدن اخبار نداشت. آب قند می‌خورد و حاضر نبود در مورد درد معده‌اش صحبت کند.

لورنا به نامه‌ای از طرف پدرش اشاره کرد که در آن این مسائل را سخت نگرفته بود.

پالی گفت: «معلومه که سخت نمی‌گیره. پیش تو.»

پالی گفت هزینه‌های هر دو خانه یک کابوس تمام‌نشده است. باید همه به یکی از خانه‌ها اسباب‌کشی می‌کردند و دیگری را می‌فروختند، اما حالا که مادر بزرگ‌شان بازنشسته شده بود مدام به مادر پالی گیر می‌داد، و پدر لورنا حتی نمی‌توانست به زندگی کردن با آن دو فکر کند. پالی خیلی اوقات دلش می‌خواست از در بیرون برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند. اما بدون او چه به سر آنها می‌آمد؟

لورنا گفت: «باید زندگی خودت رو بکنی.» این که او پالی را نصیحت کند حس عجیبی داشت.

پالی گفت: «اوه البته. البته. باید دوره‌ای که اوضاع هنوز روبه‌راه بود می‌اومدم بیرون. فکر می‌کنم این کاریه که باید می‌کردم. اما اون دوره کی بوده؟ من یادم نمی‌آد اوضاع هیچ‌وقت واقعاً خوب بوده باشه. اول از همه گیر این بودم که خیالم از این راحت باشه که تو مدرسه رو تموم می‌کنی.»

لورنا بالحنی نادم و حاضر به خدمت حرف زده بود، اما دست از کار نکشیده بود تا برای اخبار او اهمیت لازم را قائل شود. طوری رفتار کرده بود که انگار بحث درباره‌ی کسانی بود که او می‌شناخت و دوست داشت، ولی مسئول‌شان نبود. پدرش را دم غروب، خوابیده روی کاناپه تصور کرد که برای دردی که حاضر نبود به آن اعتراف کند دارو می‌خورد، و عمه بثاتریس را در خانه‌ی بغلی، نگران این که مردم چه چیزهایی پشت سرش می‌گویند، وحشت‌زده از این که ممکن بود پشت سرش به او بخندند و روی دیوارها درباره‌ی او چیز بنویسند. گریه می‌کرد، چون به کلیسا که رفته زیر پیراهنی‌اش پیدا بوده. فکر کردن به خانه دل لورنا را به درد می‌آورد اما ناخواسته حس می‌کرد که پالی به او سرکوفت می‌زند، سعی می‌کند او را به تسلیم شدن وادارد و او را در نوعی نکبت شخصی غرق کند. و او اصرار داشت و اندهد.

به خودت نگاه کن. به زندگی‌ات. به ظرفشویی استیلِ ضدِ خَشات. به خانه‌ات با معماری معاصرش.

پالی گفت: «اگر الان بذارم برم، فکر کنم خیلی احساس گناه کنم. نمی‌تونم تحمل کنم. ترک کردن شون موجب عذاب وجدانم می‌شه.»
 البته بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت احساس عذاب وجدان ندارند. بعضی آدم‌ها اصلاً احساس ندارند.

«چه داستان غم‌انگیزی.» این را برندان وقتی کنار هم توی تاریکی دراز کشیده بودند، گفت.

لورنا گفت: «همه‌ش تو فکر اوناس.»

«فقط یادت باشه، ما میلیونر نیستیم.»

لورنا شوکه شد: «پول نمی‌خواد.»

«نمی‌خواد؟»

«به این خاطر نبود که اینارو به من گفت.»

«خیلی مطمئن نباش.»

لورنا بی حرکت دراز کشید و جواب نداد. بعد چیزی به ذهنش رسید که ممکن بود حال برندان را بهتر کند.

«فقط دو هفته این جامی مونه.»

نوبت او بود که جواب ندهد.

«به نظرت خوش قیافه نمی‌آد؟»

«نه.»

نوک زبانش بود به او بگوید که پالی لباس عروسی‌اش را برایش درست کرده بود. خودش همیشه قصد داشت در لباس آبی‌رنگش عروسی کند و پالی چند روز قبل از عروسی گفته بود: «این فکر جالبی نیست.» پس لباس فارغ‌التحصیلی خودش را بیرون آورده بود (پالی همیشه بیشتر از لورنا بروویا داشت، به مهمانی‌های زیادی می‌رفت) و روی آن گلدوزی‌های توری سفید اضافه کرد و به آن آستین‌های توری سفید دوخت. می‌گفت، لباس عروس باید آستین داشته باشد.

اما این‌ها برای او چه اهمیتی داشت؟

لایونل چند روزی به سفر رفته بود. پدرش بازنشسته شده بود و لایونل

داشت در اسباب‌کشی‌اش از ده‌شان، در کوه‌های راکی به ونکوور آیلند، به او کمک می‌کرد. روز بعد از رسیدن پالی، لورنا از او نامه‌ای دریافت کرد. نه یک شعر – یک نامه‌ی واقعی، هرچند که خیلی کوتاه بود.

خواب دیدم که تو را سوار دوچرخه‌ام کرده‌ام. خیلی تند می‌رفتیم. نمی‌ترسیدی، هرچند دلیلی برای ترس وجود داشت. نباید فکر کنیم که حتماً باید تعبیرش کنیم.

برندان صبح زود زد بیرون. در کلاس‌های تابستانی تدریس می‌کرد و گفت که صبحانه‌اش را در تریای دانشکده می‌خورد. تارفت، پالی از اتاقش بیرون آمد. به جای پیراهن شلوغش شلوار پوشیده بود، و تمام مدت، انگار که به شوخی خودش، لبخند می‌زد. دائم سرش را به نرمی برمی‌گرداند تا بالورنا چشم در چشم نشود.

گفت: «بهتره بزنم بیرون و یه خرده ونکوور رو ببینم. معلوم نیست کی دوباره گذرم به این طرفا بیفته.»

لورنا روی یک نقشه چندجا را برای او علامت زد و کمی راهنمایی‌اش کرد و گفت متأسف است که نمی‌تواند همراهش برود، با بچه‌ها بیرون رفتن آن قدر دردسر بود که ارزشش را نداشت.

«اوه. اوه، نه. من که توقع نداشتم. من که نیومدم که مدام توی دست و پای تو باشم.»

الیزابت سنگینی فضا را حس کرد. گفت: «چرا ما دردسر ایم؟»

لورنا دنیل را زودتر از موعد خواباند، و وقتی بیدار شد او را توی کالسکه‌اش گذاشت و به الیزابت گفت که می‌بردشان به یک زمین بازی. زمین بازی‌ای که انتخاب کرده بود همانی نبود که توی پارک نزدیک خانه

بود - پایین تپه، نزدیک خیابانی بود که لایونل در آن زندگی می‌کرد. لورنا نشانی او را می‌دانست با این که هیچ وقت خانه‌ی او را ندیده بود. می‌دانست که یک خانه است، نه یک مجتمع آپارتمانی. او طبقه‌ی بالا در یک اتاق زندگی می‌کرد.

رسیدنش به آن جا زیاد طول نکشید - با این که برگشتن به این خاطر که باید کالسکه را از سر بالایی رد می‌کرد حتماً بیشتر طول می‌کشید. اما دیگر وارد بخش قدیمی تر و نکوور شده بود که خانه‌ها کوچک تر و باریک تر بودند. خانه‌ای که لایونل در آن زندگی می‌کرد اسم او را روی یک زنگ و اسم ب. هاچیسون را روی زنگ دیگرش داشت. می‌دانست که خانم هاچیسون صاحب‌خانه است. زنگ را فشار داد.

گفت: «می‌دونم که لایونل نیست و متأسفام که مزاحم تون می‌شم. اما من به اون یه کتاب قرض داده بودم که از کتاب‌خونه گرفته بودم و دیگه موعدهش سر او مده. می‌خواستم بدونم آیا می‌تونم یه سری به آپارتمانش بزنم و ببینم پیداش می‌کنم یا نه.»

صاحب‌خانه گفت: «اوه.» او زن پیری بود با سربندی دور موهایش و صورتی با خال‌های تیره‌ی بزرگ.

«من و شوهرم از دوستان لایونل هستیم. شوهرم توی دانشگاه استادش بوده.»

لغت «استاد» همیشه به درد می‌خورد. کلید به لورنا داده شد. کالسکه را زیر سایه‌ی خانه گذاشت و به الیزابت گفت همانجا بماند و مواظب دنیل باشد.

الیزابت گفت: «این جا که زمین بازی نیست.»

«فقط یه سر می‌رم بالا و برگردم. فقط یه دقیقه. باشه؟»

اتاق لایونل در انتها شاه‌نشینی داشت با یک اجاق دو شعله و یک

کابینت. نه یخچال داشت و نه شیر آب، به غیر از آنی که توی توالت بود. یک پرده کرکره داشت که تا نیمه‌ی پنجره آمده و همان جا گیر کرده بود و مشمع چارگوشی که نقوشش را با رنگ قهوه‌ای پوشانده بودند. بوی خفیف اجاق با بوی لباس‌های پشمی هوا نخورده، عرق، نوعی داروی رفع احتقان با عطر کاج قاطی شده بود، که به نظر او – بدون این که زیادی به آن فکر کند و به هیچ ترتیبی از آن بدش بیاید – همان بوی آشنای خود لایونل بود.

جز این‌ها، به زحمت نشانه‌ی دیگری دیده می‌شد. البته که او نه به دنبال کتابی امانتی، بلکه به این خاطر آن جا آمده بود که لحظه‌ای در فضای زندگی او باشد، هوای او را تنفس کند، از پنجره‌ی او بیرون را نگاه کند. چشم‌انداز پنجره خانه‌های دیگر بود روی دامنه‌ی جنگلی کوهستان گراوس، که احتمالاً مثل این یکی به آپارتمان‌های کوچک تقسیم شده بودند. برهنگی و ناشناس بودن اتاق به شدت چالش‌انگیز بود. تخت، کمد لباس، میز، صندلی. مبلمان تنها در حدی فراهم بود که بشود اتاق را به اسم مبله عرضه کرد. حتی رو تختی خرمایی پرزدار هم حتماً وقتی او به آن جا نقل مکان کرده در اتاق بوده است. نه عکسی – نه حتی یک تقویم – و از همه عجیب‌تر، نه کتابی.

وسایلش را حتماً جایی مخفی کرده. توی کتوهای کمد؟ نمی‌توانست نگاه کند. نه فقط چون وقت نداشت – الیزابت از توی حیاط صدایش می‌زد – بلکه عدم وجود هر چیزی که می‌توانست شخصی باشد، حس حضور لایونل را تقویت می‌کرد. نه تنها قناعت و راز آلودگی، که نظارتش را – درست مثل این که تله‌ای کار گذاشته باشد و منتظر باشد تا ببیند او چه کار خواهد کرد.

کاری که واقعاً دوست داشت بکند این نبود که به کندوکاو ادامه دهد.

می خواست روی زمین، وسط مربع مشمع بنشیند. ساعت‌ها بنشیند، نه برای نگاه کردن به اتاق که برای غرق شدن در آن. ماندن در اتاقی که هیچ‌کس نبود که او را بشناسد و از او چیزی بخواهد. برای مدتی خیلی خیلی طولانی این‌جا ماندن، و رفته رفته محوتر و سبک‌تر شدن. به سبکی سوزن.

قرار بود صبح شنبه، لورنا و برندان و بچه‌ها با ماشین به پنتیکتون بروند. یکی از دانشجویهای مقطع دکترای برندان آن‌ها را به عروسی‌اش دعوت کرده بود. قرار بود شنبه شب و یکشنبه و یکشنبه شب را آن‌جا بگذرانند و دوشنبه صبح راه بیافتند به طرف خانه.

برندان گفت: «به‌اش گفتی؟»

«مشکلی نیست. اون توقع نداره که با ما بیاد.»

«اما به‌اش گفتی یا نه؟»

روز پنج‌شنبه را در ساحل امبلساید گذرانند. لورنا و پالی و بچه‌ها با اتوبوس رفتند و در حالی که حوله، اسباب‌بازی، پوشک، نهار، و دلفین بادی الیزابت را دنبال خود می‌کشیدند، دوبار اتوبوس عوض کردند. وضعیت بیرونی دست‌وپاگیرشان، و کلافگی و عذابی که دیدن آن‌ها در بقیه‌ی مسافران برمی‌انگیخت، یک عکس‌العمل خاص زنانه به همراه آورده بود – حال‌وهوایی سرخوشانه. دور شدن از خانه‌ای که لورنا در آن در نقش همسر جا افتاده بود هم مؤثر بود. با موفقیت و شلختگی به ساحل رسیدند و اتراقگاه‌شان را بر پا کردند و نوبتی توی آب رفتند، مواظب بچه‌ها بودند، نوشیدنی و بستنی یخی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده خریدند.

لورنا کمی برنزه شده بود، پالی اصلاً. پایش را دراز کرد طرف پای

لورنا و گفت: «اینو نگاه کن. خمیر خام.»

گفت با وجود همه‌ی کارهایی که توی هر دو خانه و توی بانک دارد، یک ربع ساعت هم وقت آزاد ندارد که توی آفتاب بنشیند. اما حالا بی‌غرض صحبت می‌کرد. بدون آن زیرلحنِ حق به جانب و شاکی. تلخی‌ای که – مثل پارچه‌های کهنه – پیرامونش را گرفته بود داشت از میان می‌رفت. به‌تنهایی و نکوور راگشته بود – اولین باری که در یک شهر بزرگ چنین کاری کرده بود. در ایستگاه‌های اتوبوس با غریبه‌ها هم‌کلام شده بود و پرسیده بود چه مناطقی را باید ببیند و بنا به پیشنهاد یک نفر سوار تله‌سی‌یژی شده بود که تا قله‌ی کوهستان گراوس می‌رفت. همان‌طور که روی شن‌ها دراز کشیده بودند، لورنا توجیهی دست‌وپا کرد.

«این وقت سال برای برندان خیلی سخته. تدریس کلاس‌های تابستونی واقعاً اعصاب خوردکنه، باید توی مدت کوتاه کلی کار کنی.»

پالی گفت: «آره؟ پس مشکل من نیستم؟»

«مزخرف نگو. معلومه که مشکل تو نیستی.»

«خب، خیالم راحت شد. فکر می‌کردم حالش ازم به هم می‌خوره.»

بعد، از مردی در شهر خودشان حرف زد که می‌خواست با او دوست شود.

«زیادی جدیه. دنبال زن می‌گرده. برندان هم همین‌طور بود، ولی حدس می‌زنم تو عاشقش بودی.»

لورنا گفت: «بودم و هستم.»

«خب. من فکر نکنم باشم.» پالی با صورت فشرده روی آرنجش حرف می‌زد. «البته فکر می‌کنم راهش اینه که اگه از کسی به اندازه‌ی کافی خوشش می‌آد و باهاش رابطه داری، تصمیم‌گیری نکات مثبت‌شو ببینی.»

«خب نکات مثبتش چی هستن؟» لورنا نشسته بود تا بتواند الیزابت را که سوار دلفینش شده بود ببیند.

پالی گفت: «به ام وقت بده فکر کنم.» بعد خندید: «نه. نکات مثبت زیادی داره. دارم بدجنسی می‌کنم.»

وقتی اسباب‌بازی‌ها و حوله‌ها را جمع می‌کردند، گفت: «بدم نمی‌اومد فردا هم این برنامه رو تکرار کنیم.»

لورنا گفت: «منم همین‌طور. اما باید آماده شم که بریم به اوکاناگان. اون جا عروسی دعوت‌ایم.» این را طوری گفت که شبیه یک تکلیف به نظر برسد - چیزی که تا حالا زحمت گفتنش را به خود نداده بود، چون ناخوشایند و کسل‌کننده بود.

پالی گفت: «آهان. باشه، پس شاید تنهایی پیام.»

«حتماً این کارو بکن.»

«اوکاناگان کجا هست؟»

شب بعد، لورنا بعد از خواباندن بچه‌ها به اتاقی که پالی در آن می‌خوابید رفت تا از توی کمد چمدانی را بیرون بیاورد. توقع داشت اتاق خالی باشد چون فکر می‌کرد پالی هنوز به خاطر آفتاب‌سوختگی پوستش داخل حمام توی آب ولرم و سودا دراز کشیده است.

اما پالی توی تخت بود، و ملافه را مثل کفن پیچیده بود دور خودش.

لورنا گفت: «تو که از حموم اومدی بیرون.» انگار که همه‌ی این‌ها برایش عادی است. «آفتاب سوختگی ات چطوره؟»

پالی با صدایی خفه گفت: «من خوب‌ام.» لورنا بلافاصله فهمید که او گریه کرده و احتمالاً هنوز هم دارد می‌کند. کنار تخت نمی‌توانست اتاق را

ترک کند. دچار یأسی شده بود که به او حس تهوع می داد، موجی از انزجار. پالی نمی خواست خودش را پنهان کند. غلتی زد و سرش را بیرون آورد. صورتش مچاله و بی پناه بود، قرمز از آفتاب و از گریه. اشک های تازه از چشمانش جاری شدند. کوه مصیبت بود، گلایه ی مجسم.

لورنا گفت: «چی شده؟» ادای تعجب در آورد. ادای همدردی.

«تو منو نمی خوای.»

نگاهش تمام مدت به لورنا بود. نگاهی نه فقط مالا مال از اشک، تلخی اتهام خیانت، که سرشار از توقعی نامعقول برای این که در آغوش گرفته شود، نوازش شود، آرام شود.

لورنا دلش می خواست او را بزند. چرا این حق را به خودت می دهی؟ این چیزی بود که دوست داشت بگوید. چرا مثل زالو به من چسبیده ای؟ چه چیزی باعث می شود خودت را این قدر محق بدانی؟

خانواده. خانواده باعث می شود پالی خود را محق بدانند. پول هایش را جمع کرده و نقشه ی فرارش را کشیده، با این تصور که لورنا به او جا می دهد. درست است؟ - آرزو کرده این جا بماند و هرگز مجبور نباشد برگردد؟ که تبدیل شود به شریک خوش اقبالی لورنا، دنیای دگرگون شده ی لورنا؟

«فکر کردی چه کاری از دست من برمی آد؟» لحن لورنا بدون این که خودش توقع داشته باشد موزیانه بود. «فکر کردی من کاره ای هستم؟ اون حتی خرجی من رو بیست دلار، بیست دلار به ام می ده.»

چمدان را برداشت و از اتاق زد بیرون.

چقدر همه چیز به طرزی غلط و نفرت انگیز پیش رفته بود - مصیبت خوانی خودش را آن طوری راه انداخته بود تا با مال پالی برابری کند. خرجی بیست دلاری چه ربطی به ماجرا داشت؟ او یک حساب

بانکی داشت. اگر او چیزی می‌خواست برندان هیچ‌وقت نه نمی‌گفت.
توی ذهنش به پالی سرکوفت می‌زد، خوابش نمی‌برد.

گرمای اوکاناگان، تابستان را حقیقی‌تر از تابستان کنار دریا جلوه می‌داد.
تپه‌های پوشیده از علف تازه و سایه‌های گله به گله‌ی صنوبرهای
گرمسیری، صحنه‌ای طبیعی بود برای چنان عروسی باشکوهی، با
پذیرایی عالی.

لورنا به سرعت غرق سرخوشی شد و متعجب بود که رها شدن از
گرفتاری‌های ذهنی‌اش چه آسان بود. وقتی به رخت‌خواب رفت هنوز
سرحال و سرخوش بود. حتی سرگیجه‌های روز بعدش هم به نظر نرم
می‌آمدند، بیشتر آرامش‌بخش بودند تا پشیمان‌کننده. احساس ناتوانی
می‌کرد اما به هیچ ترتیب از خودش ناراضی نبود. کنار امواج ساحل دراز
کشید و برندان را تماشا کرد که در ساختن یک قلعه‌ی شنی به الیزابت
کمک می‌کند.

پرسید: «می‌دونستی من و بابا توی یه عروسی با هم آشنا
شدیم؟»

برندان گفت: «البته نه یکی از این عروسی‌ها.» منظورش این بود که
عروسی مورد نظر، وقتی دوست او با دختر خانواده‌ی مک‌کویگ (که از
خانواده‌های سرشناس زادگاه لورنا بودند) ازدواج می‌کرد، حالت
رسمی‌تری داشت. مراسم در سالن پذیرایی کلیسا برگزار شده بود –
لورنا یکی از دخترهایی بود که برای ساندویچ تعارف کردن دعوت شده
بودند. به نظر لورنا، برندان در مصرف نوعی محلول ناشناخته برای حالت
دادن موها زیاده‌روی کرده بود. با این حال، شانه‌های توپر، گردن کلفت،
خنده و چشمان عسلی میخ‌کوب‌کننده‌اش را تحسین کرده بود. وقتی

فهمیده بود که او استاد ریاضیات است، عاشق آن چه او توی کله‌اش داشت هم شده بود. از هر علم ناشناخته‌ای که یک مرد ممکن بود داشته باشد، به وجد می‌آمد. علم مکانیکی ماشین هم می‌توانست همان قدر کارگر بیافتد.

اشتیاق نشان دادن متقابل برندان به او به نظرش مثل معجزه بود. بعدها فهمید که او در پی یافتن همسر بوده؛ سنش رسیده بود، وقتش بود. او دختر جوانی می‌خواست. نه از بین همکاران، نه از بین دانشجویان و شاید حتی نه از آن نوع دخترانی که والدینشان بتوانند آن‌ها را به دانشگاه بفرستند. بکر. باهوش اما بکر. یک گلِ وحشی. این را در تب و تاب روزهای اول می‌گفت، و بعضی اوقات حتی حالا.

در راه برگشت، جایی بین گرمثوس و پیرینستون، آن زمین‌های داغ طلایی‌رنگ را پشت سر گذاشتند. اما آفتاب هنوز می‌تابید و لورنا فکرِ محوِ مزاحمی در ذهن داشت. مثل مویی در چشم که می‌توانست با پلک زدن کنار برود و یا خود به خود از جلوی دید سر بخورد. اما آن فکر مدام برمی‌گشت. هر لحظه بدشگون‌تر و لجوجانه‌تر می‌شد، تا این که ناگهان به سمت‌اش هجوم آورد و او به درستی فهمید که چیست.

می‌ترسید - و تقریباً مطمئن بود - که در زمانی که آن‌ها در اوکاناگان بوده‌اند پالی در آشپزخانه‌ی خانه در ونکوور شمالی خودکشی کرده است.

توی آشپزخانه. تصویری که لورنا داشت کاملاً واضح بود. به وضوح می‌دید که پالی این کار را به چه شکل انجام داده. خود را درست کنار در پشتی حلق‌آویز کرده است. وقتی برگردند، وقتی بخواهند از سمت گاراژ

به خانه بیایند، با درِ قفل شده روبه‌رو خواهند شد. کلید خواهند انداخت و تلاش خواهند کرد که در را هل بدهند تا باز شود، اما وزن بدن پالی پشت آن، مانع‌شان خواهد شد. با عجله به طرف در اصلی خواهند دوید و از آن راه به آشپزخانه خواهند آمد و با نمای کامل جنازه پالی مواجه خواهند شد. پیراهن جین و بلوز بنددار سفیدش را به تن خواهد داشت – سر و وضع آراسته‌ای که در ابتدای ورودش با آن ظاهر شده بود تا مهمان‌نوازی آن‌ها را محک بزند. پاهای بلند رنگ‌پریده‌اش توی هوا تاب می‌خورند و سرش روی گردن ظریفش افتاده است. مقابل بدنش صندلی آشپزخانه‌ای است که از آن بالا رفته و بعد از روی آن کنار رفته یا پریده، تا ببیند در ماندگی چطور می‌تواند به پایان برسد.

تنها، در خانه‌ای که آدم‌های او را نمی‌خواستند، جایی که حتی دیوارها و پنجره‌ها و فنجان‌های قهوه‌اش را در آن می‌خورد، قصد تحقیرش را داشتند.

لورنا روزی را به خاطر آورد که با پالی تنهایشان گذاشته بودند، یک روز تحت سرپرستی پالی در خانه‌ی مادر بزرگ‌شان. شاید پدرش در مغازه بود. اما به نظرش می‌رسید پدرش هم نبود، و هر سه‌ی بزرگ‌ترها بیرون شهر بودند. باید شرایط خاصی بوده باشد، چون آن‌ها هیچ‌وقت برای خرید هم از شهر خارج نمی‌شدند، چه رسد برای تفریح. یک تشییع جنازه – قطعاً برای یک تشییع جنازه. آن روز شنبه بود، مدرسه‌ای در کار نبود. لورنا به هر حال کوچک‌تر از آن بود که به مدرسه برود. موهایش هنوز آن‌قدر رشد نکرده بودند که بشود دم‌اسبی‌شان کرد. حلقه‌حلقه از دور سرش آویزان بودند، مثل موهای حالای پالی.

پالی وارد آن دوره‌ای شده بود که عاشق درست کردن شیرینی یا خوراکی‌های پر و پیمان بود، از روی کتاب آشپزی مادر بزرگش. کیک

شکلاتی با خرما، شیرینی بادامی. آن روز در حال مخلوط کردن چند چیز بود که فهمید یکی از مواد مورد نیازش توی گنجه نیست. باید برای خریدنش با دوچرخه می‌رفت تا فروشگاه‌های بالای شهر. باد می‌آمد و هوا سرد بود و زمین لخت – باید اواخر پاییز یا اوایل بهار بوده باشد. پالی قبل از بیرون رفتن، دریچه‌ی هوای اجاق هیزمی را بست. اما هنوز به یاد داستان‌هایی بود از کودکانی که بر اثر آتش‌سوزی، در فاصله‌ای که مادران‌شان برای کارهای فوری‌ای از همین دست دقایقی از خانه بیرون زده‌اند، کشته شده‌اند. لورنا را راهنمایی کرد تا کتش را بپوشد و او را برد بیرون پشت ساختمان، بین آشپزخانه و قسمت اصلی خانه که باد آن‌قدرها شدید نبود. در خانه‌ی کناری حتماً قفل بود، وگرنه حتماً او را آن جا می‌برد. به او گفت سر جایش بماند و راه افتاد به سمت فروشگاه. گفته بود همین جا بایست، تکان نخور، نترس. بعد گوش لورنا را بوسیده بود. لورنا همه‌ی دستورات او را اطاعت کرده بود. ده پانزده دقیقه پشت بوته‌ی یاس چمباتمه زده بود و اشکال سنگ‌های تیره و روشنی را که در پی ساختمان به کار رفته بودند بررسی کرده بود. تا این که پالی سراسیمه برگشت و دوچرخه‌اش را پرت کرد توی حیاط و در حالی که به آن سمت می‌دوید اسم او را صدا زد. لورنا، لورنا. کیسه‌ی شکر سیاه یا فندقش را به زمین انداخت و دورتادور سر او را بوسید. چون از ذهنش گذشته بود که لورنا توی مخفیگاهش در دام آدم‌رباهایی که در کمین هستند افتاده – همان مردهای بدی که به خاطر آن‌ها دخترها نباید به چمنزار پشت خانه‌ها می‌رفتند. تمام راه برگشت دعا کرده بود این اتفاق نیفتاده باشد. و نیفتاده بود. لورنا را دوان‌دوان به داخل خانه برد تا زانوهای لخت و دست‌هایش را گرم کند.

می‌گفت، آخی، حیوونی این دست‌های کوچولو. آخی، ترسیده

بودی؟ لورنا عاشق این لالایی بود و سرش را خم کرد تا نوازش شود، درست مثل یک کره اسب.

صنوبرها جایشان را به جنگل انبوه کاج‌ها دادند، تپه‌های گرد قهوه‌ای جایشان را به کوه‌های بلند سبز و آبی. دنیل شروع کرد به نق زدن و لورنا شیشه‌ی آبمیوه‌اش را در آورد. مدتی بعد از برندان خواست نگه دارد تا بتواند بچه را بخواباند روی صندلی جلو و پوشکش را عوض کند. مشغول این کار که شد، برندان قدم‌زنان از آن‌ها دور شد تا سیگاری دود کند. مراسم تعویض پوشک همیشه کمی ناراحتش می‌کرد.

لورنا همچنین از فرصت استفاده کرد تا یکی از کتاب داستان‌های الیزابت را بیرون بیاورد تا وقتی دوباره سر جایشان نشستند برای بچه‌ها چیزی بخواند. کتابی از دکتر ستوس بود. الیزابت همه‌ی شعرها را از حفظ بود و حتی دنیل هم تا حدی می‌دانست چه وقتی با لغت‌های من درآوردی‌اش در خواندن شرکت کند.

پالی دیگر آن کسی نبود که دست‌های کوچک لورنا را در دست‌های خودش می‌مالید. کسی که تمام چیزهایی را که لورنا نمی‌دانست می‌دانست و می‌شد به او اطمینان کرد تا در این دنیا مواظبش باشد. همه‌چیز وارونه شده بود و گویا در سال‌هایی که لورنا ازدواج کرده بود پالی درجا زده بود. لورنا از او جلو زده بود. و حالا لورنا روی صندلی عقب بچه‌هایش را داشت که زیر پر و بال بگیرد و به آن‌ها عشق بورزد، و برای کسی به سن پالی، قشنگ نبود که بیاید و برای داشتن سهمی برای خود، به هرچه می‌تواند چنگ بزند.

این‌طور فکر کردن هیچ کمکی به لورنا نمی‌کرد. به محض این که موضوع را باز می‌کرد می‌توانست برخورد بدن پالی را با در، وقتی سعی می‌کردند بازش کنند، حس کند. آن وزن مرده، آن جسد خاکستری. جسد

پالی، که به هیچ چیز نرسیده بود. نه سهمی از خانواده‌ای که قسمت لورنا شده بود داشت، و نه امید به تحولی که حتماً در زندگی آرزویش را داشت.

الیزابت گفت: «حالا مادلین رو بخون.»

لورنا گفت: «فکر نکنم مادلین رو آورده باشم. نه. نیاوردمش. مهم نیست، همه شو از حفظ ای.» او و الیزابت با هم شروع کردند به خواندن.

دوازده دختر تو به خونه‌ی پارسی

توی دو تا صف می‌کردن زندگی

تقسیم شام تو دو تا صف

بعدشم مسواک و بعدشم تخت...

این احمقانه است، این ملودرام است، این احساس گناه است. این اتفاق نیفتاده است. اما این جور اتفاق‌ها می‌افتند. بعضی آدم‌ها غرق می‌شوند، به موقع دست کمکی به سمتشان دراز نمی‌شود. هرگز کسی نجات‌شان نمی‌دهد. و بعضی آدم‌ها به قعر تاریکی سقوط می‌کنند.

خانوم کلیول نصفه‌شب

اومد و چراغو روشن کرد

به وضع اون جا شک کرد...

«مامان.» الیزابت بود: «چرا نمی‌خونی؟»

لورنا گفت: «یه دقیقه نتونستم. دهنم خشک شد.»

در هوپ، همبرگر و میلک‌شیک خوردند. بعد دره‌ی فریزر را آمدند پایین،

بچه‌ها روی صندلی عقب خواب بودند. هنوز مانده بود تا به چیلیواک برسند، تا به ابوتسفورد برسند. تا تپه‌های وست مینیستر پیدا شوند و بعد تپه‌های پوشیده از خانه‌ها، ابتدای شهر. هنوز پل‌هایی بود که باید از رویشان می‌گذشتند، پیچ‌هایی که باید دور می‌زدند، خیابان‌هایی که باید در آن‌ها می‌رانند، تقاطع‌هایی که باید پشت سر می‌گذاشتند. همه‌ی این‌ها درست قبل از آن واقعه. دفعه‌ی بعدی که هرکدام از این‌ها را می‌دید بعد از آن واقعه بود.

وارد استنلی پارک که شدند به دلش افتاد که دعا کند. وقاحت می‌خواست. دعا کردنِ یک بی‌ایمان سرِ بزنگاه. ذکرِ بی‌معنی نگذار اتفاق بیافتد، نگذار اتفاق بیافتد. نگذار اتفاق افتاده باشد.

آسمان هنوز صاف بود. تنگه‌ی جرجیا از روی پل لاینزگیت پیدا بود. برندان گفت: «امروز ونکوور آیلند هم معلومه؟ تو نگاه کن. من نمی‌تونم.»

لورنا سرش را چرخاند تا پشت سر او را ببیند.
گفت: «خیلی دور. ناواضح، ولی پیدا است.»

و با دیدن آن تپه‌های آبی‌رنگ که انگار روی آب شناور بودند و آرام آرام محو می‌شدند، به فکر تنها کاری که می‌توانست بکند افتاد. این که نذر کند. باور این که هنوز راهی هست و تال‌حظه‌ی آخر می‌شود نذر کرد.

باید جدی بود. آخرین و طاقت‌فرساترین قول یا معامله. این را از من بگیر. این را قول می‌دهم. اگر بشود که حقیقت نداشته باشد، اگر بشود که اتفاق نیفتاده باشد.

بچه‌ها نه. درست مثل این که آن‌ها را از میان آتش به چنگ بگیرد این فکر را تاراند. برندان هم نه، اما به دلیلی برعکس. به اندازه‌ی کافی

عاشقش نبود. می‌گفت که عاشق او است و به تعبیری واقعاً بود، و دلش می‌خواست او هم عاشقش باشد. اما تقریباً همیشه باریکه‌ای از نفرت، پابه پای عشقش، در کنار آن جاری بود. بنابراین او را نذر کردن رسمش نبود. و فایده هم نداشت.

خودش؟ زیبایی اش؟ سلامتی اش؟

از سرش گذشت که شاید در مسیر غلطی باشد. شاید در چنین موردی، انتخاب با تو نباشد. تعیین مراتب کار تو نباشد. به سرت که بیایند متوجه‌شان می‌شوی. باید قسم بخوری که بدون این که ماهیت آن‌ها را بدانی برای آن‌ها احترام قائل باشی. قسم بخور. فقط ربطی به بچه‌ها نداشته باشد.

روی جاده‌ی کاپلانو بودند، در راه محله‌ی خودشان در شهر و گوشه‌ی خودشان در این دنیا. جایی که زندگیشان بار واقعی اش و اعمال‌شان تبعات خودش را پیدا می‌کرد. این دیوارهای چوبی بی‌رحم خانگی خودشان بود که از لای درخت‌ها پدیدار می‌شد.

لورنا گفت: «از در اصلی بریم راحت تره. پله سر راه مون نیست.»

برندان گفت: «مگه چهارتا پله چی ان؟»

الیزابت که ناگهان کاملاً بیدار و ناراضی بود، ناله کرد: «من پل رو ندیدم. چرا هیچ وقت بیدارم نمی‌کنین که پل رو ببینم؟»

کسی جوابش را نداد.

بالحنی که به حد کافی خوشنود می‌نمود، گفت: «بازوهای دنیل آفتاب سوخته شدن.»

لورنا صداهایی می‌شنید که فکر می‌کرد از حیاط خانه‌ی بغلی می‌آیند. به دنبال برندان خانه را دور زد. دنیل هنوز لخت از خواب، روی شانه‌اش

افتاده بود. کیف پوشک‌ها و کیف کتاب قصه‌ها را به دست داشت و برندان چمدان را می‌آورد.

دید کسانی که صدایشان را شنیده بود توی حیاط خانه‌ی خودش بودند. پالی و لایونل. دو تا صندلی باغچه‌ای را جابه‌جا کرده بودند تا بتوانند توی سایه بنشینند. پشت‌شان به آن‌ها بود.

لایونل. او را به کلی از یاد برده بود.

از جا پرید و دوید تا در پشتی را باز کند.

گفت: «هیئت اعزامی با کل قوا بازمی‌گردد.» با صدایی که لورنا باور نداشت تا به حال از او شنیده باشد. یک محبت غیرتحمیلی، یک اتکا به نفس راحت و درخور. صدای دوست خانواده. وقتی در را باز نگه داشته بود مستقیم به صورت او نگاه کرد - کاری که تقریباً هرگز نکرده بود - و لبخندی به او زد که تمام آن توجه، هم‌رازی، همیاری پنهانی، و دلبستگی رازآلود از آن رخت بر بسته بود. همه‌ی آن پیچیدگی‌ها، آن پیغام‌های خصوصی از میان رفته بودند.

لورنا صدایش را تبدیل کرد به انعکاسی از صدای او.

«خب... کی برگشتی؟»

لایونل گفت: «شنبه. یادم نبود شماها نیستین. با جون‌کندن تا این بالا اومدم تا یه سلامی بکنم و شما نبودین. ولی پالی خونه بود و البته به‌ام گفت و من یادم اومد.»

«پالی چی رو به‌ات گفت؟» این را پالی گفت که از پشت سر او می‌آمد. این یک سؤال واقعی نبود. بلکه شوخ‌طبعی زنی بود که می‌داند تقریباً از هر چه بگوید استقبال می‌شود. آفتاب سوختگی پیشانی و گردن پالی، به رنگی برنزه یا دست‌کم به یک گر گرفتگی تبدیل شده بود.

به لورنا گفت: «بیا» و او را از شر دو کیف و شیشه شیر خالی ای که به دست داشت خلاص کرد: «همه چیز و می گیرم غیر از بچه.»

موهای نرم لایونل حالا بیشتر خرمایی بودند تا سیاه – البته اولین بار بود که لورنا او را در آفتاب کامل می دید – و پوست او هم سوخته بود. آن قدر که پیشانی اش برق نزند. همان شلوار تیره را به پا داشت اما پیرهنش برای او آشنا نبود. پیرهن آستین کوتاه زردی که به شدت اتوخورده، براق، نامرغوب و زیادی برای شانه هایش گشاد بود. شاید در حراج کلیسا خریده شده بود.

لورنا دنیل را برد بالا به اتاقش. او را توی گهواره اش خواباند و کنارش ایستاد و صداهای نرم از دهانش در آورد و پشتش را نوازش کرد.

فکر کرد که لایونل دارد به خاطر این اشتباه که او وارد اتاقش شده تنبیهش می کند. حتماً صاحب خانه به او گفته است. لورنا اگر کمی فکر کرده بود عقلش به این جا می رسید. شاید به این دلیل فکر نکرده بود که به نظرش این اشکالی نداشت. شاید هم فکر کرده بود که خودش به او خواهد گفت.

توی راه زمین بازی از جلوی خانه ات رد می شدم که به سرم زد بروم تو و وسط اتاقت بنشینم. نمی توانم توضیح بیشتری بدهم. به نظر می رسید این کار لحظه ای آرامش به من می دهد. این که توی اتاق تو باشم و روی زمین اش بنشینم.

او تصور می کرد – بعد از آن نامه؟ – بین آن دو پیوندی هست که به زبان آورده نمی شود، اما می شود رویش حساب کرد. ولی در اشتباه بود، لایونل را ترسانده بود. تند رفته بود. پس او رو برگردانده و پالی را دیده بود. به خاطر اشتباه لورنا، او به پالی نزدیک شده بود.

البته شاید هم نه. شاید او به سادگی عوض شده بود. به برهنگی اتاق او و نور روی دیوارهایش فکر کرد. شخصیتی داشت که می شد از دل آن، نسخه‌ی جدیدی از او را بیرون کشید. بدون زحمت، در یک چشم به هم زدن. این اتفاق می توانست در واکنش به هر چیزی بیافتد که باب میل نبود، یا هر چیزی که می دانست از پشش بر نمی آید. یا حتی نه چنین چیز واضحی – تنها یک چشم به هم زدن.

خواب دنیل که عمیق شد لورنا به طبقه‌ی پایین رفت. توی دستشویی متوجه شد که پالی پوشک‌ها را خوب شسته و گذاشته توی سطل پر از مایع ضد عفونی. چمدان را که وسط آشپزخانه بود برداشت، از پله‌ها بالا برد و خواباند روی تخت بزرگ، بازش کرد تا لباس‌های شستنی را از لباس‌های تمیز سوا کند.

پنجره‌ی اتاق رو به حیاط پشتی بود. صداها را می شنید – صدای الیزابت بلند بود و از هیجان رسیدن به خانه و شاید تلاش برای جلب توجه مخاطبان بیشتر جیغ می کشید. صدای برندان مقتدرانه اما دلنشین، گزارشی از سفرشان می داد.

به طرف پنجره رفت و به پایین نگاه کرد. برندان را دید که به سمت انباری رفت، قفل آن را باز کرد و شروع کرد به بیرون کشیدن استخر بادی بچه‌ها. در انبار داشت روی سرش بسته می شد و پالی دوید تا باز نگاهش دارد.

لایونل بلند شد و رفت تا حلقه‌ی شلنگ را باز کند. لورنا حتی فکر نمی کرد او جای شلنگ را بداند.

برندان به پالی چیزی گفت. تشکر کرد؟ آدم فکر می کرد خیلی با هم جور اند.

این دیگر چطور اتفاق افتاده بود؟

شاید پالی حالا درخور توجه شده بود چون انتخاب لایونل بود. انتخابی از طرف لایونل، و نه تحمیلی از طرف لورنا.

یا این که برندان فقط چون از سفر آمده بودند خوش اخلاق تر شده بود. شاید برای مدتی از خیر در دسر منظم نگه داشتن امورات خانه اش گذشته بود. شاید به درستی فهمیده بود که این پالی دگرگون شده مزاحمتی برایش ندارد.

این صحنه‌ی به غایت پیش پا افتاده و حیرت‌انگیز، درست مثل جادو بود. همه خوشبخت.

برندان شروع کرده بود به باد کردن استخر پلاستیکی. الیزابت لباس هایش را عوض کرده بود و بی صبرانه جست و خیز می‌کرد. برندان سعی نکرده بود به او بگوید که بدود و برود لباس شنایش را بپوشد. به او تشر نزنده بود. لایونل آب را باز کرده بود و قبل از این که استخر حاضر شود شروع کرده بود به آب دادن لادن‌ها، مثل یک صاحب‌خانه. پالی حرفی به برندان زد و برندان در سوراخی را که توی آن فوت می‌کرد بست و حجم پلاستیکی نیمه‌پر را به او داد.

لورنا به یاد آورد که توی ساحل پالی دلفین را باد کرده بود. همان‌طور که خودش گفته بود، خیلی نفس داشت. یکنواخت و بدون این که زحمت خاصی بکشد فوت می‌کرد. ایستاده بود، با پاهای لخت استوار باز از هم، با پوستی که مثل تنه‌ی سفید درخت غان می‌درخشید. و لایونل نگاهش می‌کرد. شاید فکر می‌کرد، این دقیقاً همان است که می‌خواهم. زنی این‌طور شایسته و قابل توجه، انعطاف‌پذیر اما قدرتمند. کسی که پوک و سربه‌هوا و ناراضی نیست. این به راحتی می‌توانست آن جنس آدمی باشد که با او ازدواج کند. زنی که زمام امور را به دست می‌گرفت. بعد شاید او دوباره و چندباره عوض می‌شد، شاید به شیوه‌ی

خودش عاشق زن دیگری می‌شد، اما سرزنش شلوغ‌تر از آن بود که بویی ببرد.

شاید این‌طور بشود. پالی و لایونل. شاید هم نشود. شاید پالی طبق برنامه به خانه برگردد. اگر این کار را بکند، دل‌شکستنی هم در کار نخواهد بود. شاید هم این نظر لورنا بود. پالی یا ازدواج می‌کرد یا نمی‌کرد، اما در هر دو صورت، اتفاقاتی که با مردها می‌افتد چیزهایی نبودند که دل او را بشکنند.

در زمانی کوتاه استخر بادی باد کرده و آماده شد. استخر روی چمن‌ها جا گرفت و شلنگ داخل آن، و الیزابت با پاهایش آب را پنخس و پلا می‌کرد. سرش را بالا آورد و به لورنا نگاه کرد، انگار تمام مدت می‌دانسته که او آن جا است.

با شعف فریاد زد: «سرده... مامان، سرده.»

حالا برندان هم به لورنا نگاه می‌کرد.

«اون بالا چی کار داری می‌کنی؟»

«چمدونو باز می‌کنم.»

«لازم نیست الان این کارو بکنی. بیا پایین.»

«می‌آم. یه دقیقه دیگه.»

لورنا، از وقتی وارد خانه شده بودند – در واقع، از وقتی که فهمیده بود صداهایی که می‌شنیده از حیاط خودشان و متعلق به پالی و لایونل است – تصویری که، کیلومتر به کیلومتر، از کشیده شدن جسد پالی روی در پشتی داشت از یادش رفته بود. حالا در حیرت بود. مثل مواقعی که آدم مدت‌ها بعد از بیدار شدن، در حیرت از به یاد آوردن خوابی است که دیده. مانند خواب قدرتمند و شرم‌آور بود. همچنین مانند خواب، بی‌معنی.

نه در همان لحظه، اما نرم‌نرم، به یاد نذرش افتاد. ایده‌ی ضعیف و عقب‌مانده و مریض‌گونه‌ی نذر کردن.

اما چه چیز را قول داده بود؟

چیزی که به بچه‌ها ربطی نداشته باشد.

چیزی که به خودش ربط داشته باشد؟

قول داده بود هر کار که باید می‌کرد بکند، به محض این که بفهمد آن کار چیست.

این لاپوشانی بود. این نذری بود که نذر نبود. قولی بود که هیچ معنی نداشت.

با این حال احتمالات گوناگون را بررسی کرد. درست انگار که داشت به داستان سر و شکلی می‌داد تا برای کسی تعریف‌اش کند. دیگر نه برای لایونل — بلکه برای هر کسی، به عنوان یک سرگرمی. کتاب خواندن را ترک کردن.

بچه‌هایی را از خانه‌های بد و کشورهای فقیر به سرپرستی قبول کردن. ریاضت کشیدن برای التیام دادن به زخم‌ها و وانهادگی‌شان. رفتن به کلیسا. ایمان آوردن به خداوند.

کوتاه کردن موهایش. دست کشیدن از آرایش صورت. نپوشیدن لباس‌های نامناسب.

خسته از این همه مسخرگی و بی‌ربطی، روی تخت نشست.

تنها چیزی که منطقی می‌نمود این بود که نذرش او را ناچار به ادامه زندگی‌اش کند، به همان شکلی که داشت آن را می‌گذرانند. نذر، در حال ادا شدن بود. پذیرش آن چه پیش آمده و آمادگی داشتن برای آن چه پیش خواهد آمد. سپری کردن روزها و سال‌ها با احساساتی مشابه، با این

تفاوت که بچه‌ها بزرگ می‌شدند، ممکن بود یکی دو تا بیشتر باشند که آن‌ها هم بزرگ می‌شدند، و او و برندان هم مسن‌تر و بعد پیر.

تا به حال، تا به این ثانیه، به این روشنی متوجه نشده بود که همیشه منتظر یک اتفاق بوده، اتفاقی که زندگی را عوض کند. او ازدواجش را به عنوان تغییری بزرگ قبول داشت، اما نه به عنوان آخرین تغییر.

پس، دیگر هیچ نبود به غیر از آن چه او یا هرکس دیگر بتواند به آسانی پیش بینی کند. این بنا بود خوشبختی او باشد. این چیزی بود که او برایش نذر کرده بود. نه رازی در میان بود، نه اعجابی.

فکر کرد، خوب به این توجه کن. حس می‌کرد نیاز دارد زانو بزند. این جدی است.

الیزابت باز صدا زد: «مامان. بیا این جا.» و بعد بقیه – برندان و پالی و لایونل – یکی پس از دیگری صدایش می‌زدند، دستش می‌انداختند.

مامان.

مامان.

بیا این جا.

خیلی وقت پیش بود که این اتفاق افتاد. در ونکوور شمالی، وقتی توی آن خانه‌ی به سبک تیر و ستون زندگی می‌کردند. وقتی او بیست و چهار ساله بود، و در معامله کردن مبتدی.

نفرت، دوستی، خواستگاری، عشق، ازدواج

سال‌ها پیش، قبل از این که عبور قطارها از آن‌همه مسیر فرعی متوقف شود، زنی با پیشانی بلند کک و مکی و موهای فرفری قرمز وارد ایستگاه قطار شد و در مورد نقل و انتقال اثاث خانه پرس‌وجو کرد.

مأمور ایستگاه معمولاً سعی می‌کرد کمی سربه‌سر خانم‌ها بگذارد، به خصوص آن‌هایی که ساده‌تر بودند و گویا از این طرز برخورد استقبال هم می‌کردند.

گفت: «اثاث؟» طوری که انگار چنین فکری هرگز تا پیش از این به ذهن کسی خطور نکرده است.

«خب، حالا منظور چه نوع اثاثی هست؟»

یک میز ناهارخوری باشش صندلی. یک سرویس خواب کامل، یک کاناپه، یک میز قهوه‌خوری، چند میز عسلی، یک آباژور. همین‌طور یک بوفه‌ی بلند و یک بوفه‌ی کوتاه.

«چه خبره! منظور تون یه خونه‌ی کامله؟»

زن گفت: «نه، در این حد نمی‌تونه باشه. وسایل آشپزخونه بین شون نیست و همه شون توی یه اتاق خواب جا می‌شن.»
دندان‌هایش طوری جلوی دهانش جمع شده بودند که انگار آماده‌ی دعوا هستند.

مرد گفت: «شما باید کامیون بگیرین.»
«نه. می‌خوام با قطار بفرستم شون. می‌فرستم طرف غرب، به ساسکاچوان.»

زن با صدای بلند با او حرف می‌زد، انگار که طرف کر یا احمق است، و تلفظ کلماتش هم ایرادی داشت. یک جور لهجه. مرد فکر کرد هلندی است – هلندی‌های زیادی به این اطراف آمده بودند – اما او یغوری زنان هلندی، یا پوست خوب صورتی‌رنگ یا موهای بور آنها را نداشت. احتمالاً زیر چهل سال داشت، ولی خب که چه؟ ملکه‌ی زیبایی که نبود. ژست کاملاً کاری‌گرفت.

«اول باید یه کامیون بگیرین که اونا رو از هرجا که هستن بیاره این جا. و بهتره ببینیم آیا مقصدشون جایی از ساسکاچوان هست که قطار ازش رد می‌شه یا نه؟ اگه نه، باید ترتیبی بدین که مثلاً توی ریجاینا تحویل شون بگیرن.»

زن گفت: «مقصد گدینیا است. قطار ازش رد می‌شه.»
مرد یک دفترچه‌ی راهنمای چرب و چیلی را که از میخی آویزان بود برداشت و پرسید چطور آن را هجی کند. زن سرخود مدادی را که آن هم از نخ‌ی آویزان بود برداشت و روی تکه کاغذی که از کیفش درآورد نوشت: گ د ی ن ی ا.

«ملیت اهالی چیه؟»

زن گفت که نمی‌داند.

مرد مداد را پس گرفت تا خطوط را دنبال کند.

گفت: «اون طرفا خیلی جاها همه چک یا مجار یا اوکراینی ان.» این را که گفت به سرش زد که نکند زن مال یکی از این جاها باشد. اما که چه؟ او فقط داشت واقعیتی را ابراز می کرد.

«اینهاش، بسیار خب، توی مسیر هست.»

زن گفت: «خب. می خوام جمعه بفرستم شون. می تونین این کارو بکنین؟»

مرد گفت: «می تونیم بفرستیم شون، ولی نمی تونم دقیقاً بگم چه روزی می رسن. کلاً بستگی به اولویت مقصدها داره. کسی هست که منتظر رسیدن شون باشه؟»

«بله.»

«جمعه یه قطار مختلط هست، دو و هیجده دقیقه ی بعد از ظهر. وانت جمعه صبح می آد دنبال شون. همین جا زندگی می کنین؟»

زن در حال نوشتن نشانی سر تکان داد. خیابان نمایشگاه شماره ی ۱۰۶.

پلاک بندی خانه های شهر به تازگی انجام شده بود و مرد با این که می دانست خیابان نمایشگاه کجا است تصوری از آن خانه نداشت. اگر زن نام «مک کالی» را تا آن موقع به کار برده بود شاید مرد اشتیاق بیشتری نشان می داد و همه چیز طور دیگری پیش می رفت. آن جا خانه های جدیدی وجود داشتند که با این که اسم شان «خانه های دوران جنگ» بود، بعد از جنگ ساخته شده بودند. حدس می زد این هم یکی از آنها باشد.

به زن گفت: «وقتی تحویل دادین حساب کنین.»

«در ضمن یه بلیت هم برای خودم می خوام، تو همون قطار.»

«برای همون جا؟»

«بله.»

«با همون قطار می‌تونین تا تورنتو برین، ولی بعد باید منتظر ترانس‌کانتیننتال بشین، که ده و نیم شب حرکت می‌کنه. بلیت‌تون با تخت باشه یا مبل؟ با تخت به‌تون کوپه‌ی خواب می‌دن، با مبل باید توی کوپه‌ی عادی بشینین.»

زن گفت که می‌نشیند.

«در سادبری منتظر قطار مونترال می‌شین اما اون‌جا پیاده نمی‌شین. اونا فقط خط‌تونو عوض می‌کنن و وصل می‌شن به واگن‌های مونترال. بعد می‌رن پورت آرتور و بعد کنورا. شما پیاده نمی‌شین تا ریجاینا، اون‌جا باید پیاده‌شین و ترن محلی رو سوار بشین.»

زن طوری سر تکان داد که یعنی بهتر است زودتر برود سر اصل مطلب و بلیت را به او بدهد. مرد در حالی که لحنش را کندتر می‌کرد، گفت: «اما قول نمی‌دم که اثاثیه‌تون همزمان با شما برسه، فکر نکنم تا یکی دو روز بعد برسه. به دلیل همه‌ی اون اولویت‌ها. کسی می‌آد دنبال‌تون؟»

«بله.»

«خوبه. چون اون‌جا خیلی شبیه یه ایستگاه نیست. دهات اون‌جا مثل این جا نیستن. بیشتر شون هیچ امکاناتی ندارن.»

حالا زن پول بلیت مسافری را از میان لوله اسکناس تا شده‌ای که توی یک کیف کوچک‌تر پارچه‌ای داخل کیف دستی‌اش داشت درآورد و پرداخت کرد. مثل پیرزن‌ها. بقیه‌ی پولش را هم شمرد. اما نه آن‌طور که یک پیرزن می‌شمرد، بلکه توی دستش نگه داشت و چندبار رو به آن پلک زد، اما معلوم بود که حتی یک پنی را هم از قلم نیانداخته است. بعد هم با بی‌ادبی پشت کرد و رفت، بدون خداحافظی.

مرد صدا زد: «جمعه می‌بینم‌تون.»

زن در این روز گرم سپتامبر یک کت بلند خاکی رنگ به تن داشت، همین طور یک جفت کفش لژدارِ تق تقی، و جوراب‌های ساق بلند.

مرد داشت از فلاسکش قهوه می ریخت که زن برگشت و زد به دریچه.

گفت: «اثاثی که دارم می فرستم، همه شون حسابی ان. مثل نو می مونی. نمی خوام خش بیافتن یا ضربه بخورن یا به هر شکل خسارتی به شون وارد بشه. همین طور هم نمی خوام که بوی گاو و گوسفند بگیرن.»

مرد گفت: «اوه، خب، راه آهن به حمل و نقل و سایل وارده. از واگن‌های حمل خوک که برای جابه جا کردن اونا استفاده نمی کنه.»

«مسأله ام اینه که با همون کیفیتی به اون جا برسن که از این جا رفتن.»

«خب، می دونین، وقتی اثاث تونو می خرین توی مغازه اس، درسته؟ ولی هیچ وقت فکر کردین چطور رسیده اون جا؟ توی مغازه که ساخته نشده، شده؟ نه. یه جایی تو یه کارخونه ساخته شده و بعد فرستاده شده اون جا، و این کار احتمالاً با قطار صورت گرفته. پس اگه این طور باشه، این خودش نشون نمی ده که راه آهن کارشو بلده؟»

زن بدون لبخند یا هیچ نشانی از پذیرفتن حماقت زنانه اش به زل زدن به او ادامه داد.

گفت: «امیدوارم. امیدوارم کارشو بلد باشه.»

مأمور ایستگاه بی چون و چرا ادعا می کرد همه ی مردم ده را می شناسد. معنی اش این بود که نیمی از آن‌ها را می شناسد. اکثر آن‌هایی که می شناخت اهالی آن جا بودند که در واقع بومی بودند، یعنی نه تازه دیروز به آن جا رسیده بودند و نه قصد ترک آن جا را داشتند. زنی را که عازم ساسکاچوان بود نمی شناخت چون به کلیسایی که مرد می رفت نمی رفت یا معلم مدرسه ی بچه هایش نبود یا در هیچ فروشگاه یا رستوران یا

اداره‌ای که گذر او به آن جا افتاده باشد کار نمی‌کرد. در ضمن همسر هیچ کدام از مردانی که او در کافه‌های الکز یا آدفلوز یا لاینز کلاب یا لژیون می‌شناخت هم نبود. زمانی که زن داشت پول‌هایش را درمی‌آورد، مرد با نگاهی به دست چپ او فهمید که او ازدواج نکرده است، و تعجب هم نکرد. باتوجه به آن کفش‌ها، و آن جوراب‌های ساق‌بلند به جای جوراب زنانه، بدون کلاه و دست‌کش در بعدازظهر، می‌توانست زنی دهاتی باشد. اما دودلی یا شرم معمول آن‌ها را نداشت. تربیت روستایی نداشت – در حقیقت هیچ نوع تربیتی نداشت. با مرد طوری رفتار کرده بود که انگار او یک دستگاه اطلاع‌رسانی است. در ضمن، یک آدرس محلی داده بود – خیابان نمایشگاه. کسی که زن واقعاً او را برایش تداعی می‌کرد راهبه‌ای با لباس شخصی بود که توی تلویزیون دیده بود، و در مورد مأموریت تبلیغی که جایی توی جنگل انجام داده بود صحبت می‌کرد – احتمالاً لباس‌های مذهبی‌شان را آن جا درآورده بودند تا راحت‌تر از بلندی‌ها بالا بروند. راهبه هر از چندی لبخند می‌زد تا نشان دهد که دین او قرار است مردم را شاد کند، اما بیشتر اوقات طوری به تماشاچیانش نگاه می‌کرد که گویی باور دارد بقیه‌ی مردم به این دلیل به دنیا آمده‌اند که او حاکم‌شان باشد.

یک کار دیگر هم بود که جوهانا قصد داشت انجام بدهد اما تا به حال آن را عقب انداخته بود. باید به فروشگاه لباسی به نام «می لیدی» می‌رفت و برای خودش یک دست لباس می‌خرید. تا به حال توی آن مغازه نرفته بود – هر وقت چیزی لازم داشت، مثل جوراب، می‌رفت به «پوشاک زنانه – مردانه – بچگانه‌ی کالاگانز». جوهانا کلی لباس داشت که از خانم ویلتز به او رسیده بود، چیزهایی مانند این کت که هرگز کهنه نمی‌شدند. سابتا هم – دختری که او در خانه‌ی آقای مک‌کالی پرستاری‌اش را می‌کرد –

غرق در لباس‌های گرانی بود که برای دختر خاله‌هایش کوچک می‌شدند. داخل ویتترین «می لیدی» دو مانکن بودند با دامن‌های نسبتاً کوتاه و کت‌هایی تا خط کمر. یک دست به رنگ طلایی چرک بود و دیگری سبز نسبتاً پررنگ. برگ‌های کاغذی بزرگ و اجق و جق اطراف پاهای مانکن‌ها ریخته و به این جا و آن جای ویتترین چسبانده شده بود. این وقت سال که دغدغه‌ی اکثر مردم کپه کردن و سوزاندن برگ‌ها بود، این جا آن‌ها مورد لطف بودند. جمله‌ای با خط سیاه و موج ضربداری، روی شیشه نوشته بود: آراستگی ساده، مُدی برای پاییز.

در را باز کرد و داخل شد.

درست روبه‌رویش، یک آینه‌ی قدی او را در کت بلند مرغوب اما بی‌ریخت خانم ویلتز نشان می‌داد، با چند سانت پای کج و کوله‌ی لخت بالای جوراب‌های ساق بلند.

البته که این کار را از قصد کرده بودند. آینه را می‌گذاشتند آن جا که آدم بلافاصله یک جمع‌بندی مناسب از کمبودهایش انجام دهد و بعد – امیدوار بودند – سریعاً این راه‌حل را برگزیند که چیزی بخرد تا این تصویر را دگرگون کند. کلک لورفته‌ای که اگر او با تصمیم قبلی نیامده بود و نمی‌دانست چه می‌خواهد، باعث می‌شد از مغازه بیرون بیاید.

جلوی یک دیوار، ردیفی از لباس‌های شب بود که با تور و تافته و رنگ‌های رؤیایی‌شان کاملاً مناسب زیبارویان مجالس بودند. و پشت آن‌ها، در یک محفظه‌ی شیشه‌ای، برای در امان نگه داشتن لباس‌ها از دست‌های آلوده، یک دوجین لباس عروس با پف سفید خالص یا ساتن وانیلی یا تور عاجی‌رنگ، پولک‌دوزی‌شده با منجوق‌های نقره‌ای یا مرواریدهای ریز. نیم‌تنه‌هایشان کوچک، دور یقه‌هایشان حاشیه‌دوزی‌شده و دامن‌هایشان باشکوه. حتی جوان‌تر هم که بود هرگز

چنین مناعتِ طبعی در مخیله‌اش نمی‌گنجید، نه فقط در زمینه‌ی پول که در رابطه با انتظاراتش. در رابطه با امیدواریِ ساده‌لوحانه به دگرگون شدن و درخشیدن.

دو سه دقیقه طول کشید تا سروکله‌ی کسی پیدا بشود. شاید چشمی‌ای داشتند که از آن او را برانداز کرده بودند، و فکر کرده بودند او از تیپ مشتری‌های آن‌ها نیست و منتظر بودند برود.

او قصد نداشت برود. به طرف دیگر آینه رفت - از روی پادری کنار در قدم گذاشت روی یک قالی نفیس - و بعد از مدت زیادی پرده‌ی پشت مغازه کنار رفت و خود خانم می‌لیدی، در کت و دامنی مشکی با دکمه‌های براق بیرون آمد. پاشنه‌های بلند، ساق‌هایش باریک، کمرستش آن قدر تنگ بود که جوراب‌های نایلونی‌اش را به جیرجیر انداخته بود و موهای طلایی‌اش محکم از دور صورت آرایش شده‌اش به عقب جمع شده بود.

جوهانا با صدایی تمرین شده گفت: «فکر کردم بشه کت و دامن پشت ویتترین رو پرو کنم، اون سبزه.»

زن گفت: «اوه، اون کت و دامن نازیه. اونی که توی ویتترینه سایز دهه. شما به نظرم... چهارده هستین؟»

جیرجیرکنان از کنار جوهانا برگشت به آن قسمت از مغازه که لباس‌های معمولی‌تر، کت و دامن‌ها و پیراهن‌های روز آویزان بودند.

«خوش شانس هستین. چهارده همین جا است.»

پیش از هر چیز، جوهانا به برجسب قیمت نگاه کرد. راحت دو برابر آن چیزی بود که او انتظار داشت و قصد نداشت طور دیگری وانمود کند.

«خوب گرونه.»

«بافت خیلی ظریفی داره.» زن خنگ‌بازی درآورد تا کاغذ آرم آن را

پیدا کند، و بعد توضیحاتِ راجع به جنس آن را خواند. جوهانا خیلی هم به او گوش نمی داد چون لبه‌ی لباس را گرفته بود تا دوخت تودوزی‌ها را بررسی کند.

«عین ابریشم نرمه، اما مثل آهن مقاومه. همون طور که می بینید سرتاسر راه‌های باریک داره، خط‌های زیبای نایلونی-ابریشمی. امکان نداره پشتش جا بندازه یا مثل کت و دامن‌های ارزون از ریخت بیافته. دور یقه و دور آستین مخملی و دکمه‌های مخملی سرآستین‌ها رو نگاه کنید.»

«می بینم.»

«این‌ها اون جزئیاتی هستند که بابتش هزینه می کنید، راه دیگه‌ای نداره. من عاشق نرمی این مخمل هستم. فقط سبزش این نرمی رو داره، می دونید، اون زردآلوییه اینو نداره، با این که قیمت شون دقیقاً یکیه.»

البته که یقه و آستین مخملی‌اش بود که به چشم جوهانا به لباس ظاهر ظریف و فاخرش را می داد و وسوسه‌اش می کرد آن را بخرد. اما او قصد نداشت این را بگوید.

«بهتره به تنم امتحانش کنم.»

زن آن قدر می فهمید که او را درون اتاقک روشن تنها بگذارد. جوهانا تا صاف کردن دامن و راس و ریس کردن کت، مثل چشیدن سم از نگاه کردن به آینه پرهیز کرد.

اول فقط به لباس نگاه کرد. خوب بود. اندازه‌اش خوب بود... دامنش کوتاه‌تر از آن بود که او عادت داشت، اما خب چیزی که او به آن عادت داشت مد نبود. لباس هیچ مشکلی نداشت. مشکل چیزی بود که از آن بیرون می زد. گردنش و سرش و صورتش و دست‌های بزرگش و پاهای کلفتش.

«به جایی رسیدین؟ می تونم یه نگاهی بندازم؟»

جوهانا فکر کرد هرچقدر می‌خواهی نگاه بینداز (آدم زشت با لباس زیبا عوض نمی‌شود)، خودت هم به زودی خواهی دید.
زن اول از یک زاویه و بعد از زاویه‌ی دیگر نگاه کرد.
«البته، به جوراب نایلون و پاشنه‌ی بلند نیاز دارین. چگونه؟ توش راحتین؟»

جوهانا گفت: «لباسه خوبه. مشکل لباسه نیست.»
چهره‌ی زن در آینه عوض شد. لبخندش قطع شد. قیافه‌اش ناامید و خسته شد، اما مهربان‌تر.

«بعضی اوقات این طوریه. تا به تنت نبینی نمی‌فهمی. مسأله آینه که...»
بالحن تازه و متقاعدکننده‌ای گفت: «مسأله آینه که شما هیکل خوبی دارین، که البته هیکل نیرومندیه. استخون‌بندی درشتی دارین. چه اشکالی داره؟ دکمه‌های مخمل‌پوش کوچیک و نقلی برای شما ساخته نشدن. خودتونو ناراحت نکنین. راحت درش بیارین.»

بعد که جوهانا دوباره لباس‌های زیرش را به تن داشت تقه‌ای به در خورد و دستی از لای پرده تو آمد.

«اینو هم به امتحانی بکنید. ضرری نداره.»

یک لباس قهوه‌ای از پارچه‌ی پشمی، راه‌راه، با دامن بلندی که تنگی مطبوعی داشت، آستین‌های سه‌گوش و یقه‌ای گرد و پهن. کمابیش به ساده‌ترین شکل ممکن، به استثنای یک کمربند طلایی باریک. به گرانی‌کت و دامن نبود، اما باز هم با توجه به سر و تهش گران به نظر می‌رسید.

لااقل دامنش اندازه‌ی مناسب‌تری داشت و جنسش باعث می‌شد با رهایی دور پاهایش تاب بخورد. عزمش را جزم کرد و نگاه کرد به آینه.

این بار ظاهرش طوری نبود که انگار برای مسخره‌بازی توی لباسی چپیده است.

زن آمد و کنارش ایستاد و خندید، اما با آسودگی.

«رنگ چشمتونه. شما نیازی به پوشیدن مخمل ندارین. چشمای مخملی دارین.»

این از آن نوع چرب‌زبانی‌ها بود که جوهانا معمولاً چاره‌ای جز مسخره کردنش نداشت، با این تفاوت که در آن لحظه به نظر حقیقی می‌آمد. چشم‌هایش درشت نبودند، و اگر کسی می‌خواست رنگ‌شان را بداند شاید می‌گفت: فکر کنم یه جورایی قهوه‌ای اند. اما حالا به نظر قهوه‌ای ناب و عمیق می‌آمدند، روشن و براق.

این‌طور نبود که او ناگهان باورش شده باشد که زیباست یا چنین چیزی. تنها همین قدر که چشمانش، اگر تکه‌ای پارچه بودند، رنگ قشنگی داشتند.

زن گفت: «خب، مطمئن‌ام که زیاد کفش‌های زنونه نمی‌پوشین... اما اگه جوراب نایلون پاتون باشه و فقط یه کمی لژ... و شرط می‌بندم زیورآلات استفاده نمی‌کنین، که کار درستی می‌کنین، با وجود اون کمر بند احتیاجی نیست.»

جوهانا برای این که نطق کاسبانه را قطع کند، گفت: «خب، بهتره درش بیارم که بتونین بیچینش.»

متأسف بود که سنگینی ملایم دامن و نوار چشم‌نواز طلایی را از روی پهلوهایش برمی‌دارد. به عمرش هرگز این حس احمقانه را نکرده بود که بابت چیزی که به تن کرده احساس ارتقا کند.

«امیدوارم برای مناسبت به‌خصوصی باشه.» زن این را وقتی گفت که جوهانا داشت با عجله لباس‌های معمولی‌اش را که حالا ظاهر دلگیری داشتند می‌پوشید.

جوهانا گفت: «احتمالاً چیزیه که برای عروسیم می‌پوشم.»

از این که این حرف از دهانش بیرون آمد غافلگیر شد. خطای تعیین‌کننده‌ای نبود - زن نمی‌دانست او کیست و مطمئناً با کسی که او را می‌شناخت هم صحبت نمی‌شد. با این حال، جوهانا تصمیم گرفته بود کاملاً سکوت کند. شاید فکر کرده بود به نوعی مدیون این زن است - که با او آن فاجعه‌ی لباس سبز و کشف پیراهن قهوه‌ای را از سر گذرانده است و این نوعی صمیمیت است - که پرت و پلا بود. کار زن این بود که لباس بفروشد و همین حالا در کارش موفق شده بود.

زن با هیجان گفت: «اوه! اوه، چه عالی!»

جوهانا فکر کرد، خوب، ممکن است عالی باشد، اما در عین حال شاید هم نباشد. او زن هر آدمی ممکن بود بشود. کشاورز بدبختی که دوروبرش نیاز به یک اسب‌گاری داشت، یا پیرمرد نیمه‌فلج هاف‌هافویبی که دنبال پرستار می‌گشت. این زن نمی‌دانست که او چه جور مردی را انتخاب کرده، و به هر حال ربطی هم به او نداشت.

زن گفت: «معلومه عاشقشی.» انگار که نارضایتی او را حدس زده بود. «برای همین چشمتون توی آینه می‌درخشید. دور تا دور شو کاغذ کاهی پیچیدم، تنها کاری که باید بکنید اینه که درش بیارید و آویزونش کنید و پارچه قشنگ خودشو باز می‌کنه. اگه می‌خواین یه اتوی ملایم روش بکشید، اما گمان نکنم لازم بشه.»

بعد نوبت پرداخت پول شد. هر دو وانمود کردند نگاه نمی‌کنند، اما کردند.

زن گفت: «ارزشش رو داشت. آدم فقط یه بار ازدواج می‌کنه. البته، همیشه هم این‌طور نیست...»

جوهانا گفت: «در مورد من همین‌طوره.» صورتش داغ شد و گل انداخت چون در واقع، بحث ازدواج هنوز مطرح نشده بود. حتی در نامه‌ی

آخر. او برای این زن چیزی را فاش کرده بود که خودش رویش حساب می‌کرد، و شاید این برایش بدشانسی می‌آورد.

زن گفت: «کجا باهاش آشنا شدید؟» هنوز آن لحن شاد حسرت‌زده را داشت. «اولین قرار تون کجا بود؟»

جوهانا صادقانه گفت: «از طریق خانواده.» نمی‌خواست توضیح بیشتری بدهد اما بی‌اختیار ادامه داد: «در وسترن فیر. لندن.»

زن گفت: «در وسترن فیر... لندن.»

فرقی نداشت با این که بگوید: «در شب‌نشینی کاخ.»

جوهانا گفت: «دخترش و دوست دخترش هم همراه‌مون بودن.» و فکر کرد شاید درست‌تر بود که بگوید او و سابیتا و ایدیت، او را، جوهانا را، همراه‌شان داشتند.

«بسیار خوب. می‌تونم بگم روزم رو هدر ندادم. من فروشنده‌ی لباسی بودم که یک نفر با پوشیدنش عروس خوشبختی بشه. این برای توجیه هستی من کافیه.» زن یک روبان باریک صورتی به دور جعبه‌ی لباس پیچید، پف بزرگ و نالازی به آن داد، بعد با قیچی برش ماهرانه‌ای به آن زد.

گفت: «من تمام روز این جام. بعضی اوقات تو این فکرم که دارم چی کار می‌کنم. از خودم می‌پرسم، این جا چی کار می‌کنی؟ سر و شکل جدیدی به ویتترین می‌دم و هرکاری می‌کنم که مردم رو بکشم تو. اما روزهایی هستن – روزهایی هستن – که هیچ بنی‌بشری رو نمی‌بینم که از این در وارد بشه. می‌دونم... مردم فکر می‌کنن این لباس‌ها خیلی گرون ان... اما خوب ان. لباس‌های خوبی ان. اگه دنبال جنس مرغوب هستین، باید بابتش پول بدین.»

جوهانا گفت: «باید وقتی بیان تو که چیزای اون جور ی لازم دارن» و اشاره کرد به لباس‌های شب. «دیگه کجا می‌تونن برن؟»

«همینه. نمی آن. می رن شهر... می رن اون جا. حاضرن پنجاه مایل، هزار مایل، بدون در نظر گرفتن پول بنزین برونن، بعد این طوری به خودشون بگن یه چیزی بهتر از چیزهایی که من این جا دارم گیرشون اومده. که نیومده. نه کیفیت بهتر، نه قدرت انتخاب بیشتر. هیچی. فقط اینه که براشون افت داره بگن لباس های عروسی شونو از توی ده خریدن. یا این که می آن تو و یه چیزی رو می پوشن و می گن باید بیشتر فکر کنن. می گن برمی گردیم. من هم با خودم می گم اوه، بله، می دونم یعنی چی. یعنی این که سعی می کنن برن و همون چیز رو توی لندن یا کیچنر ارزون تر گیر بیارن، و حتی اگر ارزون تر هم نباشه، از همون جا می خرن چون اون همه راه اومدن و از گشتن خسته شده ان.»

زن گفت: «نمی دونم. شاید اگه اهل این جا بودم اوضاع فرق می کرد. به نظر من مردم این جا خیلی غریب کش ان. شما که محلی نیستین، هستین؟»

جوهانا گفت: «نه.»

«به نظرتون غریب کش نیستن؟»

غریب کش؟

«منظورم اینه که یک آدم غیر خودی سخت می تونه با اونا قاطی بشه.»

جوهانا گفت: «من عادت دارم تنها باشم.»

«اما شما یه نفرو پیدا کردین. دیگه لازم نیست تنها باشین، قشنگ نیست؟ یه روزهایی فکر می کنم چه موهبتیه که آدم متأهل باشه و توی خونه بمونه. البته، من متأهل هم که بودم به هر حال کار می کردم. آه، خب. شاید مردی از کره ی ماه یه روز بیاد تو و عاشق من بشه و وضعم خوب خوب شه.»

جوهانا باید عجله می کرد - نیاز آن زن به حرف زدن معطلش کرده

بود. عجله داشت که زود به خانه برسد و قبل از این که سابتا از مدرسه برگردد، محموله‌اش را پنهان کند.

بعد یادش آمد که سابتا آن جا نیست، دخترخاله‌ی مادرش، خاله رکسان او، آخر هفته او را برده بود تا مثل یک دختر پولدار شایسته در تورنتو زندگی کند و به مدرسه‌ی دخترهای پولدار برود. اما به تند راه رفتنش ادامه داد - آن قدر تند که آدم بانمکی که کرکری داروخانه را بالا نگه داشته بود رو به او داد زد: «کجا آتش گرفته؟» و او کمی سرعتش را پایین آورد تا جلب توجه نکند.

جعبه‌ی لباس ناجور بود - او از کجا باید می‌دانست که آن مغازه جعبه‌ی مقوایی صورتی‌رنگ مخصوص خودش را دارد که با خط بنفش روی آن نوشته شده بود «می لیدی»؟ توی چشم می‌زد.

از بابت اشاره‌اش به ازدواج احساس حماقت می‌کرد، خودِ مرد اسمی از ازدواج نبرده بود و او باید این را در نظر می‌گرفت. آن قدر حرف‌های دیگر زده شده بود - یا نوشته شده بود - چنان شیفتگی و نیازی ابراز شده بود، که به نظر می‌رسید امر ازدواج صرفاً از قلم افتاده باشد. همان طور که ممکن است آدم در مورد از خواب برخاستن حرف بزند و در مورد صبحانه خوردن نه، با این که حتماً این قصد را داشته است.

با همه‌ی این‌ها باید چاک دهانش را می‌بست.

آقای مک‌کالی را دید که آن طرف خیابان در جهت مخالف او پیش می‌آمد. مسأله‌ای نبود - حتی اگر با هم شاخ به شاخ هم می‌شدند متوجه جعبه‌ای که او حمل می‌کرد نمی‌شد. احتمالاً انگشتش را تا لبه‌ی کلاهش بالا می‌آورد و از کنارش می‌گذشت، ممکن بود متوجه شود که او خدمتکارش است و شاید هم نمی‌شد. در سرش چیزهای دیگری می‌گذشت، و تا جایی که بقیه می‌دانستند بعید نبود که او در حال تماشای

دنیایی متفاوت از آن چه آن‌ها می‌دیدند باشد. روزهای کاری – و بعضی اوقات از سر حواس‌پرتی در روزهای تعطیل یا یکشنبه‌ها – یکی از آن‌کت و شلوارهای سه‌تکه‌اش را می‌پوشید با بارانی نازک یا بارانی ضخیمش، با شاپوی خاکستری و کفش‌های واکس خورده‌اش، از خیابان نمایشگاه بالا می‌رفت به سمت دفتری که هنوز نگه‌اش داشته بود و قبلاً یک مغازه‌ی زین و یراق‌فروشی بود. از آن جا با عنوان دفتر بیمه یاد می‌کرد، در حالی که مدت‌ها از زمانی که او در واگذاری حق بیمه فعالیت داشت، می‌گذشت. بعضی وقت‌ها مردم از پله بالا می‌آمدند تا او را ملاقات کنند، شاید برای این که درباره‌ی تدابیرشان و اغلب در مورد تفکیک زمین‌ها یا تاریخچه‌ی ملکی در شهر یا در مزارع حومه از او سؤال کنند. دفترش پر از نقشه‌های قدیمی و جدید بود، و از هیچ‌چیز به این اندازه لذت نمی‌برد که آن‌ها را مقابلش پهن کند و وارد بحثی شود که از موضوع سؤال پرسیده شده به کلی دور می‌شد. سه چهار بار در روز بیرون می‌آمد و مثل حالا توی خیابان راه می‌رفت. در دوران جنگ در محل کاروان‌سرا، تعمیرگاه مک‌لفلین بویک را راه‌اندازی کرده بود و همه‌جا قدم می‌زد تا سرمشق بقیه باشد. به نظر می‌رسید هنوز هم بعد از پانزده سال در حال سرمشق قرار دادن خودش بود. با دست‌های به پشت قلاب‌شده، مانند صاحب‌خانه‌ای بود که از ملکش دیدن می‌کند، یا کشیشی که از ملاقات اهالی خوشنود است. البته، نیمی از مردمی که با او روبه‌رو می‌شدند خبر نداشتند او کیست.

شهر عوض شده بود، حتی از آن وقتی که جوهانا به این جا آمده بود. فروشگاه‌ها داشتند به بیرون شهر و به اتوبانی منتقل می‌شدند که یک فروشگاه تعاونی جدید و یک فروشگاه کانیدین تایر و یک متل با یک کافه رستوران شبانه آن جا برقرار شده بود. بعضی از مغازه‌های مرکز شهر سعی کرده بودند با رنگ‌های صورتی و ارغوانی و زیتونی سر و شکل

بهتری به خود بدهند. اما همان رنگ هم روی نماهای کهنه از ریخت افتاده بود و برخی ها داخل شان خالی بود. می لیدی هم مسلماً همان راه را رفته بود.

اگر جوهانا به جای آن زن بود چه می کرد؟ اولاً که هرگز آن همه لباس شب رنگارنگ را وارد نمی کرد. به جایش چی؟ اگر لباس های ارزان تر را انتخاب می کردی فقط خودت را با کالاگانز و تعاونی در رقابت می انداختی، و احتمالاً بازار آن قدر گرم نبود که سر همه بی کلاه نماند. چطور است آدم برود توی کار لباس های شیک نوزاد، لباس بچه، و سعی کند مادر بزرگ ها و خاله ها و عمه هایی را جذب کند که هم پولش را دارند و هم حاضر اند آن را خرج این جور کارها کنند؟ باید دور مادرها را، که به کالاگانز می روند تا با پول کم چیز بیشتری گیرشان بیاید، خط کشید.

اما اگر دست او بود - جوهانا - هرگز قادر نبود کسی را توی مغازه بکشد. می توانست ببیند که چه باید کرد و چطور، و می توانست مردم را راهنمایی کند که آن کار را بکنند، اما خودش هیچ وقت نمی توانست جذب یا ترغیب شان کند. می خواهی بخواه، نمی خواهی نخواه. احتمالاً راهکار او این می شد. شکی نبود که آن ها هم نمی خواستند.

این که کسی به او ککش پیدا کند اتفاق نادری بود، و او مدت ها بود که این را می دانست. سابیتا هنگام خداحافظی از او ککش هم نگزیده بود - با این که می شد گفت جوهانا نزدیک ترین تصویری بود که سابیتا از یک مادر داشت، از وقتی مادر خودش مرده بود. آقای مک کالی از رفتن جوهانا به این دلیل ناراحت می شد که او سرویس خوبی می داد و پیدا کردن جایگزین برایش سخت بود، اما این تنها چیزی بود که او به آن فکر می کرد. هم آقای مک کالی و هم نوه اش متفرعن و از خودراضی بودند.

همسایه‌ها هم بدون شک جشن می‌گرفتند. جوهانا با هر دو سمت ملک مشکل داشت. از یک طرف با سگ همسایه مسأله داشت که به باغچه‌ی او چنگ می‌زد تا ذخیره‌ی استخوان‌هایش را دفن یا دوباره پیدا کند، که بهتر بود این کار را در خانه‌ی خودش انجام بدهد. و از طرف دیگر مسأله‌اش درخت آلبالو بود، که توی حیاط مک‌کالی بود اما بیشتر محصولش را روی شاخه‌هایی می‌داد که روی حیاط بغلی خم شده بودند. در هر دو مورد، قیل و قال راه انداخته بود و برنده شده بود. سگ به زنجیر کشیده شد و همسایه‌های دیگر از خیر آلبالوها گذشتند. اگر می‌رفت روی نردبام دستش به آن طرف و حیاط آن‌ها هم می‌رسید اما آن‌ها دیگر پرنده‌ها را از روی شاخه‌ها نمی‌پراندند و این در میزان محصول تغییر ایجاد کرده بود.

اگر آقای مک‌کالی بود می‌گذاشت میوه‌ها را بچینند. می‌گذاشت سگ همه‌جا را بکند. می‌گذاشت از او سوءاستفاده کنند. بخشی از دلیلش هم این بود که همسایه‌ها تازه وارد بودند و توی خانه‌های نوساز زندگی می‌کردند و او ترجیح می‌داد به آن‌ها کم‌محلی کند. روزگاری تنها سه یا چهار خانه‌ی بزرگ در خیابان نمایشگاه بود. روبه‌روی آن‌ها فضای بازی بود که بازار مکاره‌ی پاییزی آن جا برپا می‌شد (ملقب به نمایشگاه زراعتی، اسم خیابان از این جا می‌آمد)، و بین این‌ها درختان میوه بود و چمنزارهای کوچک. سال‌ها پیش، زمین آن منطقه در ابعاد متعارف ملک به فروش رفته و خانه‌ها ساخته شده بودند. خانه‌های کوچک به سبک‌های گوناگون، یکی دوبرگس و یکی نه. بعضی‌هایشان دیگر ظاهر زهوار دررفته‌ای پیدا کرده بودند.

فقط چند خانه بودند که آقای مک‌کالی ساکنان‌شان را می‌شناخت و با آن‌ها رفتار دوستانه‌ای داشت. معلم مدرسه، خانم هود و مادرش، و

خانواده‌ی شولتز، که مغازه‌ی کفاشی را می‌گرداندند. دختر خانواده‌ی شولتز، ایدیت، دوست صمیمی سابتا بود، یا سابقاً بود. طبیعی بود، چون آن‌ها در مدرسه هم‌کلاسی بودند – لااقل سال پیش که سابتا یک سال عقب ماند – و نزدیک یک‌دیگر زندگی می‌کردند. آقای مک‌کالی مخالفتی نداشت – شاید پیش خودش احتمال این را می‌داد که سابتا به زودی از آن جا برده شود تا در تورنتو زندگی متفاوتی را در پیش بگیرد. جوهانا ایدیت را دوست مناسبی نمی‌دانست، در حالی که آن دختر هرگز وقتی به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد بی‌ادب یا در دسرساز نبود. احمق هم نبود. شاید مشکل همین بود – او باهوش بود و سابتا باهوش نبود. سابتا در برابر او ابله جلوه می‌کرد.

همه‌ی این‌ها حالا تمام شده بود. حالا که آن دختر خاله، رکسان – خانم هابر – پیدایش شده بود، دختر شولتزها فقط بخشی از گذشته‌ی کودکانه‌ی سابتا بود.

قصه دارم ترتیب فرستادن اثاثیه‌ی تو را با قطار بدهم، به محض این که بتوانند تحویل شان بگیرند، و هزینه‌اش را به من بگویند آن را پرداخت خواهم کرد. به نظرم رسید الان به آن‌ها احتیاج داری. حدس می‌زنم خیلی غافلگیر نشوی از این که فکر کردم بدت نیاید که من هم بیایم تا کمکات باشم، که امیدوارم بتوانم باشم.

این نامه‌ای بود که او پیش از رفتن به ایستگاه راه‌آهن برای هماهنگی‌ها، به اداره‌ی پست برده بود. اولین نامه‌ای بود که بی‌واسطه برای او می‌فرستاد. بقیه ضمیمه‌ی نامه‌هایی می‌شدند که سابتا را مجبور

می‌کرد بنویسد. نامه‌های او به جوهانا هم همین مسیر را طی می‌کردند، محکم بسته شده بودند و اسم او، جوهانا، پشت صفحه تایپ شده بود تا اشتباه نشود. این باعث می‌شد دست کارمندان اداره‌ی پست از آن کوتاه بماند و صرفه‌جویی در تمبر هم ضرری نداشت. البته، سابیتا ممکن بود به پدر بزرگش گزارش بدهد، یا حتی آن چه را که به جوهانا نوشته شده بود بخواند – اما نه معاشرت با آن پیر مرد دیگر برای سابیتا جذاب بود و نه نامه‌ها. چه نوشتن آن‌ها، چه دریافت کردن‌شان.

اثاثیه توی اصطبل پشت خانه بودند که فقط در حد یک انبار بود، نه یک اصطبل واقعی با حیوان و علوفه. حدود یک سال پیش که جوهانا برای بار اول نگاهی به آن‌ها انداخت حسابی خاک گرفته و پر از فضله کبوتر بودند. لوازم با بی‌احتیاطی روی هم تلنبار شده بودند بدون این که چیزی آن‌ها را بپوشاند. هرچه را که زورش می‌رسید کشیده بود توی حیاط، تا توی اصطبل برای دسترسی به تکه‌های بزرگ‌تر که زورش به آن‌ها نمی‌رسید جا باز شود. کاناپه و بوفه و کنسول و میز ناهارخوری. پاتختی‌ها را می‌توانست جدا کند. چوب‌ها را اول با دستمال گردگیری کرد و بعد روغن لیمو به آن‌ها مالید و وقتی کارش تمام شد مثل آب‌نبات برق می‌زدند – آب‌نبات افرا، چوب‌ها از افرای طرح‌دار بودند. به چشم او فاخر می‌آمدند، مثل روتختی ساتن یا موی طلایی. فاخر و مدرن، کاملاً برعکس چوب تیره و خش‌های آزاردهنده‌ی مبلمانی که داخل خانه از آن‌ها نگه‌داری می‌کرد. آن زمان به آن‌ها به چشم اثاثیه‌ی او نگاه کرده بود، و این پنج‌شنبه که دوباره آن‌ها را بیرون آورد هم همین‌طور. روی آن‌هایی را که در زیر قرار می‌گرفتند با ملافه‌های کهنه پوشانده بود تا در برابر آن چه رویشان تلنبار می‌شد محافظت شوند و روی آن‌ها را که رو قرار می‌گرفتند هم پارچه کشیده بود تا از دست پرنده‌ها در امان باشند. در

نتیجه فقط غبار نرمی روی آن‌ها را گرفته بود. اما آن‌ها را قبل از این که به همان شکل دوباره سر جایشان بگذارد گردگیری کرد و روغن لیمو زد، تا برای وانتی که جمعه می‌آمد آماده باشند.

آقای مک‌کالی عزیز

من امروز بعد از ظهر (جمعه) با قطار از این جا می‌روم. می‌فهمم که این کار بدون اطلاع قبلی صورت گرفته. در عوض حقوق آخرم را، که این دوشنبه می‌شود به اندازه‌ی سه هفته نمی‌خواهم. توی زودپز روی اجاق گوشت پخته هست که فقط باید گرم شود. به راحتی سه وعده غذا می‌شود و شاید حتی تا وعده‌ی چهارم بکشد. به محض این که داغ شد و آن مقدار که می‌خواستید از آن برداشتید، درش را ببندید و بگذاریدش توی یخچال. یادتان نرود، بلافاصله درش را بگذارید تا فاسد نشود. با احترام به شما و سابیتا، و به احتمال زیاد وقتی جا بیافتم با شما در تماس خواهم بود. جوهانا پری.

پی‌نوشت: من اثاثیه‌ی آقای بودرو را برایشان فرستادم چون به آن نیاز داشتند. یادتان باشد وقتی دوباره گرمش می‌کنید آب کافی در زودپز باشد.

برای آقای مک‌کالی کاری نداشت که بفهمد بلیتی که جوهانا خریده بود مقصدش گدینیای ساسکاچوان است. به مأمور ایستگاه تلفن زد و پرسید. نمی‌دانست چطور مشخصات جوهانا را بدهد - جوان به نظر می‌آمد یا مسن، لاغر یا کمی درشت، کتش چه رنگی بود؟ اما وقتی به اثاثیه اشاره کرد دیگر نیازی به این‌ها نبود.

وقتی این تلفن زده شد چند نفری توی ایستگاه منتظر قطار آخر شب بودند. مأمور سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد، اما وقتی خبر دزدی بودن اثاثیه را شنید هیجان زده شد (در واقع جمله‌ی آقای مک‌کالی این بود: «و می‌دونم که با خودش یه سری اثاث برده!»). مأمور قسم می‌خورد که اگر می‌دانست آن زن کیست و چه نقشه‌ای دارد به هیچ وجه نمی‌گذاشت پایش را در قطار بگذارد. این دفاعیه شنیده شد و تکرار شد و باور شد، بدون این که کسی بپرسد او چطور می‌خواسته جلوی زن بالغی را که پول بلیتش را هم داده بگیرد، مگر این که در همان لحظه مدرکی داشته باشد که ثابت کند او دزد است. بیشتر کسانی که کلمات او را تکرار می‌کردند باور داشتند که او می‌توانسته و اقدام می‌کرده که جلوی او را بگیرد – آن‌ها به اقتدار مأموران ایستگاه‌ها و مردان مسن برازنده‌ای که شق و رق راه می‌رفتند و کت و شلوار سه‌تکه می‌پوشیدند اعتقاد داشتند، مثل آقای مک‌کالی.

طبق معمول آشپزی جوهانا، خوراک گوشت عالی بود، اما آقای مک‌کالی متوجه شد که نمی‌تواند آن را قورت بدهد. به توصیه‌ها در مورد درپوش توجهی نشان نداد و قابلمه را درباز روی اجاق رها کرد و حتی شعله‌ی زیر آن را خاموش نکرد تا این که آب داخل آن تمام شد و او با استشمام بوی آهن سوخته به خود آمد.

این همان بوی خیانت بود.

با خودش گفت لااقل باید خدا را شکر کند که کسی بالای سر سابتا نبود و لازم نبود او نگرانش باشد. دخترخاله‌اش – البته دخترخاله همسرش، رکسان – گفته بود که سابتا را به مدرسه‌ی خوبی خواهد فرستاد تا دست‌کم کمی متانت بیاموزد.

تلویزیون را روشن کرد تا حال و هوایش عوض شود. اما فایده نداشت.

اثاثیه بودند که حرصش می دادند. کن بودرو بود که حرصش می داد. موضوع این بود که سه روز پیش – همان روزی که به گفته‌ی مأمور ایستگاه جوهانا بلیتش را خریده بود – آقای مک‌کالی نامه‌ای از کن بودرو دریافت کرده بود که در آن (الف) در ازای مبلمانی که متعلق به او (کن بودرو) و همسر مرحومش مارسل بود و در خانه‌ی او انبار شده بود پولی برایش بفرستد، یا (ب) اگر قادر نیست این کار را انجام بدهد، آن‌ها را به هر قیمتی که می‌تواند بفروشد و پولش را هرچه زودتر برای او به ساسکاچوان بفرستد. هیچ حرفی از آن همه قرضی که پدرزن به دامادش، باگرو نگه داشتن این اثاثیه و به میزانی بسیار بیشتر از ارزش آن‌ها داده، زده نشده بود. آیا ممکن بود کن بودرو این‌ها را از یاد برده باشد؟ یا این که خیلی راحت امیدوار بود – احتمال این بیشتر بود – که پدرزنش این‌ها را از یاد برده باشد؟

به نظر می‌آمد او حالا صاحب یک هتل باشد. اما نامه‌اش سرشار از گلایه نسبت به کسی بود که سابقاً صاحب آن جا بوده و او را در موارد گوناگونی گمراه کرده است.

گفته بود: «اگر بتوانم از این مخمسه بیرون بیایم، حتم دارم که می‌توانم استفاده‌ی خوبی از آن‌ها بکنم.» اما آن مخمسه چه بود؟ نیاز مبرم به پولی که نمی‌گفت به صاحب قبلی بدهکار است، یا به بانک، یا به وام‌دهنده‌ای خصوصی، یا هر چیز. همان داستان همیشگی – لحنی در مانده و چاپلوسانه، که آغشته به نوعی طلب‌کاری بود، انگار که این حق مسلم او بود، به دلیل ضربه‌هایی که به خاطر مارسل خورده بود، ننگی که تحمل کرده بود.

آقای مک‌کالی با شک و دودلی زیاد اما با یادآوری این که کن بودرو به هر حال دامادش بود و در جنگ شرکت کرده بود و خدا می‌دانست چه مشکلاتی در زندگی زناشویی داشت، نشسته بود و نامه‌ای نوشته بود، مبنی بر این که کوچک‌ترین تصویری از قیمت مناسب اثاثیه ندارد و برایش خیلی زحمت دارد که در این باره تحقیق کند، و یک چک ضمیمه‌ی نامه می‌کند که برای او حکم یک وام شخصی را دارد. توقع دارد که دامادش هم آن را به همین حساب بگذارد و قرض‌های مشابه گذشته را هم به یاد داشته باشد. که اکنون به زعم او ارزشی فراتر از آن اثاث داشتند. او فهرستی از تاریخ‌ها و مبالغ به آن اضافه کرده بود. به جز پنجاه دلاری که نزدیک به دو سال پیش پرداخته (با این قول که به تناوب چنین مبالغی می‌فرستد)، از او چیزی دریافت نکرده بود. دامادش باید درک کند که نتیجه‌ی این بدهی‌های پرداخت نشده و ناخوشایند قطع شدن روزی آقای مک‌کالی است چون در غیر این صورت او این پول را سرمایه‌گذاری می‌کرده.

با خودش فکر کرد اضافه کند که: «من آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی هالو نیستم.» اما تصمیم گرفت نکند، چون این دل‌آزردگی‌اش را فاش می‌کرد. شاید هم ضعفش را.

حالا این جا را ببین. آن مرد خنجر را از رو بسته و جوهانا را در توطئه‌ی خود شریک کرده بود (همیشه می‌دانست چطور از پس زن‌ها بر بیاید)، هم اثاث را صاحب شده بود و هم چک را. مأمور ایستگاه گفته بود جوهانا هزینه‌ی بار را خودش پرداخته است. آن خرت‌وپرت‌های چوبی مدرن و اجق‌وجق همین حالا هم از قیمت افتاده بودند، و به خصوص با احتساب پولی که راه‌آهن گرفته بود چیز زیادی دست‌شان را نمی‌گرفت. اگر عقل‌شان بیشتر می‌رسید باید خیلی ساده از خود خانه

چیزی برمی داشتند، یکی از گنج‌های قدیمی یا مبل‌های مهمان‌خانه را که سخت‌تر از آن بودند که آدم رویشان بنشیند، و در قرن گذشته ساخته و خریداری شده بودند. این البته دزدی محض بود. اما کاری که آن‌ها کرده بودند هم فرق چندانی با دزدی نداشت.

با فکر این که از آن‌ها شکایت می‌کند به رخت‌خواب رفت.

در خانه، تنها از خواب بیدار شد، بدون این که از آشپزخانه بوی قهوه یا صبحانه بیاید - در عوض هنوز بوی بد آن قابلمه‌ی سوخته در فضا معلق بود. خنکای پاییزی تمام اتاق‌های سقف بلند و متروک را فراگرفته بود. شب قبل و شب‌های قبل گرم بودند - بخاری هنوز روشن نشده بود و وقتی آقای مک‌کالی آن را روشن کرد هوای گرمش همراه با موجی از بوی نای زیرزمین بود، بوی کپک و خاک و فاسدشدگی. به‌کندی و با مکث‌های ناشی از حواس‌پرتی دست و صورتش را شست و لباس پوشید، و برای صبحانه مقداری کره‌ی بادام‌زمینی روی نان مالید. متعلق به نسلی بود که گفته می‌شد بین‌شان مردهایی هستند که حتی نمی‌توانند آب را جوش بیاورند، و او یکی از آن‌ها بود. از پنجره‌های جلویی به بیرون نگاه کرد و دید درخت‌های آن طرف میدان اسب‌دوانی در مه صبحگاهی غرق شده‌اند، مه‌ی که گویا به جای این که طبق معمول این وقت روز عقب‌نشینی کند، داشت به سمت خود میدان پیشروی می‌کرد. به نظرش می‌آمد خانه‌های قدیمی‌ساز زمین‌های نمایشگاه را پیدا و ناپیدا در مه می‌بیند - ساختمان‌های بی‌پیرایه و بزرگ که شبیه به طویله‌های عظیم شده بودند. سالیان سال - تمام دوران جنگ - متروکه مانده بودند و او به یاد نمی‌آورد در نهایت چه به سرشان آمد. خراب‌شان کردند، یا خودشان خراب شدند؟ از مسابقات اسب‌دوانی که امروزه برگزار می‌شدند بیزار بود، از جماعت و آن بلندگو و آن ولنگاری‌های غیرقانونی و آن جاروجنجال‌های مخرب. به این چیزها

که فکر کرد یاد دختر بیچاره‌اش، مارسل افتاد که روی پله‌های ایوان می‌نشست و دوستان بزرگسال دوران مدرسه‌اش را که از ماشین‌های پارک‌شده‌شان پیاده می‌شدند تا به طرف زمین مسابقات بدوند صدا می‌زد. قشقرقی که راه می‌انداخت، ذوق و شوقی که بابت حضور دوباره‌اش در ده نشان می‌داد، طوری که مردم را بغل می‌کرد و نگه می‌داشت، از هر دری حرف زدندش، بازگو کردن روزهای کودکی و این که چقدر دلش برای همه تنگ شده. بهشان می‌گفت که تنها چیز آزاردهنده‌ی زندگی دلتنگی برای شوهرش، کن بود که برای کارش به غرب رفته بود.

با پیژامه‌ی ابریشمی و موهای بلوندکرده‌ی آشفته و شانه‌نزده‌اش بیرون می‌رفت. دست‌ها و پاهایش لاغر بودند اما صورتش کمابیش توپر بود، و آن چه ادعا می‌کرد آفتاب‌سوختگی پوستش است، شبیه رنگ کدر و مریض‌گونه‌ای بود که ربطی به آفتاب نداشت. شاید یرقان بود.

بچه‌اش در خانه می‌ماند و تلویزیون نگاه می‌کرد - کارتون‌های یکشنبه که مسلماً سنش برای دیدن آن‌ها زیاد بود.

آقای مک‌کالی نمی‌دانست مشکل چه بود، یا این که اصلاً مشکلی وجود داشت یا نه. مارسل به لندن رفت تا مسأله‌ی زنانه‌ای را حل کند و در بیمارستان مرد. وقتی به شوهر مارسل تلفن زده بود تا این خبر را به او بدهد، کن بود و گفته بود: «چی خورده بود؟»

اگر مادر مارسل هنوز زنده بود، چیزی عوض می‌شد؟ حقیقت این بود که مادر او، در زمان حیاتش همان‌قدر گیج بود که خود او. آن روزها وقتی دختر نوجوانش که توی اتاق حبس شده بود داشت از آن‌جا بیرون می‌رفت تا سوار ماشین دوستانش شود، او نشسته بود توی آشپزخانه و داشت گریه می‌کرد.

خانه پر از احساس طردشدگی بی‌رحمانه بود، پر از نیرنگ.

او و زنش بی شک والدین مهربانی بودند که مارسل بیچاره‌شان کرده بود. وقتی با یک سرباز نیروی هوایی فرار کرده بود، امیدوار بودند که لااقل حال و روزش خوب باشد. نسبت به آن دو در حد یک زوج جوان شایسته، بزرگواری به خرج دادند. اما همه چیز خراب شد. او در برابر جوهانا پری هم همان قدر بزرگواری به خرج داده بود، و حالا می‌دید که چطور از او هم پشت پا خورده است.

پیاده توی شهر راه افتاد و برای صرف صبحانه به هتل رفت. دختر پیشخدمت گفت: «امروز صبح سرحال و سحرخیز هستید.»

و هنگامی که داشت قهوه را برایش می‌ریخت، آقای مک‌کالی شروع کرد به گفتن این که چطور خدمتکارش بدون هیچ هشدار یا گله‌گذاری قبلی قالش گذاشته، نه تنها کارش را رها کرده، که با خودش اسباب و اثاثی را برده که سابقاً مال دخترش بوده، و حالا قرار بود مال دامادش باشد اما واقعاً نبود، چون با پول جهیزیه‌ی دخترش خریداری شده بود. برای او گفت که چطور دخترش زن یک سرباز نیروی هوایی شده بود، جوان خوش‌رو و مقبولی که دشمنت را هم نباید دست او می‌سپردی.

پیشخدمت گفت: «می‌بخشید. خیلی دوست دارم باهاتون گپ بزنم، اما مردم منتظر صبحونه‌شون هستن. ببخشید...»

آقای مک‌کالی از پله‌های دفترش بالا رفت، و آن جا روی میزش نقشه‌های قدیمی‌ای باز بودند که دیروز به امید پیدا کردن مکان دقیق اولین گورستان ایالت (به اعتقاد او، متروکه‌شده در ۱۸۹۳) مطالعه کرده بود. چراغ را روشن کرد و نشست، اما دید که تمرکز ندارد. بعد از سرزنش پیشخدمت – یا چیزی که او سرزنش قلمداد کرده بود – نتوانسته بود صبحانه‌اش را بخورد و از قهوه‌اش لذت ببرد. تصمیم گرفت قدمی بزند تا خودش را آرام کند.

اما به جای این که طبق معمول به شیوه‌ی خودش پرسه بزند، به مردم سلام کند و در حد چند کلمه با آن‌ها حرف بزند، خودش را در حال سخنرانی می‌دید. به محض این که کسی از او می‌پرسید امروز حالش چطور است، به ناپسندترین و حتی شرم‌آورترین شکل ممکن شروع می‌کرد بیرون ریختن بدبختی‌هایش، و آن‌ها هم که مانند پیشخدمت هزار جور کار داشتند، تأیید می‌کردند و این‌ها و آن‌ها می‌کردند و بهانه‌هایی سرهم می‌کردند تا فرار کنند. به نظر می‌آمد هوا برخلاف معمول صبح‌های مه‌گرفته‌ی پاییزی رو به گرما نمی‌رود؛ ژاکتش به اندازه‌ی کافی گرم نبود، پس گرمای فروشگاه‌ها را ترجیح داد.

کسانی که مدت طولانی او را می‌شناختند بیش از بقیه نگران می‌شدند. او هرگز دست از توداری برنداشته بود - یک جنتلمن آداب‌دان، که ذهنش جای دیگری بود، و نزاکتش ایجاب می‌کرد که ماهرانه جسارتش را بروز دهد (که کمی مسخره می‌نمود، چون آن جسارت معمولاً در ذهن او اتفاق می‌افتاد و برای بقیه روشن نبود). او باید آخرین کسی می‌بود که منفی‌بافی یا طلب‌همدردی کند - نه وقتی زنش مرده بود این کار را کرده بود و نه حتی وقتی دخترش مرده بود - حالا این جا ایستاده بود، نامه‌ای در دست داشت و می‌پرسید آیا شرم‌آور نیست که این مردک بارها و بارها او را چپاول کرده، و حتی حالا هم که او یک بار دیگر برایش دل سوزانده بود با خدمتکار او ساخت و پاخت کرده تا اثاثش را بدزدد. بعضی‌ها فکر کردند او دارد در مورد وسایل خودش حرف می‌زند - باور کرده بودند که پیرمرد توی خانه بدون تخت و صندلی مانده است. به او پیشنهاد کردند که برود سراغ پلیس.

می‌گفت: «خوب نیست، آدم چه جووری از کف دستی که مو نداره

چیزی بکنه؟»

وارد دکان کفاشی شد و به هرمان شولتز سلام کرد.

«یادته به چکمه‌های من یه جفت پاشنه‌ی نو انداختی، همونایی که از

انگلیس آورده بودم؟ چهار یا پنج سال پیش بود که تعمیرشون کردی.»

کفاشی شبیه به یک قفس بود، با لامپ‌های کلاهی که جای

جای کارگاه آویزان بودند. تهویه‌ی بدی داشت، اما بوهای مردانه‌اش -

بوی چسب و چرم و واکس و پاشنه‌های نم‌دی تازه برش خورده و

کهنه‌ترها که پوسیده بودند - برای آقای مک‌کالی خوشایند بود. این جا

همسایه‌اش هرمان شولتز، اوستای خبره‌ی عینکی و پریده‌رنگ، با

شانه‌های خمیده، سرش در تمام فصل بابت کوبیدن میخ‌های آهنی و

برنجی، و بریدن اشکال دلخواه چرمی با چاقویی که قوس شیرانه‌ای

داشت، شلوغ بود. نم‌دم با چیزی شبیه به اره‌ی مینیاتوری گرد بریده

می‌شد. اهرم‌ها صدای گوش‌خراشی می‌دادند و چرخ کاغذ سمباده

صدای سوهان می‌داد و سنگ سمباده‌ای که ته یک ابزار بود مانند یک

حشره‌ی مکانیکی جیغ بلند می‌کشید و چرخ خیاطی مخصوص چرم را با

ریتم کارخانه‌ای منظمی می‌فشرد. همه‌ی آن صداها و بوها و فعالیت‌های

سخت‌کوشانه‌ی آن مکان سال‌ها بود که برای آقای مک‌کالی آشنا بودند

اما هیچ وقت کشف نشده و تجلی پیدا نکرده بودند. حالا هرمان با پیش‌بند

چرمی سیاه شده و چکمه‌ای در یک دست، پشت راست کرده، لبخند

می‌زد و سر تکان می‌داد، و آقای مک‌کالی تمام زندگی آن مرد را در این

قفس می‌دید. دلش می‌خواست ابراز ارادت کند، تحسین کند، یا چیز

بیشتری که خودش هم درک نمی‌کرد.

هرمان گفت: «بله یادمه، چکمه‌های خوبی بودند.»

«چکمه‌های عالی. می‌دونی، اونارو توی ماه عسلم خریده بودم. از

انگلیس. الان یادم نمی‌آد که کجا، ولی نه از لندن.»

«یادمه که بهم گفتین.»

«خیلی خوب روشن کار کردی. هنوز حالشون خوبه. کارت خوب بود

هرمان. تو این جا کارت را درست انجام می‌دی. نون بازوت رو می‌خوری.»

«چه خوب.» هرمان نگاه سریعی به چکمه‌ای که در دست داشت کرد.

آقای مک کالی می‌دانست که آن مرد می‌خواهد برگردد سر کارش، اما نمی‌توانست این اجازه را به او بدهد. «تازگی یه درس عبرتی گرفتم.

یه شوک.»

«واقعاً؟»

پیرمرد نامه را بیرون کشید و با اصواتی ناشی از خنده‌ی تلخ شروع کرد

به خواندن تکه‌هایی از آن.

«برونشیت. مرد که می‌گه مریضه و برونشیت گرفته. نمی‌دونه از کی

کمک بگیره. نمی‌دونم از کی کمک بگیرم. البته همیشه خوب می‌دونه که از

کی کمک بگیره. تا همه‌ی درها به روش بسته می‌شه، می‌آد سراغ من. فقط

چند صدتا، تا وقتی که از جام بلند شم. پیش من عجز و لابه می‌کنه و تمام

مدت داره با خدمتکار من نقشه می‌کشه. می‌دونستی؟ اون یک عالم اثاثیه

دزدید و زد به چاک، به طرف غرب. دستشون تو یه کاسه بود. این اون

مردیه که من بارها و بارها دست شو گرفتم. یه پنی هم پسم نداده. نه، نه،

باید صادق باشم و بگم پنجاه دلار. پنجاه دلار از صدها دلار. هزارها دلار.

می‌دونی، اون توی جنگ عضو نیروی هوایی بود. اون برو بچه‌های

قدکوتاه معمولاً عضو نیروی هوایی بودن. پرافاده راه می‌رفتن و فکر

می‌کردن قهرمانای جنگ ان. نُب، شاید گفتنش درست نباشه ولی من

فکر می‌کنم جنگ باعث شد بعضی از اونا خودشون رو گم کنن و بعد از

اون هیچ وقت نتونن با زندگی روبه‌رو بشن. اما این که دلیل کافی نیست.

هست؟ من که نمی‌تونم تا ابد به خاطر جنگ اونو ببخشم.»

«نه، نمی‌تونین.»

«همون بار اول که دیدمش می‌دونستم نمی‌شه بهش اعتماد کرد. نکته‌ی غیرطبیعی‌ش این جاس. می‌دونستم و باز هم اجازه دادم تیغم بزنه. همچین آدمایی وجود دارن. آدم به‌شون ترحم می‌کنه، فقط برای این که کلاه‌برداری کنن. من اون طرف توی بیمه برایش کار پیدا کردم، آشنا داشتم. واضحه که گند زد. ذات خراب. بعضی‌ها این جور ی‌ان.»

«درست می‌گین.»

خانم شولتز آن روز توی مغازه نبود. معمولاً او بود که پشت پیشخوان می‌ایستاد، کفش‌ها را تحویل می‌گرفت و به شوهرش نشان می‌داد و آن چه را که او می‌گفت منتقل می‌کرد، بندهایشان را در می‌آورد، و وقتی کفش تعمیر شده پس داده می‌شد پولش را می‌گرفت. آقای مک‌کالی می‌دانست که او در تابستان یک عمل جراحی داشته است.

«زنت امروز نیست؟ حالش خوبه؟»

«فکر کرد بهتره امروز رو یه کمی به خودش استراحت بده. دخترم

او مده کمکم.»

هرمان شولتز با سرش به طرف انتهای راست پیشخوان، جایی که کفش‌های آماده چیده شده بودند، اشاره کرد. آقای مک‌کالی سرش را برگرداند و دختر او، ایدیت، را دید که موقع ورود متوجهش نشده بود. دختر کم‌سن و سال لاغری که پشتش به او بود و داشت کفش‌ها را جابه‌جا می‌کرد. این‌کار را در همان سکوتی می‌کرد که به‌عنوان دوست سابتا می‌آمد و می‌رفت. هرگز نمی‌شد یک نگاه حسابی به صورتش انداخت.

آقای مک‌کالی گفت: «دیگه تو کم‌کم حال پدرت هستی؟ مدرسه رو

تموم کردی؟»

ایدیت نصفه و نیمه برگشت و لبخند رقیقی زد: «امروز شنبه است.»

«درسته. خب، به هر حال خوبه که به پدرت کمک می‌کنی. باید مراقب پدر و مادرت باشی. سخت کار می‌کنن و آدمای خوبی هستن.» انگار بدانند که شبیه آدم‌های موعظه‌گر شده، با حالتی شرمنده گفت: «پدران و مادران‌تان را تکریم کنید و باشد که عمرشان دراز باد در...» ایدیت چیزی گفت که او نشنود. گفت: «مغازهی کفاشی.»

آقای مک‌کالی گفت: «دارم وقت‌تون رو می‌گیرم، مزاحم‌تون هستم. شما کار دارین.»

«لازم نیست این قدر زبون دراز باشی.» این را پدر ایدیت وقتی گفت که پیرمرد رفته بود.

مرد سر شام داستان آقای مک‌کالی را برای مادر ایدیت تعریف کرد.

گفت: «مثل همیشه نیست. یه چیزی شه.»

زن گفت: «شاید مخش تکون خورده.» از زمان عمل جراحی‌اش – برای سنگ صفرا – در مورد ناراحتی دیگران با لحنی همه‌چیزدان و با رضایتی خون‌سردانه حرف می‌زد.

حالا که سابیتا رفته و در زندگی جدیدش غرق شده بود – سرنوشتی که همیشه احتمال می‌رفت در انتظارش باشد – ایدیت شده بود همان آدمی که قبل از پیدا شدن سر و کله سابیتا بود. «عاقل‌تر از سنش»، با پشتکار، سختگیر. بعد از سه هفته‌ای که از شروع دبیرستان می‌گذشت می‌دانست که در همه‌ی دروس جدید خیلی موفق خواهد بود – لاتین، جبر، ادبیات انگلیسی. باور داشت که ذکاوتش کشف و تحسین خواهد شد و آینده‌ی درخشانی در انتظارش خواهد بود. سال‌های اخیر تنبلی با سابیتا داشت فراموش می‌شد.

حالا که به جوهانا و رفتنش به غرب فکر می‌کرد، بوی گذشته‌اش به

مشامش می خورد، بوی نفوذ یک خطر. سعی می کرد آن را نادیده بگیرد اما نمی شد.

به محض این که شستن ظرف ها را تمام کرد با کتابی که خواندنش برای درس ادبیات به آن ها محول شده بود به اتاقش رفت. دیوید کا پرفیلد. بچه ای بود که هرگز بیش از سرزنش های نیم بند چیزی از والدینش دریافت نکرده بود - والدینی که برای داشتن فرزندى به سن او پیر بودند، که گفته می شد این یکی از دلایلی است که او طوری هست که هست. اما او شباهت زیادی بین خودش و دیوید به لحاظ شرایط نامطلوبش احساس می کرد. فکر می کرد یکی هست مثل او، یکی که وقتی حقیقت برملا شود و گذشته اش آینده اش را تباه کند، ممکن است مانند او یتیم شود، چون احتمالاً مجبور می شد فرار کند، مخفی شود، روی پای خودش بایستد.

همه چیز وقتی شروع شد که ساییتا در راه مدرسه گفته بود: «باید بریم اداره ی پست. باید برای بابام یه نامه بفرستم.»

هر روز با هم به مدرسه می رفتند و از مدرسه برمی گشتند. بعضی اوقات با چشم بسته، یا عقبی راه می رفتند. بعضی اوقات وقتی کسی سرراه شان بود، به زبان چرندی با هم پیچ می کردند تا مردم را گیج کنند. اکثر ایده های خوب شان مال ایدیت بود. تنها ایده ای که ساییتا رو کرده بود این بود که اسم خودت و اسم یک پسر را بنویسی، و همه ی حروفی را که مشترک بودند خط بزنی و مابقی را بشمری. بعد آن عدد را با انگشت های دست نشان بدهی و بگویی، نفرت، دوستی، خواستگاری، عشق، ازدواج، تا این که بررسی به آن چه قرار بود برای تو و آن پسر اتفاق بیفتد.

ایدیت گفت: «چه نامه ی چاقی.» همه چیز را می فهمید، و همه چیز در

حافظه‌اش می‌ماند، چنان به سرعت تمام صفحات کتاب را حفظ می‌کرد که به نظر بچه‌های دیگر نحس می‌آمد. با تعجب گفت: «خیلی چیزها داشتی که به بابات بگی؟» چون باورش نشده بود - یا لاقبل باورش نمی‌شد که سابتا بتواند آن‌ها را روی کاغذ بیاورد.

سابتا در حالی که نامه را فشار می‌داد گفت: «من فقط روی به صفحه نوشتم.»

ایدیت گفت: «آها! آ.ها.»

«آها چی؟»

«مطمئن ام به چیز دیگه توش گذاشته. جوهانا.»

نتیجه‌اش این بود که نامه را مستقیم نبردند به پست‌خانه؛ نگهش داشتند و بعد از مدرسه در خانه‌ی ایدیت با بخار چسب پاکت را باز کردند. این جور کارها را می‌توانستند در خانه‌ی ایدیت بکنند چون مادرش تمام روز در مغازه‌ی کفاشی کار می‌کرد.

آقای کن بودروی عزیز

فکر کردم به شما نامه بنویسم و از بابت چیزهای خوبی که در مورد من توی نامه‌تان به دخترتان گفته بودید تشکر کنم. لازم نیست نگران رفتن من باشید. گفته بودید من آدم قابل اطمینانی هستم. این برداشت من است و تا جایی که می‌دانم حقیقت دارد. به خاطر این حرف از شما ممنون ام چون که بعضی‌ها اگر آدمی مثل من را شناسند فکر می‌کنند که امیدی به من نیست. بنابراین گفتم در مورد خودم چیزهایی به شما بگویم. من در گلاسکو به دنیا آمدم، اما مادرم وقتی ازدواج کرد ناچار شد من را رها کند. در پنج سالگی مرا به پرورشگاه بردند. من منتظر بودم که

او برگردد اما برنگشت و من عادت کردم و آن‌ها هم بد نبودند. در یازده سالگی طبق برنامه به کانادا آورده شدم و با خانواده‌ی دیکسون‌ها زندگی کردم، توی بازار کشاورزها کار می‌کردم. مدرسه هم در برنامه بود، اما من چیز زیادی از آن دستگیرم نشد. زمستان‌ها در خانه برای خانم کار می‌کردم اما شرایط باعث شد به فکر رفتن بیافتم. قد بلندم و قوی بودم نسبت به سنم، باعث شد سر از یک خانه‌ی سالمندان درآورم، برای مراقبت از افراد مسن. با کار مشکلی نداشتم، اما برای پول بیشتر رفتم و در یک شرکت نظافتی استخدام شدم. آقای ویلتز که صاحب آن جا بود مادری داشت که می‌آمد و سر می‌زد ببیند اوضاع چطور است، و من و او رفته رفته به هم نزدیک شدیم. هوای آن جا برای تنفس من مشکل ایجاد می‌کرد، بنابراین گفت بروم و برای او کار کنم و من هم همین کار را کردم. دوازده سال با خانم ویلتز زندگی کردم. کنار دریاچه‌ای به نام دریاچه‌ی مورنینگ داو در شمال. آن جا فقط من و او بودیم اما من می‌توانستم از پس همه‌ی کارهای خانه و بیرون بریایم، حتی راه انداختن قایق موتوری و راندن ماشین. خواندن را به خوبی یاد گرفتم، چون چشمان او ضعیف بود و دوست داشت من برایش کتاب بخوانم. او در ۹۶ سالگی مرد. شاید بگویند عجب روزگاری برای یک آدم جوان، اما من خوشبخت بودم. هر وعده با هم غذا می‌خوردیم و من یک سال و نیم آخر توی اتاق او می‌خوابیدم. اما وقتی مرد، خانواده‌اش به من یک هفته وقت دادند تا وسایلم را جمع کنم. او مقداری پول برای من گذاشته بود و فکر کنم آن‌ها خوش‌شان نیامده بود. از من خواسته بود آن را صرف تحصیلاتم بکنم اما من باید به پرستاری بچه

مشغول می‌شدم. پس وقتی آگهی آقای مک‌کالی را در گلوب‌اند
میل دیدم آمدم تا ببینم قضیه چیست. احتیاج داشتم کار کنم تا
دلتنگی خانم ویلتز را احساس نکنم. فکر کنم به اندازه کافی سرتان
را با گذشته‌ام درد آوردم و شما خوشحال هستید که به زمان حال
رسیدم. ممنون از لطف‌تان و این که من را هم با خودتان به بازار
روز بردید. من زیاد اهل آن گشتن‌ها و خوردن آن چیزها نیستم
اما با این حال مطمئناً افتخاری بود که همراه‌تان باشم.
دوست شما، جوهانا پری

ایدیت کلمات جوهانا را بلند و با صدایی ملتمسانه و حالتی غم‌انگیز
خواند.

«من در گلاسکو به دنیا آمدم اما مادرم وقتی یک نگاه به ریخت من
انداخت ترجیح داد ولم کند...»

ساییتا گفت: «بس کن، الان از خنده می‌میرم.»

«چطور نامه‌اش رو بدون این که تو بفهمی گذاشته توی پاکت نامه‌ی تو؟»

«اون نامه رو از من می‌گیره و می‌ذاره تو پاکت و روشو می‌نویسه، چون

فکر می‌کنه املا‌ی من خوب نیست.»

ایدیت باید به نامه چسب نواری می‌زد تا بچسبد، چون چیزی از

چسب خود پاکت باقی نمانده بود. گفت: «عاشقش شده.»

ساییتا در حالی که دلش را گرفته بود گفت: «عُق - عُق، نمی‌تونه عاشق

شده باشه. جوهانای پیر.»

«حالا اون چی راجع بهش گفته؟»

«فقط این که من باید احترام‌شو نگه دارم و اگه بره خیلی بد می‌شه

چون اون برای نگهداری از من خونه نداره و بابابزرگ به تنهایی نمی‌تونه

یه دختر و بزرگ کنه و از این حرفا. گفت اون خیلی خانومه. گفت اینو مطمئنه.»

«در نتیجه خانوم عاشق می شه.»

نامه شب پیش ایدیت ماند، تا مبادا جوهانا بفهمد که فرستاده نشده و رویش چسب نواری خورده. صبح روز بعد آن را بردند پست خانه. ایدیت گفت: «حالا ببینیم اون چی جواب می ده. حواست باشه.»

تا مدت درازی نامه ای نیامد. وقتی هم آمد، توی ذوقشان خورد. در خانه ی ایدیت بازش کردند، اما چیزی برای جوهانا توی آن پیدا نکردند.

سابیتای عزیز

کریسمس امسال دستم کمی تنگ است. ببخش که بیشتر از یک اسکناس دو دلاری ندارم که برایت بفرستم. اما امیدوارم سلامت باشی و کریسمسات مبارک باشد و تکالیف مدرسه را خوب انجام بدهی. خود من حال چندان خوشی نداشتم، برونشیت داشتم که انگار قرار است هر سال زمستان بگیرم، اما این اولین باری بود که مرا پیش از کریسمس زمین انداخت. همان طور که از نشانی می بینی جای جدیدی هستم. آن آپارتمان در محله ی پرسروصدایی بود و آدم های زیادی به هوای مهمانی می ریختند آن جا. این جا یک پانسیون است، که چون از خرید و آشپزی چیزی سرم نمی شود، بسیار مناسب حال من است.

کریسمس مبارک. با عشق، بابا

ایدیت گفت: «بیچاره جوهانا، قلبش می شکنه.»

سابیتا گفت: «به درک.»

ایدیت گفت: «مگر این که ما به کاری بکنیم.»

«چی کار؟»

«جواب بدیم.»

باید نامه را تایپ می‌کردند، چون جوهانا می‌فهمید که نامه دست خط پدر سابیتا نیست. تایپ کردن سخت نبود. یک ماشین تایپ توی خانه‌ی ایدیت روی میز ورق‌بازی اتاق نشیمن بود. مادرش قبل از ازدواج در یک اداره کار می‌کرد و هنوز هم بعضی اوقات با نوشتن نامه‌هایی که مردم می‌خواستند حالت رسمی داشته باشد اندک پولی درمی‌آورد. او مقدمات تایپ کردن را به ایدیت یاد داده بود، به این امید که ایدیت هم شاید روزی یک کار اداری پیدا کند.

سابیتا گفت: «جوهانای عزیز... متأسفم که نمی‌تونم عاشقت باشم،

چون تمام صورتت پر از اون خال‌های زشته.»

ایدیت گفت: «می‌خوام جدی باشم. خفه شو.»

نوشت: «از گرفتن نامه خوشحال شدم...» کلمات انشایش را بلند می‌گفت، وقتی بیشتر فکر می‌کرد مکث می‌کرد، و صدایش رفته‌رفته جدی و آرام می‌شد. سابیتا روی کاناپه ولو شده بود و می‌خندید. تلویزیون را روشن کرد، اما ایدیت گفت: «تورو خدا!!!!!!، چه جوری روی احساساتم تمرکز کنم وقتی اون جفنگ داره پخش می‌شه؟» ایدیت و سابیتا از کلمات «جفنگ»، «پتیاره» و «یا عیسی مسیح» وقتی استفاده می‌کردند که با هم تنها بودند.

جوهانای عزیز

از نامه‌ای که با نامه‌ی سابیتا فرستادی و آشنا شدن با زندگیت

بسیار خوشحال شدم. بیشتر آن باید زندگی غم‌انگیز و تنهایی بوده باشد اما انگار پیدا کردن خانم ویلتز برای تو شانس بزرگی بوده است. تو کوشا و قانع مانده‌ای و باید بگویم برایت احترام زیادی قائل‌ام. زندگی خود من زندگی پرفرازونشیبی بوده است و من هیچ‌وقت واقعاً سروسامان نگرفته‌ام. نمی‌دانم این کسالت و تنهایی درونی از کجا می‌آید، به نظر می‌رسد این سرنوشت من باشد. همیشه با دیگران ملاقات می‌کنم و با دیگران حرف می‌زنم اما بعضی اوقات از خودم می‌پرسم دوست من کیست؟ بعد نامه‌ی تو می‌رسد و تو در پایان آن نوشته‌ای، دوست شما. پس به خودم می‌گویم، واقعاً منظور او این است؟ و چه هدیه‌ی کریسمس دل‌انگیزی خواهد بود اگر که جوهانا به من بگوید که دوست من است. شاید برای تو این فقط پایان خوشی برای نامه‌نگاری‌ات بوده باشد و شاید به اندازه‌ی کافی مرا نمی‌شناسی. به هر جهت، کریسمس مبارک.

دوست تو، کن بودرو

نامه رفت به خانه و به دست جوهانا رسید. نامه‌ی سابیتا هم در آخر تایپ شده بود چراکه منطقی نبود یکی تایپ می‌شد و یکی نه این‌بار در بخار دادن صرفه‌جویی کرده بودند و نامه را با احتیاط فراوان باز کرده بودند تا دیگر چسب نواری لودهنده‌ای در کار نباشد. سابیتا در حالی که فکر می‌کرد زرنگ شده، گفت: «چرا به پاکت جدید تایپ نکنیم؟ خودش اگه بود، اگه نامه‌ها رو تایپ می‌کرد، این کارو نمی‌کرد؟»

«چون به پاکت جدید روش تمبر نداره خنگ خدا.»

«اگه جوابشو بده چی؟»

«می خونیمش.»

«بعله، اگه جوابشو بده و مستقیم بفرسته برای اون چی؟»

ایدیت دوست نداشت نشان بدهد که خودش قبلاً به این موضوع فکر نکرده است.

«نمی فرسته. خنگتر از این حرفاس. به هر حال تو بلافاصله جواب بده

که به سرش بزنه مال خودشو با مال تو بفرسته.»

«حالم از نامه‌های مسخره نوشتن به هم می خوره.»

«بنویس. نمی میری که. نمی خوای بدونی اون چی می گه؟»

دوست عزیز

از من می‌پرسی آیا تو را به اندازه‌ی کافی می‌شناسم تا دوست تو باشم، و جواب من این است که فکر می‌کنم بله. من توی زندگیم فقط یک دوست داشتم، خانم ویلتز که عاشقش بودم اما او مرده. او از من خیلی پیرتر بود. مشکل دوستان پیرتر این است که می‌میرند و تو را تنها می‌گذارند. او آن قدر پیر بود که بعضی وقت‌ها مرا به اسم آدم‌های دیگر صدا می‌زد. البته من ناراحت نمی‌شدم. برایت چیز عجیبی بگویم. آن عکسی که تو از آن عکاس در بازار روز خواستی از ما بگیرد، از تو و سابیتا و دوستش ایدیت و من، آن را بزرگ کرده‌ام و قاب گرفته‌ام و گذاشته‌ام در اتاق پذیرایی. خیلی عکس خوبی نیست و عکاس هم گران حساب کرد، اما از هیچی بهتر است. به هر حال پریروز داشتم دور و برش را گردگیری می‌کردم و خیال کردم می‌توانم بشنوم که به من سلام می‌کنی. گفתי: سلام، و من همان‌طور که توی عکس هم می‌بینی

به تو نگاه کردم و گفتم، خب، دارم عقلم را از دست می‌دهم. یا این که این نشانه‌ی این است که نامه‌ای در راه است. دارم مزخرف می‌گویم، من به چیزهای این‌طوری اعتقاد ندارم. اما دیروز نامه‌ای رسید. می‌بینی، توقع زیادی نیست که از من بخواهی دوستِ تو باشم. من همیشه می‌توانم راهی پیدا کنم که سرم گرم باشد، اما یک دوست خوب چیز دیگری است.

دوست تو، جوهانا پری

البته که این نامه نمی‌توانست به داخل پاکت برگردانده شود. پدر سابیتا حتماً در واکنش به نامه‌ای که هرگز ننوشته بود چیز مشکوکی می‌دید. کلمات جوهانا باید ریزریز می‌شدند و در خانه‌ی ایدیت به توالی ریخته می‌شدند.

ماه‌ها بعد بود که نامه‌ای رسید و در آن از ماجرای هتل خبر داده شده بود. تابستان بود. و شانس آوردند که سابیتا نامه را دریافت کرد، چون سه هفته بود که توی شهر نبود و رفته بود ویلای کنار دریاچه‌ی سیمکو که متعلق به خاله رکسان و عمو کلارک‌اش بود.

تقریباً اولین چیزی که سابیتا هنگام ورود به خانه‌ی ایدیت گفت این بود: «اگه هی! این جا بوی گند می‌آد.»

«اگه هی!» چیزی بود که از دختر خاله‌هایش یاد گرفته بود.

ایدیت هو را را بو کشید: «من چیزی حس نمی‌کنم.»

«مثل بوی مغازه‌ی باباته، ولی نه به اون بدی. احتمالاً بو رو با لباسا و

وسایل شون می‌آرن تا خونه.»

ایدیت شروع کرد بخار دادن به نامه و در آن را باز کردن. سابیتا در راه

برگشت از پست‌خانه از قنادی دو تانان خامه‌ای شکلاتی خریده بود. روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت مال خودش را می‌خورد. ایدیت گفت: «فقط به نامه هست برای تو. جوهانای پیر بیچاره. البته که بابات واقعاً هیچ وقت مال اونو ندیده.»

سایتا رضایتمندانه گفت: «برام بخونش. تمام دستم نوچ شده.»

ایدیت نامه را با سرعتی رسمی خواند، بدون مکث کردن سر علامت‌ها.

بسیار خب سایتا، سرنوشت من دگرگون شده. همان‌طور که می‌بینی من دیگر در برندون نیستم، بلکه جایی هستم به نام گدینیا. و نه زیر نظر رؤسای قبلیم. بابت مشکلات سینه‌ام زمستانی فوق‌العاده سخت را از سر گذراندم و آن‌ها، یعنی رؤسایم، فکر می‌کردند من حتی اگر خطر مبتلا شدن به ذات‌الریه هم تهدیدم کند باید سر پا باشم، در نتیجه بین‌مان بحث مختصری شد و تصمیم گرفتیم از هم خداحافظی کنیم. اما شانس چیز عجیبی است و دقیقاً همان وقت بود که زد و صاحب یک هتل شدم. توضیح ماقوع پیچیده است اما اگر پدر بزرگت مایل است در این مورد بداند فقط بگو یک نفر که به من بدهکار بود و نمی‌توانست بدهی‌اش را پرداخت کند به جای آن هتل را به من داد. حالا ناگهان من این جا هستم و از یک اتاق پانسیون به یک ساختمان دوازده خوابه نقل مکان کرده‌ام و از این که تختی که رویش بخوابم هم مال خودم نباشد رسیده‌ام به داشتن این همه تخت. خارق‌العاده است که صبح بیدار شوی و بدانی که رئیس خودت هستی. باید مقداری تعمیرات بکنم، در حقیقت

کلی تعمیرات، و به محض گرم‌تر شدن هوا شروع خواهم کرد. باید یک نفر را استخدام کنم که کمک کند و بعدها باید یک آشپز خوب استخدام کنم تا هم یک رستوران داشته باشم و هم یک کافه تریا. یک چیزی شبیه هات کیکز، چون توی این شهر چنین چیزی ندارند. امیدوارم خوب باشی و تکالیفت را انجام بدهی و هرروز بیشتر پیشرفت کنی.

با عشق، بابا

سابیتا گفت: «قهوه دارین؟»

ایدیت گفت: «پودر قهوه. چطور؟»

سابیتا گفت که قهوه‌ی سرد چیزی بود که همه توی ویلامی خوردند و همه هم دیوانه‌اش بودند. او هم دیوانه‌اش شده بود. بلند شد و توی آشپزخانه شروع کرد به ریختن آب جوش آوردن و هم زدن قهوه با شیر و یخ. گفت: «چیزی که واقعاً باید می‌داشتیم بستنی وانیلیه. خداوندا، که چقدر عالیه. نون خامه‌ای تو نمی‌خوری؟»
خداوندا.

ایدیت با بدجنسی گفت: «چرا. همه شو.»

این همه تغییر در سابیتا آن هم فقط ظرف سه هفته - همان وقتی که ایدیت توی مغازه‌ی کفاشی کار می‌کرد و مادرش در خانه دوره‌ی نقاقت عملش را می‌گذرانند. پوست سابیتا به رنگ قهوه‌ای - طلایی زیبایی درآمده بود و موهایش کوتاه‌تر شده بودند و ریخته بودند دور صورتش. دختر خاله‌هایش موها را برایش چیده و فر شش ماهه زده بودند. یک جور لباس ورزشی به تن داشت، با شلوارکی که برشش شبیه دامن بود و لبه‌اش دکمه داشت و دور بازوهایش تورهای آبی کم‌رنگ بود. گوشتالوتر شده

بود و وقتی خم شد تالیوان قهوه‌ی سردش را که روی زمین بود بردارد، ایدیت متوجه شد. سابتا به وضوح رشد کرده و او هیچ وقت متوجه آن نشده بود.

این تغییر به نظر نمایانگر امتیازی کاملاً بادآورده و ناعادلانه بود. سابتا مدام از دخترخاله‌هایش و زندگی در ییلاق می‌گفت. می‌گفت: «گوش کن، باید اینو برات تعریف کنم. معرکه اس...» و بعد ورور کرد که خاله رکسان وسط دعوا به عمو کلارک چه گفت، مری جو چطور بدون گواهینامه و با سقف باز با ماشین استن رانندگی می‌کرد (استن کی بود؟) و آن‌ها را می‌برد به ساندویچ‌فروشی – و این که کجای داستان معرکه یا مهم بود هرگز معلوم نشد.

اما بعد از مدتی چیزهای دیگری معلوم شد. ماجراهای واقعی تابستان. دخترهای بزرگ‌تر – که سابتا جزء آن‌ها بود – طبقه‌ی بالای خانه‌ی قایقی می‌خوابیدند. بعضی وقت‌ها جنگ قلقلک داشتند – همه دست به یکی می‌کردند و یک نفر را آن قدر قلقلک می‌دادند تا شروع کند به جیغ زدن و التماس کند تا کاری به کارش نداشته باشند. داستان‌هایی می‌گفتند از دخترهای مدرسه‌ی شبانه‌روزی. اکه‌هی. یک‌بار دو تا از دخترخاله‌ها نمایشی اجرا کردند... یکی وانمود کرد پسر است و آن یکی دختره.

خواهر عمو کلارک و شوهرش از ماه عسل آمده بودند دیدن‌شان. سابتا گفت: «واقعاً عاشق هم‌دیگه بودن. صبح و شب با هم بودن.» کوسنی را برداشت و به سینه‌اش فشار داد: «مردم وقتی این قدر عاشق باشن دیگه دست خودشون نیست.»

یکی از دخترخاله‌ها تجربه‌اش را داشت...

ایدیت با چیزی که سابتا حرفش را می‌زد آشنا بود، اما متنفر

بود از این که کسی این را جلوی بقیه ابراز کند. خود او از آن می‌ترسید.

به سابتا گفت: «بس کن.» اما سابتا بی‌اعتنا بود.

ایدیت بلند شد و رفت توی آشپزخانه و لیوان خالی قهوه‌اش را با آب سرد پر کرد. وقتی برگشت سابتا پهن شده بود روی کاناپه و می‌خندید. کوسن افتاده بود روی زمین.

گفت: «فکر کردی چی کار دارم می‌کنم؟ نفهمیدی دارم شوخی می‌کنم؟»

ایدیت گفت: «تشنه‌ام بود.»

«همین الان یه لیوان پر قهوه‌ی سرد خوردی.»

«هوس آب کرده بودم.»

سابتا بلند شد و نشست: «جنبه‌ی شوخی نداری. اگه این قدر تشنه

چرا نمی‌خوریش؟»

همانطور در سکوتی سنگین نشستند تا این که سابتا با لحن صلح‌طلبانه اما مایوسی گفت: «نمی‌خوای برای جوهانا یه نامه‌ی دیگه بنویسیم؟ بیا یه نامه‌ی عاشقانه براش بنویسیم.»

ایدیت کشش‌اش به نامه‌ها را تا حد زیادی از دست داده بود، اما از دیدن اشتیاق سابتا خوشحال بود. با وجود بیلاق سیمکو و سینه‌ها، حس سلطه داشتن بر سابتا برگشت. آهی کشید، و با اکراهی ساختگی بلند شد و روکش دستگاہ تایپ را برداشت.

سابتا گفت: «عزیزترینم، جوهانا...»

«نه. زیادی حال به هم زنه.»

«اون این فکر و نمی‌کنه.»

ایدیت گفت: «می‌کنه.»

نمی‌دانست که آیا در مورد خطر خیال‌پردازی‌های دخترانه به سابتا

چیزی بگوید یا نه. تصمیم گرفت نگوید. از طرفی، این اطلاعات بخشی از توصیه‌های مادرش بودند و معلوم نبود باید به آن‌ها اطمینان کامل داشت یا شک کرد. میزان باورپذیری، به اندازه‌ی باور این که پوشیدن کفش پلاستیکی در خانه موجب از بین رفتن سوی چشم می‌شود، کم‌اعتبار نشده بود. اما کسی چه می‌دانست – شاید هم این‌طور می‌شد. و از طرف دیگر، سابیتا فقط می‌خندید. او به توصیه‌ها می‌خندید – حتی اگر به او می‌گفتی نان شکلاتی چاقش می‌کند هم می‌خندید.

«نامه‌ی قبلیت خیلی خوشحالم کرد...»

سابیتا گفت: «نامه‌ی قبلیت مرا از خود بی‌خود کرد...»

«... خوشحالم کرد و فهمیدم یک دوست واقعی در دنیا دارم، و آن تو

هستی...»

«تمام شب خوابم نبرد چون در تمنای دیدار تو بودم» سابیتا دستانش را دور خودش حلقه زد و تاب خورد.

«نه. بارها با وجود روحیه‌ی خوش‌مشرب‌ام، بسیار احساس تنهایی

کرده‌ام و نمی‌دانستم به چه کسی پناه ببرم...»

«یعنی چی خوش‌مشرب؟ اون معنی شو نمی‌فهمه.»

«اون می‌فهمه.»

این سابیتا را ساکت کرد و شاید هم رنجاند. پس در آخر ایدیت خواند: «باید خدا حافظی کنم و تنها راهش این است که تو را مجسم کنم که این‌ها را می‌خوانی و سرخ می‌شوی... این به چیزی که می‌خواهی نزدیک‌تره؟»

سابیتا که همیشه سریع‌حالش سر جایش می‌آمد گفت: «آن را وقت

خواب می‌خوانی و به یاد من می‌افتی...»

جوهانای عزیزم

نامه‌ی قبلیت خیلی خوشحالم کرد و فهمیدم در این دنیا یک دوست واقعی دارم و آن تو هستی. بارها با وجود روحیه‌ی خوش‌مشرب‌ام بسیار احساس تنهایی کرده‌ام و نمی‌دانستم به چه کسی پناه ببرم.

در نامه‌ام به سابیتا گفتم که شانس به من رو آورده و دارم وارد کار هتل‌داری می‌شوم. راستش به او نگفتم زمستان گذشته چقدر بیمار بودم، چون نمی‌خواستم او را نگران کنم. تو را هم نمی‌خواهم نگران کنم جوهانای عزیز، فقط می‌خواهم به تو بگویم که بارها به تو فکر کردم و آرزوی دیدن صورت عزیز و شیرینت را داشتم. وقتی تب داشتم به نظرم رسید واقعاً آن را دیدم که روی من خم شده بود و صدایت را شنیدم که به من می‌گفت به زودی حالم بهتر می‌شود و گرمای دست‌های مهربانت را حس کردم. توی پانسیون بودم و وقتی تبم قطع شد کلی سربه‌سرم گذاشتند که این جوهانا کیست؟ اما من تا آن جا که می‌شد از این که بیدار شدم و فهمیدم تو آن جا نیستی غصه خوردم، فکر کردم که آیا ممکن است به این جا پرواز کرده و با من بوده باشی، در حالی که می‌دانستم نمی‌توانسته چنین اتفاقی افتاده باشد. باور کن، باور کن زیباترین ستاره‌ی سینما هم به اندازه‌ی تو برای من خوشایند نیست. نمی‌دانم که چیزهای دیگری را که به من گفתי بازگو کنم یا نه، چون که بسیار شیرین و خودمانی بودند اما ممکن است تو را شرمگین کنند. اصلاً دوست ندارم این نامه را تمام کنم، چون این حس را دارم که در خانه‌ی خودمان با تو تنها هستم و بسیار به تو نزدیکم، اما باید خداحافظی کنم و تنها راهش این است که تو

را مجسم کنم که این‌ها را می‌خوانی و سرخ می‌شوی. چه خوب
اگر این را موقع خواب بخوانی و یاد من بیفتی و خواب من را
ببینی.

با ع - ش - ق، کن بودرو

به طرز غریبی، جوابی به این نامه داده نشد. وقتی سابتا نیم صفحه‌ی
خودش را نوشت، جوهانا آن را گرفت و توی پاکت گذاشت و نشانی را
نوشت و تمام.

جوهانا که از قطار پیاده شد کسی دنبالش نیامده بود. به دلش بد راه نداد -
قبلاً فکر کرده بود که ممکن است نامه‌اش پیش از خودش نرسیده باشد.
(در حقیقت رسیده بود، و بی‌صاحب افتاده بود توی پست‌خانه، چون کن
بودرو که بیماریش در زمستان گذشته آن‌قدرها هم جدی نبود، حالا واقعاً
برونشیت گرفته بود و روزها بود که نیامده بود دنبال نامه‌هایش. آن روز
پاکت دیگری هم به آن‌ها اضافه شده بود که حاوی چک آقای مک‌کالی
بود، که البته حساب جاری‌اش بسته شده بود.)

چیزی که توجه او را بیشتر جلب کرد این بود که به نظر نمی‌آمد آن جا
یک شهر باشد. ایستگاه سایه‌بان بی‌دروپیکری بود با نیمکت‌هایی در
راستای دیوارش و کرکره‌ای چوبی که کشیده شده بود روی پنجره‌ی
باجه‌ی بلیت‌فروشی. همچنین یک انبار محموله - حدس می‌زد که باید
یک انبار محموله باشد - که درهای کشویی‌اش از جا جنب نمی‌خوردند. از
لای شیار بین تخته‌ها به داخل خیره شد تا چشمانش به تاریکی عادت
کرد، و دید که خالی است. زمینش خاکی بود. بسته‌های اثاث آن جا نبود.
چند بار صدا زد: «کسی اون جا هست؟ کسی اون جا هست؟» اما انتظار
جواب شنیدن نداشت.

روی سکو ایستاد و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

یک کیلومتری آن طرفتر سربالایی خفیفی بود، که چون تاجش پوشیده از درخت بود به چشم می‌آمد. و راه خاکی‌ای که او، وقتی از توی قطار دیده بودش فکر کرده بود کوره‌راهی است به سمت یک زمین کشاورزی، حتماً جاده بود. حالا می‌توانست شکل خانه‌های کوتاه را، این جا و آن جا بین درخت‌ها ببیند - و یک منبع آب، که از این فاصله شبیه اسباب‌بازی بود، سرباز لاغری با پا‌های بلند.

چمدانش را برداشت - کار خیلی سختی نبود، به هر حال از خیابان نمایشگاه تا آن ایستگاه هم حملش کرده بود - و راه افتاد.

باد می‌آمد، اما روز گرمی بود - گرم‌تر از هوای اونتاریو، وقتی از آن جا می‌آمد - و باد هم به نظر داغ می‌آمد. روی لباس جدیدش، کت کهنه‌اش را پوشیده بود که برای چمدان زیادی جاگیر بود. با اشتیاق به سایه‌های ده پیش رو نگاه کرد، اما وقتی به آن جا رسید دید که درخت‌ها یا صنوبر بودند، که آنقدر باریک و بلند بودند که سایه‌ای نداشتند، یا سپیدار ریزاندami بودند با برگ‌های نازک که با باد خم و راست می‌شدند و آفتاب را از خود عبور می‌دادند. به طرز دل‌سردکننده‌ای آن مکان فاقد رسمیت یا هرگونه نظم بود. نه پیاده‌رویی، یا خیابان آسفالت‌شده‌ای، نه ساختمان سر و شکل‌داری، به غیر از کلیسای بزرگی که شبیه ساختمان خشتی بود. روی درش یک نقاشی، خانوادگی مقدس را با چهره‌هایی خاکی‌رنگ و چشمان خیره‌ی آبی نشان می‌داد. اسم قدیس گمنامی را رویش گذاشته بودند: سنت وویتک.

خانه‌ها به لحاظ وضعیت و نقشه‌هایشان خیلی حساب‌شده به نظر نمی‌رسیدند. در ارتفاعات مختلفی نسبت به جاده یا خیابان تعبیه شده بودند و پنجره‌های کوچک مرموزی به این‌ور و آن‌ورشان چسبیده بود و

برف‌گیرهایی به شکل جعبه دور درهایشان بود. هیچ کس توی حیاط‌ها نبود، و چرا باید می‌بود؟ هیچ‌چیز برای رسیدگی کردن وجود نداشت جز کپه‌های چمن زردشده و به یک‌باره یک ریواس غول‌آسای پژمرده.

خیابان اصلی، اگر می‌شد اسمش را خیابان اصلی گذاشت، فقط در یک سمت سکویی چوبی برای پیاده‌روی داشت، و چند ساختمان تک‌افتاده، که میان‌شان یک خواروبارفروشی (که شامل پست‌خانه هم می‌شد) و یک گاراژ به نظر تنها تشکیلاتی بودند که در آن‌ها کاری صورت می‌گرفت. یک ساختمان دو طبقه بود که او فکر کرد شاید هتل باشد، اما یک بانک بود و تعطیل. اولین بنی‌بشری که دید - البته دو سگ به او پارس کرده بودند - مردی بود که روبه‌روی گاراژ داشت پشت وانت‌اش زنجیر بار می‌زد.

گفت: «هتل؟ زیادی او مدی بالا.»

گفت که آن پایین نزدیک ایستگاه است، آن سمتِ خطوط و چند قدمی در جهت مخالف، نمای آن هم آبی‌رنگ است و امکان ندارد پیدایش نکند. جوهانا چمدان را زمین گذاشت. نه از سر دلسردی، چون باید لحظه‌ای استراحت می‌کرد.

مرد گفت اگر بتواند یک دقیقه صبر کند می‌تواند او را تا آن پایین برساند. و با این که پذیرفتن چنین پیشنهادی برایش تازگی داشت، به سرعت خودش را سوار اتاقک داغ و روغنی وانت او دید، که از جاده‌ی خاکی‌ای که همین حالا از آن بالا آمده بود سرازیر می‌شد، و زنجیرها در عقب آن صدای آزاردهنده‌ای می‌دادند.

مرد گفت: «خب... شما این هوای گرم رو از کجا با خودتون آوردین؟»

با صدایی که وعده‌ی بیشتری نمی‌داد گفت، اونتاریو.

مرد با حسرت گفت: «اونتاریو... خیره خوب. ایناهاش. هتل تون.» با

یک دست فرمان را چرخاند. وانت به سمت ساختمان دو طبقه‌ای که مرد به آن اشاره می‌کرد خیز برداشت. ساختمانی که جوهانا وقت رسیدنش از توی قطار دیده بود، اما آن را عمارت خانوادگی بزرگ و سرتاپا ویران و شاید متروکه‌ای فرض کرده بود. حالا که خانه‌های ده را دیده بود می‌دانست که نمی‌بایست به این زودی از آن چشم‌پوشی می‌کرد. باروکش چاپی نازکی که طرح آجر داشت پوشیده شده بود؛ و به آن رنگ آبی روشن زده بودند. واژه‌ی هتل با حباب‌های نثونی که دیگر روشن نبودند بالای در ورودی نصب شده بود.

جوهانا گفت: «خیلی خنگ ام.» و بابت رساندنش یک دلار به مرد تعارف کرد.

مرد خندید: «پول تونو نگه دارین. معلوم نیست کی لازم تون بشه.» ماشین نسبتاً شیکی، یک پلیموت، بیرون هتل پارک شده بود. خیلی کثیف بود، اما با وجود این جاده‌ها چه می‌شد کرد؟ روی در پر از برچسب‌های تبلیغاتی بود. قبل از در زدن صبر کرد تا وانت دور بزند – در زد چون به نظر نمی‌آمد که آن جا به هیچ ترتیبی برای کاسبی باز باشد. بعد امتحان کرد که ببیند در باز است یا نه، و وارد اتاق کوچک غبارآلودی شد با یک راه‌پله، و بعد از آن اتاق تاریک و بزرگی با یک میز بیلپارد و بوی بد الکل و زمین شسته‌نشده. در اتاقکی که از آن منشعب می‌شد می‌توانست برق یک آینه، طاقچه‌های خالی و یک پیشخوان را ببیند. پرده‌ی اتاق‌ها کاملاً کشیده شده بود. تنها نوری که می‌دید از دو پنجره‌ی گرد و کوچک می‌آمد، که معلوم شد روی دو لته‌ی یک درِ فتری بودند. از طریق آن‌ها وارد آشپزخانه شد. آن جا به خاطر ردیف پنجره‌های دیوار مقابل، که بلند و بی‌پرده و کثیف بودند، روشن‌تر بود. و اولین نشانه‌های زندگی در آن دیده می‌شد – یک نفر پشت میز غذا

خورده بود و یک بشقاب که روی آن سس گوجه‌فرنگی خشک‌شده بود و یک فنجان نیمه‌پر قهوه‌ی سرد و سیاه به‌جا گذاشته بود.

یکی از درهای آشپزخانه به بیرون راه داشت - که قفل بود - و یکی هم به پستویی که در آن چند تا کنسرو مواد غذایی بود، یکی به یک کمد لوازم نظافت، و یکی به راه‌پله‌ای محصور. در حالی که چمدانش را بابت تنگی راهرو جلوی پایش نگه می‌داشت از پله بالا رفت. درست روبه‌رویش در طبقه‌ی دوم، کاسه‌ی توالتی دید که قاب دورش بالا بود.

در اتاق انتهایی راهرو باز بود و آن جاکن بودرو را پیدا کرد. پیش از دیدن او، لباس‌هایش را دید. ژاکت‌ش از گوشه‌ی در آویزان بود و شلوارش از دستگیره، طوری که کشیده می‌شد روی زمین. در جا با خود فکر کرده بود که این طرز نگه‌داری از لباس‌های خوب نیست، پس چمدان را توی راهرو رها کرد و بی‌احتیاط وارد اتاق شد تا آن‌ها را درست آویزان کند.

کن تنها با ملافه‌ای رویش، توی رخت‌خواب بود. پتو و بلوزش افتاده بودند روی زمین. انگار که در حال بیدار شدن باشد نامنظم نفس می‌کشید؛ آن وقت جوهانا گفت: «صبح به‌خیر. عصر به‌خیر.»

نور سفید آفتاب از پنجره تو می‌آمد و مستقیم در چشم او می‌افتاد. پنجره بسته بود و هوا به‌شدت بوی نا می‌داد، بیش از هرچیز به خاطر یک زیرسیگاری پر، که روی صندلی‌ای که او به‌عنوان پاتختی از آن استفاده می‌کرد قرار داشت.

عادت‌های بدی داشت - توی تخت سیگار می‌کشید.

با صدای جوهانا از خواب بیدار نشد - یا نیمه‌بیدار شد. شروع کرد به سرفه کردن.

جوهانا تشخیص داد این سرفه‌ها جدی است، سرفه‌ی یک آدم مریض است. با چشم‌هایی که هنوز بسته بودند، دست‌وپا می‌زد تا خودش را بالا بکشد، و او رفت بالای سرش و بلندش کرد. دنبال یک دستمال یا جعبه‌ی دستمال کاغذی گشت، اما چیزی پیدا نکرد و دست برد طرف بلوز او که روی زمین بود و می‌توانست بعداً آن را بشوید. می‌خواست به دقت آن چه را او بالا می‌آورد بررسی کند.

وقتی به اندازه‌ی کافی سرفه کرد، نالید و سرازیر شد توی تخت، نفس نفس می‌زد، و صورت باوقار و مغروری که او به خاطر داشت، از انزجار جمع شده بود. از دمای تن‌اش معلوم بود که تب دارد.

چیزی که بالا آورده بود سبز و زرد بود - رگه‌های خشک نداشت. بلوزش را برد به طرف شیر دستشویی، جایی که در نهایت تعجب یک قالب صابون پیدا کرد، بلوز را شست و به دستگیره‌ی در آویزان کرد، بعد هم با دقت دست‌هایش را شست. باید آن‌ها را با دامن لباس نوی قهوه‌ایش خشک می‌کرد. آن را در یک توالت کوچک دیگر - توالت بانوان، توی قطار - همین چند ساعت پیش پوشیده بود. آن وقت فکر کرده بود چطور است که کمی آرایش کند.

توی کمد راهرو یک لوله دستمال توالت پیدا کرد و آن را برد به اتاق، برای دفعه‌ی بعدی که او به سرفه می‌افتاد. پتو را برداشت و روی او را خوب پوشاند، پرده را تالاب هره‌ی پنجره پایین کشید، پنجره‌ی سفت را یکی دو سانتی باز کرد و آن را با زیرسیگاری‌ای که خالی کرده بود باز نگه داشت. بعد توی راهرو لباسش را از کت و دامن قهوه‌ای به لباس‌های قدیمی توی چمدان تغییر داد. چقدر هم که یک کت و دامن شیک یا هرگونه آرایشی، با شرایط فعلی جور بود.

نمی‌دانست او تا چه حد مریض است، اما قبلاً از خانم ویلتز - که او

هم سیگاری قهاری بود - در چندین دوره‌ی برونشیت پرستاری کرده بود، و فکر می‌کرد می‌تواند تا مدتی بدون نیاز به خبر کردن یک پزشک اوضاع را در دست بگیرد. در همان کم‌توی راهرو، یک ردیف حوله‌ی تمیز، هرچند کهنه و نخ‌نما، پیدا کرد و یکی از آن‌ها را خیس کرد و به دست‌ها و پاهای او کشید تا تبش را پایین بیاورد. این موجب شد تا او دوباره نیمه‌بیدار شود و سرفه کند. بلندش کرد و وادارش کرد توی دستمال تف کند، دوباره محتوایش را بررسی کرد و آن را توی توالت انداخت و دست‌هایش را شست. حالا حوله‌ای داشت که با آن خشک‌شان کند. رفت به طبقه‌ی پایین و توی آشپزخانه یک لیوان پیدا کرد، همین‌طور یک بطری بزرگ خالی که آن را پر از آب کرد. قصدش این بود که وادارش کند آن را بخورد. کمی می‌نوشتید، خودداری می‌کرد، و جوهانا می‌گذاشت دراز بکشد. پنج دقیقه‌ی بعد دوباره سعی می‌کرد. تا جایی که به نظرش رسید آن قدر که می‌توانسته بدون بالا آوردن بخورد خورده، به این کار ادامه داد.

هر از چندی باز سرفه می‌کرد و جوهانا می‌نشاندش، با یک دست نگاهش می‌داشت و با دست دیگر می‌زد به پشتش تا کمک کند خلط درون سینه‌اش آزاد شود. چندبار چشمانش را باز کرد و انگار حضور او را بدون احساس خطر یا تعجب - یا حتی قدردانی پذیرفته بود. یک‌بار دیگر پاشویه‌اش کرد، و مواظب بود که فوراً آن بخشی را که تازه خنک شده با پتو بپوشاند.

فهمید که دارد تاریک می‌شود و رفت پایین توی آشپزخانه و کلید چراغ را پیدا کرد. چراغ‌ها و اجاق الکتریکی قدیمی کار می‌کردند. یک کنسرو سوپ برنج و مرغ را باز و داغ کرد، بالا برد و او را بیدار کرد. او کمی از آن را با قاشق خورد. جوهانا از بیداری مقطعی او استفاده کرد و پرسید

که قرص آسپیرین دارد یا نه. او سر تکان داد که بله، بعد که سعی کرد جایش را به او بگوید قاطی کرد، گفت: «توی سطل آشغال.»
جوهانا گفت: «نه. نه. منظور ت سطل آشغال نیست.»

«توی... توی...»

سعی کرد با دستانش شکل چیزی را نشان بدهد. اشک توی چشمانش جمع شد.

جوهانا گفت: «اشکال نداره. اشکال نداره.»

به هر جهت تب او پایین آمد. یک ساعت یا بیشتر بدون این که سرفه کند خوابید. بعد دوباره داغ شد. در این فاصله جوهانا آسپیرین را پیدا کرده بود - توی یکی از کشوهای آشپزخانه، کنار چیزهایی مثل یک پیچ‌گوشتی و چند لامپ و یک قرقره - و یک جفت از قرص‌ها را به خورد او داد. بلافاصله دچار سرفه‌ی شدید شد اما جوهانا فکر نمی‌کرد قرص‌ها را بالا آورده باشد. وقتی دراز کشید، گوشش را گذاشت روی سینه‌ی او تا به خس و خس آن گوش کند. دنبال خردل گشته بود تا با آن مرهم درست کند، اما خردلی در کار نبود. دوباره رفت پایین و کمی آب جوش آورد و ریخت توی تشت و آورد بالا. سعی کرد او را راهنمایی کند تا روی تشت خم شود، روی سرش را با حوله پوشاند تا بتواند بخار را تنفس کند. فقط یک دقیقه همکاری می‌کرد، اما شاید فایده داشت - مقدار زیادی خلط بالا آورد. تبش دوباره پایین آمد و آرام‌تر خوابید. جوهانا صندلی دسته‌داری را که در یکی از اتاق‌های دیگر پیدا کرده بود کشید تو و خودش هم خوابید، پاره‌پاره، بیدار می‌شد و فکر می‌کرد که کجا است و به یاد می‌آورد و بلند می‌شد و به او دست می‌زد - انگار تبش پایین باقی مانده بود - و پتو را می‌پیچید دورش. برای روی خودش از کت فاستونی جاودانه‌ای که آن را مدیون خانم ویلتز بود استفاده کرد.

کن بیدار شد. دیگر صبح شده بود. با صدای دورگه و ضعیفی گفت:
«تو این جا چی کار می کنی؟»

جوهانا گفت: «دیروز او مدم. وسایل تو آوردم. هنوز نرسیده، ولی تو راه. وقتی رسیدم حالات بد بود و تمام شب هم حالات بد بود. الان چطوری؟»

گفت: «بهترم.» و دوباره شروع کرد به سرفه. لازم نبود بلندش کند، خودش به تنهایی نشست، اما او رفت طرف تخت و زد به پشتش. سرفه اش که تمام شد، گفت: «ممنون.» پوستش حالا به خنکی پوست او بود. و نرم - نه خال زبری و نه چربی ای رویش. می توانست دنده هایش را حس کند. مانند پسر بچه ای ظریف و آسیب دیده بود. بوی گندم می داد.

جوهانا گفت: «خلطت رو قورت دادی. این کارو نکن، برات خوب نیست. دستمال توالت این جاس، باید تفش کنی. اگه قورتش بدی کلیه ات دچار مشکل می شه.»

او گفت: «نمی دونستم. تونستی قهوه رو پیدا کنی؟»

داخل قهوه جوش سیاه شده بود. تا آن جا که می شد آن را شست و قهوه گذاشت. بعد خودش را شست و مرتب کرد و به این فکر رفت که چه باید بدهد به او بخورد. توی پستوی یک جعبه پودر بیسکویت پیدا کرد. اول فکر کرد باید با آب مخلوطش کند، اما یک قوطی شیر خشک هم پیدا کرد. قهوه که حاضر شد، او یک دیس بیسکویت توی فر اجاق داشت.

کن تا شنید که او توی آشپزخانه مشغول است، بلند شد که به توالت برود. ضعیف تر از آن چه فکر می کرد بود. باید خم می شد و یک دستش را می گذاشت روی مخزن. بعد کف کمد راهرو جایی که لباس های تمیز را نگه می داشت چند تا لباس زیر پیدا کرد. تا حالا فهمیده بود که آن زن

کیست و به خاطر آورد که برایش نامه‌ی دوستانه‌ای نوشته بود که او وقت نکرده بود جواب بدهد. گفته بود برای آوردن وسایلیش آمده، در حالی که او از هیچ کس نخواستہ بود این کار را بکند - اصلاً وسایلیش را نخواستہ بود، فقط پولش را خواسته بود. حتماً اسمش را بلد بود اما یادش نمی‌آمد. به همین خاطر کیف او را، که روی زمین راهرو کنار چمدانش بود باز کرد. به درز آن یک برچسب اسم دوخته شده بود.

جوهانا پری، و نشانی‌اش نشانی پدرزن او بود، در خیابان نمایشگاه. چندتا چیز دیگر. یک کیف پارچه‌ای که چندتا اسکناس تویش بود. بیست و هفت دلار. کیف دیگری پر از پول خرد، که او حوصله نداشت بشمرد. یک دفترچه حساب پهن و آبی‌رنگ. همین طوری بازش کرد، بدون این که توقع چیز غیر عادی‌ای داشته باشد.

چند هفته پیش جوهانا توانسته بود تمام ارثش از خانم ویلتز را به حسابش واریز، و به پولی که پس‌انداز کرده بود اضافه کند. به کارمند بانک توضیح داده بود که نمی‌داند کی به آن نیاز پیدا خواهد کرد.

مبلغ هنگفتی نبود، اما قابل توجه بود. به او نیرو می‌داد. در ذهن کن بودرو، لایه‌ی چرب و نرمی به نام جوهانا پری اضافه می‌کرد.

وقتی با قهوه بالا آمد، او گفت: «لباس قهوه‌ای تنت بود؟»

«آره. اولش که رسیدم.»

«فکر کردم خواب دیدم. تو بودی.»

جوهانا گفت: «مثل اون یکی خوابت.» پیشانی لک و پیسش داغ شد. کن منظورش را نمی‌دانست و توان پی‌گیری کردن را هم نداشت. احتمالاً خوابی بوده که وقت رسیدن او از آن پریده بوده است - خوابی که الان یادش نمی‌آمد. این بار خفیف‌تر سرفه کرد و او دستمال توالت را داد دستش.

جوهانا گفت: «خب. قهوه تو کجا می‌خوای بذاری؟» صندلی چوبی را که جابه‌جا کرده بود جلو کشید تا دستش به آن برسد. گفت: «این جا.» او را از زیر بغلش گرفت و بالا کشید و بالش را پشت سرش مرتب کرد. بالش کثیفی که روکش نداشت اما او شب گذشته روی آن یک حوله کشیده بود.

«می‌شه ببینی پایین سیگار هست یا نه؟»

جوهانا سر تکان داد، اما گفت: «نگاه می‌کنم. بیسکویتام توی اجاقه.»

کن بودرو مانند پول قرض کردن، عادت به پول قرض دادن هم داشت. بیشتر مشکلاتی که برایش پیش می‌آمد - یا به بیان دیگر، خودش را گرفتارشان می‌کرد - به این خاطر بود که نمی‌توانست به دوستانش نه بگوید: معرفت. او از نیروی هوایی اخراج نشده بود، بلکه محض خاطر دوستی که به دلیل اهانت به افسر فرمانده در یک مهمانی نظامی جوابش کرده بودند، از سر معرفت استعفا داده بود. در یک مهمانی نظامی، جایی که قرار بود همه چیز در حد شوخی باشد و به کسی برنخورد. این عادلانه نبود. شغلش در کارخانه‌ی کود شیمیایی را هم به این خاطر از دست داده بود که با وانت کارخانه، یکشنبه‌روزی مرز آمریکا را بدون مجوز رد کرده بود تا برود دنبال رفیقش که دعوا کرده بود و می‌ترسید دستگیر و جریمه شود.

وفاداری به دوستان کمابیش مشکل اصلی‌اش با رؤسا بود. اعتراف می‌کرد که کوتاه آمدن برایش سخت است. «چشم قربان» و «نه قربان» در لغت‌نامه‌ی او واژه‌هایی دم دست نبودند. او از شرکت بیمه اخراج نشده بود، اما آن قدر او را منتقل کرده بودند که به نظر می‌رسید می‌خواهند وادارش کنند استعفا بدهد، و او هم واقعاً استعفا داده بود.

الواتی کردنش هم بی‌تأثیر نبود. این را باید قبول می‌کرد، همین طور این

تصور که زندگی باید متهورانه‌تر از این چیزی باشد که این روزها به نظر می‌رسید.

دوست داشت به مردم بگوید که هتل را در یک شرط‌بندی برده است. واقعاً اهل این کارها نبود، اما دیگران از شنیدن این حرف‌ها خوش‌شان می‌آمد. نمی‌خواست اعتراف کند که آن را ندیده به جای طلبش گرفته است. حتی وقتی آن را دید با خودش گفت که می‌شود بازسازی‌اش کرد. از فکر این که رئیس خودش باشد خوشش آمده بود. این جا را به چشم جایی که مردم حاضر باشند در آن بمانند نمی‌دید - شاید به استثنای شکارچی‌ها، در پاییز. به چشم یک محل خوش‌گذرانی و یک رستوران نگاهش می‌کرد، اگر می‌توانست آشپز خوبی پیدا کند. اما قبل از این که اتفاقی بتواند بیافتد، باید پول خرجش می‌شد. باید رویش کار می‌شد - بیشتر از آن چه به تنهایی از پشش برمی‌آمد، با این که دست و پاچلفتی نبود. اگر با همان کارهایی که خودش می‌توانست بکند موفق می‌شد زمستان را بگذراند، و حسن نیت‌اش را ثابت کند، شاید می‌توانست وامی از بانک بگیرد. اما برای رد کردن زمستان هم به وام کوچک‌تری نیاز داشت، این جا بود که پدرزنش وارد بازی می‌شد. ترجیح می‌داد کس دیگری را امتحان کند، اما هیچ کس دیگری حاضر نبود به این راحتی پول بدهد.

به نظرش فکر خوبی آمده بود که درخواستش را در قالب لطف فروش اثاثیه مطرح کند، چون می‌دانست پیرمرد هرگز برای این کار تکان کافی به خود نخواهد داد. از دیونی که هنوز از گذشته برگردن داشت، هرچند نه به‌طور مشخص، آگاه بود - ولی می‌توانست آن‌ها را مبالغی بداند که به خاطر حمایت از مارسل در دوران بدرفتاری‌اش، سزاوارشان بود (دوران بد او، پیش از شروع شدن دوران بد خودش) و برای پذیرفتن سبابتا به عنوان بچه‌اش، در حالی که هنوز از آن مطمئن نبود. در ضمن

مک‌کالی‌ها تنها افراد زنده‌ی دور و بر او بودند که هنوز آن همه پول داشتند.

وسایل تو آوردم.

در حال حاضر قادر نبود کشف کند که این برایش چه معنی‌ای می‌دهد. زیادی خسته بود. وقتی جوهانا با بیسکویت‌ها (و بدون سیگار) بالا آمد، بیش از این که بخواهد چیزی بخورد می‌خواست بخوابد. برای راضی کردن او نیمی از یکی‌شان را خورد. بعد مثل جنازه خوابید. فقط وقتی نیمه‌بیدار شد که او به یک سمت و بعد به سمت دیگر چرخاندش تا ملافه‌ی کثیف را از زیرش بیرون بکشد، بعد ملافه‌ی تمیز را پهن کند و او را روی آن بخواباند: همه‌ی این‌ها بدون این که او را از تخت بیرون بیاورد یا واقعاً بیدارش کند.

جوهانا گفت: «یه ملافه‌ی تمیز پیدا کردم. ولی به نازکی یه کهنه اس. خیلی بوی خوبی نمی‌داد، برای همین یه مدت انداختمش روی بند.»
 بعدها فهمید که صدایی که مدت‌ها در خواب می‌شنید واقعاً صدای ماشین لباس‌شویی بوده. با خود فکر کرد چطور ممکن است – تانکر آب داغ خراب بود. او احتمالاً چندین تشت آب را روی اجاق جوش آورده بود. و کمی بعد، بدون ردخور صدای ماشین خودش را شنید که روشن شد و رفت. حتماً کلیدها را از توی جیب شلوارش درآورده بود.
 شاید داشت با تنها مایملک باارزش او از آن جا می‌رفت، آس و پاسش می‌کرد، و او حتی نمی‌توانست به پلیس تلفن کند تا جلوییش را بگیرند. تلفن قطع بود، حتی اگر می‌توانست خودش را به آن برساند.

این احتمال همیشه وجود داشت – دزدی و جیب‌بری – اما روی ملافه‌ی سفید که بوی نسیم مرغزار و علف می‌داد غلٹی زد و دوباره به خواب رفت، در حالی که با اطمینان می‌دانست که او فقط رفته تا شیر و

تخم مرغ و کره و نان و خرت و پرت های دیگری - حتی سیگار - بخورد که برای یک زندگی درخور لازم بود، و می دانست که او برخواهد گشت و در طبقه ی پایین مشغول خواهد شد و سروصدای رتق و فتقش برای او حکم نئویی را داشت، خداداده، هدیه ای که پرسش در برابرش جایز نبود.

در حال حاضر توی زندگیش در رابطه با زنان مسأله ای وجود داشت. در واقع دو زن، یک زن جوان و یک زن مسن تر (یعنی یکی به سن خودش) که از وجود یک دیگر باخبر بودند و آماده بودند تا گیس های هم را بکنند. همه ی آن چه اخیراً از آن دو عایدش می شد عربده و شکایتی بود که با این حق طلبی به آخر می رسید که آن ها عاشقش هستند. شاید برای این معضل هم راه حلی پیدا شده بود.

جوهانا در مغازه مشغول خرید مواد غذایی بود که صدای قطاری را شنید، و در برگشت به سمت هتل ماشینی را دید که در ایستگاه پارک شده است، و پیش از این که ماشین کن بود رو را متوقف کند دید که کارتن های اثاثیه در حال کپه شدن روی سکو هستند. با مأمور که با ماشینش آنجا ایستاده بود و از رسیدن چنین کارتن های بزرگی بسیار متعجب و گیج شده بود صحبت کرد. از او نام مردی را پرسید که یک وانت داشت - تأکید کرد، یک وانت تمیز - که سی کیلومتر دورتر زندگی می کرد و بعضی اوقات باربری می کرد. آن وقت از تلفن ایستگاه استفاده کرد تا با او تماس بگیرد، و کمی چاپلوسانه و کمی آمرانه از او خواست بلافاصله بیاید. بعد مأمور را مجاب کرد که تا آمدن وانت کنار بارها بماند. نزدیک وقت شام بود که وانت رسید و مرد همراه با پرسش اثاث را تخلیه کردند و آن ها را تا اتاق اصلی هتل بردند.

روز بعد نگاهی حسابی به دور و بر انداخت. داشت تصمیمش را می‌گرفت.

روز بعد از آن تشخیص داد کن بودرو قادر است توی تختش بنشیند و به او گوش بدهد؛ گفت: «این جا برای پول مثل چاه فاضلاب می‌مونه. ده داره از هم می‌پاشه. باید هر چیزی که بتونه یه پنی دست‌مونو بگیره رو ببریم بیرون و بفروشیم. منظورم اثاثیه‌ای که تازه رسیده نیست، منظورم چیزاییه مثل میز بیلپارد و لوازم آشپزخونه. بعدش باید ساختمون رو بفروشیم به کسی که بتونه مصالح‌اش را بفروشه و از شرش راحت شه. همیشه می‌شه از چیزایی که فکرشو هم نمی‌کردی ارزشی داشته باشن یه ذره پول درآورد. بعد – برنامه‌ی تو قبل از صاحب شدن این هتل چی بود؟»

کن بودرو گفت که ایده‌اش این بوده که برود به بریتیش کلمبیا، به سمون آرم، جایی که دوستی به او گفته بود می‌تواند کار اداره‌ی باغات میوه را به عهده بگیرد. اما او نتوانسته بود، چون ماشین قبل از این که بتواند یک سفر طولانی را دوام بیاورد نیاز به تایرهای جدید و تعمیرات داشت و او داشت تمام داراییش را فقط صرف گذران روزگار می‌کرد. بعدش هم که ناگهان صاحب هتل شده بود.

جوهانا گفت: «مثل یه تن آجر رو سرت خراب شده. خریدن تایر و تعمیر کردن ماشین بیشتر می‌ارزه تا کم‌ترین خرجی برای این جا. از همه بهتر اینه که قبل از بارش برف به اون جا برسیم. و دوباره اثاثیه رو با قطار بفروستیم، تا وقتی می‌رسیم اون جا به دردمون بخورن. ما هرچی برای مبله کردن یه خونه لازمه، داریم.»

«شاید کاری که پیشنهاد می‌کنن خیلی خوب نباشه.»

«می‌دونم. اما درست می‌شه.»

کن فهمید که او این را می‌داند، و همه چیز روبه‌راه هست و خواهد بود. می‌شد حدس زد که به چنین وضعیتی خوب وارد است.

البته که سپاس‌گزار بود. به جایی رسیده بود که قدردانی تحمیلی نبود، طبیعی بود - به خصوص که طلب هم نشده بود.

فکر تولدی دوباره در ذهنش نقش می‌بست. این تحولی است که به آن نیاز دارم. قبلاً هم پیش آمده بود که این را بگوید، اما مطمئناً نوبت آن هم می‌رسید که این واقعیت داشته باشد. آن زمستان‌های ملایم، بوی جنگل‌های همیشه سبز و سیب‌های رسیده. همه‌ی آن چه برای فراهم کردن یک خانه نیاز داریم.

جوهانا فکر کرد، او هم غرور خودش را دارد. این هم باید در نظر گرفته می‌شد. شاید بهتر باشد هرگز به آن نامه‌ها، که او در آن دلش را به دریا زده بود اشاره نشود. قبل از آمدنش، نابودشان کرده بود. در واقع، همه‌شان را به محض این که آن قدر خوانده بودشان تا از حفظ بشود نابود کرده بود، که این هم زیاد طول نکشیده بود. چیزی که او به هیچ وجه نمی‌خواست این بود که آن‌ها روزی دست سابتای جوان و دوست آب‌زیرکاهش بیفتند. به خصوص آن تکه از تامه‌ی آخر، که در مورد لباس خوابش بود و توی رخت‌خواب بودن. نه این که این جور چیزها هیچ وقت اتفاق نیافتد اما شاید نوشتن‌شان روی کاغذ، به نظر وقیحانه یا آبکی یا مایه‌ی خنده می‌آمد.

شک داشت که زیاد با سابتا روبه‌رو شوند. اما اگر کن این طور می‌خواست، او هرگز حاضر نبود مانع این اتفاق شود.

این حس تازه‌ی جاه‌طلبی و مسئولیت‌پذیری، تجربه‌ی تازه‌ای نبود.

نسبت به خانم ویلتز هم چیزی مثل این حس کرده بود. شخص خوش‌رو و دمدمی مزاج دیگری که نیاز به مراقبت و رتق و فتق داشت. کن بودرو کمی بیشتر از آن چه او آمادگیش را داشت این‌طوری بود، و تفاوت‌هایی هم بودند که در مواجهه با مردها انتظارشان می‌رفت، اما قطعاً چیزی در او وجود نداشت که جوهانا از پشش برنیاید.

بعد از خانم ویلتز دلش خشکیده بود، و او حدس می‌زد که برای همیشه این‌طور بماند. و حالا چنین هیجان گرمی، چنین عشق پرشوری.

آقای مک‌کالی حدود دو سال بعد از رفتن جوهانا مرد. تشییع جنازه‌ی او آخرین تشییع جنازه‌ای بود که در کلیسای انگلیکن برگزار شد. آدم‌های زیادی به مراسم آمدند. سابتا. که با دخترخاله‌ی مادرش، آن زن تورنتویی، آمده بود. حالا خوددار و زیبا بود و به طرز چشمگیر و دور از انتظاری لاغر. کلاه سیاه نفیسی به سر داشت و با کسی حرف نمی‌زد، مگر این که اول آن‌ها با او حرف بزنند. حتی در آن صورت، به نظر نمی‌رسید آن‌ها را به یاد داشته باشد.

در آگهی فوت روزنامه آمده بود که بازماندگان آقای مک‌کالی نوه‌اش سابتا بودرو، دامادش کن بودرو، و جوهانا همسر آقای بودرو، و پسر نوزادشان اومار از سمون آرم هستند.

مادر ایدیت این را بلند خواند. خود ایدیت هرگز به روزنامه‌ی محلی نگاه نمی‌انداخت. البته، آن ازدواج خبر جدیدی برای هیچ کدام از آن‌ها نبود. یا برای پدر ایدیت که همان بغل، توی اتاق نشیمن نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. حرف دوباره سر زبان‌ها افتاده بود. تنها خبر جدید اومار بود.

مادر ایدیت گفت: «جوهانا با یه بچه.»

ایدیت پشت میز آشپزخانه داشت کار ترجمه‌ی لاتینش را می‌کرد: تو نه کواسیرز، شیره نفاس، کوئم می‌هی، کوئم تی بی...

توی کلیسا این زرنگی را کرده بود که برای حرف زدن با سابیتا پیش قدم نشود، در این صورت سابیتا هم نمی‌توانست با او حرف بزند.

حالا دیگر واقعاً از لو رفتن نمی‌ترسید - در عین این که هنوز درک نمی‌کرد چطور لو نرفته بودند. و یک جورهایی، به نظر می‌رسید بهتر باشد که پیشینه‌ی خود سابقش با خود فعلی‌اش پیوند نخورد - چه رسد به آن «خود»ی که منتظر بیداریش بود، به محض این که از این ده بیرون برود و از همه‌ی آدم‌هایی که فکر می‌کردند او را می‌شناسند دور شود. پیچیدگی عواقب کار بود که آزارش می‌داد - به نظر خارق‌العاده، اما احمقانه می‌آمد. همین‌طور ناراحت‌کننده مثل یک جوک یا یک هشدار بی‌موقع، که می‌کوشید او را در چنگ خودش بگیرد. در فهرست اهدافی که قصد داشت در زندگی‌اش به آن‌ها دست یابد، آیا اشاره‌ای به این می‌شد که او نسبت به هستی شخصی به نام او مار بر روی زمین مسئول است؟

بی‌اعتنا به مادرش، نوشت: «نباید سؤال کنی، برای ما ممنوع است

بدانیم...»

مکث کرد، مدادش را جوید، بعد با جرقه‌ای از رضایت این‌طور تمام

کرد: «... که سرنوشت چه در چنته دارد، برای من، یا برای تو...»